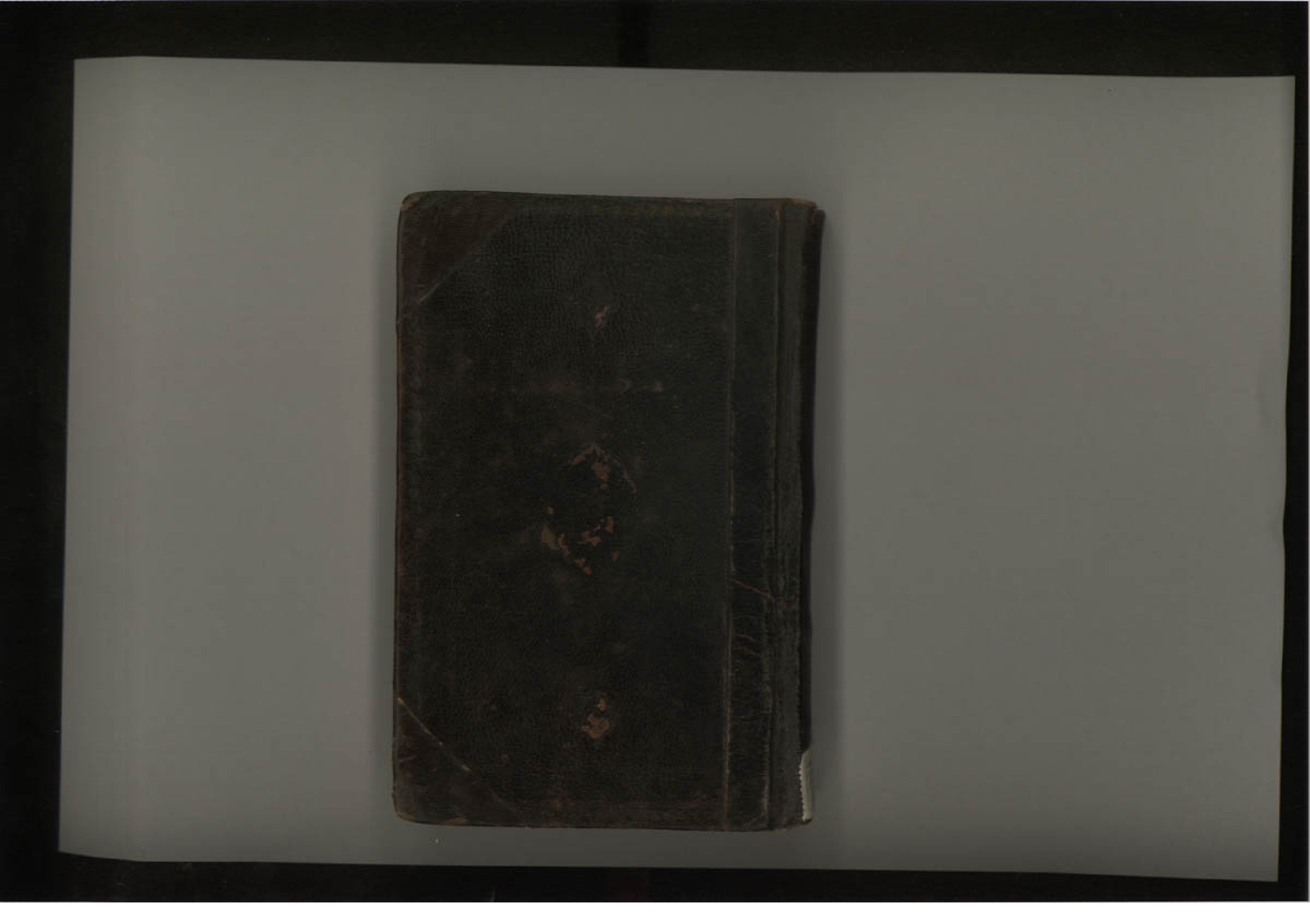
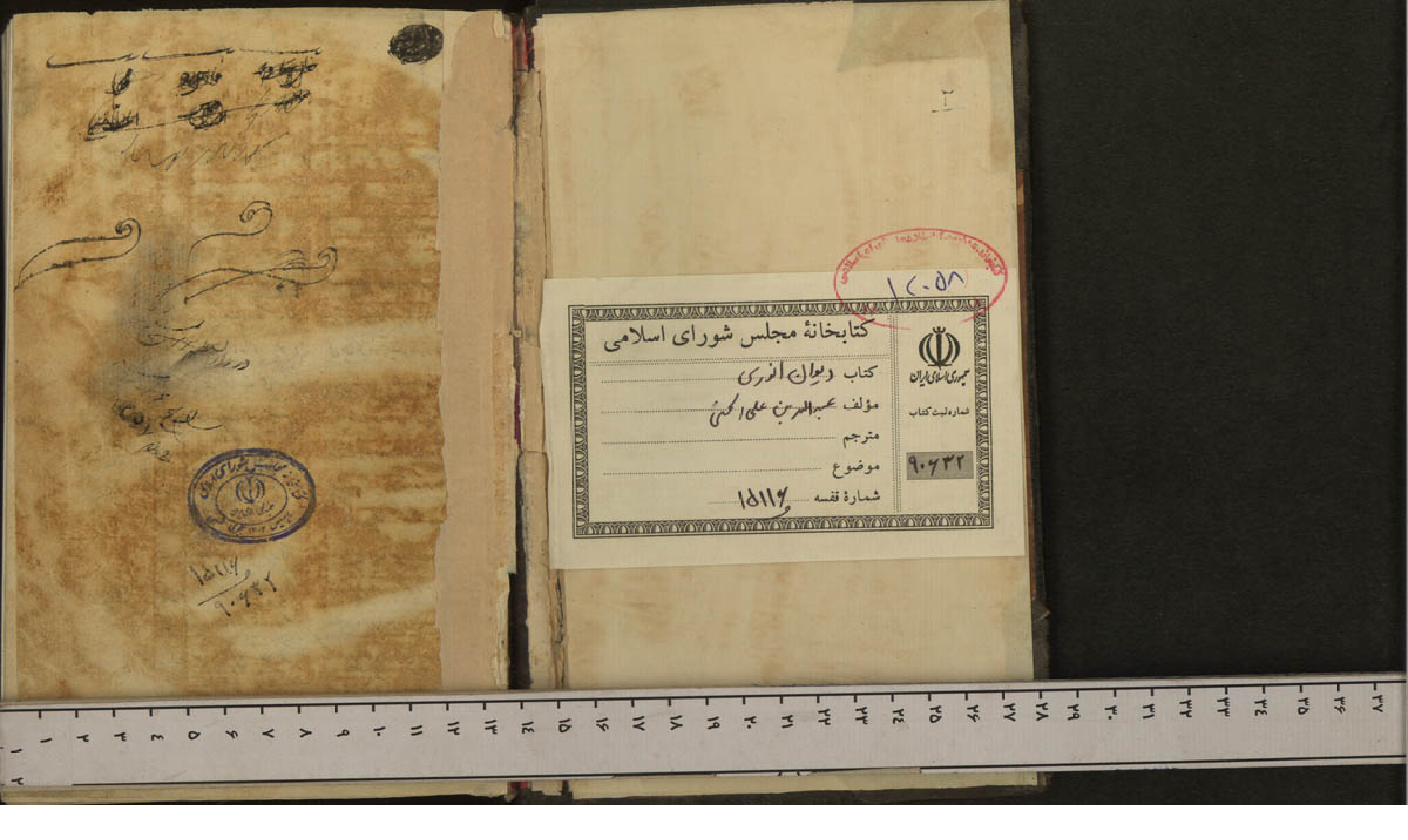




كتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
كتاب دیوان انوری
مؤلف محمد بن علی انوری
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۵۱۱۶
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت كتاب
۹۰۶۳۲
۱۲۰۵۸



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۶۳۲
کتاب دیوان انوری
مؤلف محمد بن علی الکبی
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۵۱۱۶
۱۲۰۵۸

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنانکش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برارد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
اگرچه نقش همه اتفاقات می‌بندد — درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی — ز خامهٔ ابدست که در دست جنبش آباست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد — که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از دو گوهری نیست — که بر طبایع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده باسرار حکم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح او بهمه عمر ممکن است و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است — بجای من چه گر این صد هزار گونه جفاست

اتفاقات صحیح است [illegible] از ملازم [illegible] باشد

مولع معنی حریص ق

چو عزم خدمت این بارگاه دید مرا — که صحن و شرفش نظارهٔ زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که هیچ حادثه گاهی نهان گهی پیداست
سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی‌کنیدش — گر است بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
عصاست پایم و در شرط آفرینش حق — شنیده‌ای که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غم است — اگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوشست اینقدر اگر که لبم — ز دستبوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که در وزارت صاحب شریف و زرداست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه جناب — که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بهای ملت و پشت هدی و ناصر دین — که دین و ملت ازو جفت نصرت و بهاست
جهان خواجگی و خواجهٔ جهان که بجاه — بخواجگان ممالک برش تفوق علاست
زمانه ملکی که کلک و خامش در ملک — هزار بند گشاد و هزار برگ و نواست
ز باد حلمش در جرم خاک استسلام — ز لطف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا در سپهر پا پوست — ز عدل اوست که خاره زمانه با حرماست
بجای طاعت دوران درش وحوش و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست
قضاش گفت بدستش زمام ملک جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر زوالی که مثل صدق و سخاست — سخای ابر دروغ و عذاب بحر دغاست

نظاره گاه صحن [illegible]

[illegible]

توانگری که ز بهر شاه در مدحت تو   باوج تو بر از زر در کار مدح خواست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب   بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوج جاه که بر گردون   عیال دست تو آن موج جاه که در دریاست
ز شوق مجلس تست آن طرب که در ناهیدست   ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل ندیمست   سپهر امر ترا بال برق و پای صباست
ز اعتدال هوائیکه دولت دارد   جهاد را چو نبات آرزوی نشو و نماست
فلک رجود تو سازد لطیفهای وجود   کمر که منبع جود تو مصدر اشیاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو   بذات کل جهانی و کل او اجزاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت کجاست   سپهر کشف نوالش سخی که محض سخاست
وجود خوف و رجا فرع حلم و خشم تو اند   که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
جهان چو ذات ترا دید گفت اینت عجب   جهان گذشت و هنوز اندرین شناساست
اگر فنا در هستی بکل بر اندازد   ترا چه باک که ذات تو مستعد بقاست
اگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان   بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل   که بر رکاب تو خاکست و با عنان هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک   بنوا اش هدهد و دریا سراب و کوه هواست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک   بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کار دست ازیرا گری   بجا بلندیت رساند که اندران فرداست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد   برش چو صورت اسبی بود که بر دو پاست
نه حاجبا ملکا زار روی خدمت تو   دلم درین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آنک   که رفتنم بسر بن و نشستنم بعصاست
چنان مدان که تغافل نموده تا بشم ازان   که بر بنای عالم همین قصیده گواست
پی گناه بزرگست اگرچه عذری هست   که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن از بدن مرده ریک نیست چنان   که خدمت تو کند جان زار مانده بجاست
بدین سوال جواب آمورد بوان را   تعلقی بود کان شعار و رسم شماست
سوالکیست درین حالتم بغایت لطف   گمان بنده چنان است کان نه از بیاست
بدین دقیقه که راندم گمان کده مبر   نه بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
مرم بطل غایت بپوش بس باشد   که عمرهاست که در تف تاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک   شبست در روز وزین هر دو ظلمت و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد   که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان   به هر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی   همت بی عز بشاری همت پی دیده بینائی
چگوئی در وجود آن کیست کو شایستگی دارد   که تو با آب روی خویش خاک پای او شائی
کسی گنده جهان پی هیچ احتمال از عزبی   جهانی دیگر آمد خود باستقبال دهتهائی

زمان بر امتثال امر و نهی او چنان واله | که ممکن نیست تا چین او کند شکیبائی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز | که صد منزل هزیمت شد از آن سوی توانائی
چنان عالی نهاد آمد ز نزهت پایه قدرش | که گردون خیمه بر دارد از هم گردون جائی
نظام عالم از تا شد قدر او پدید آمد | وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوائی
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در | دل خورشید با یک خاطر اندر وره لیلائی
بجذب همت او و در زمانها باز گرداند | کند امروز را عکس زوالی باز فردائی
گر از خیرش کشیدی قضا شدی بر جهان شامل | نکردی روزگار اندر حریمش عرضه رسوائی
وگر بر آسمان حشمتش سایه افگندی | زنا زادست بودی بر زمین دریای برنائی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد | که از روی تقرب گر نجاتش رخ نمائی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد | که گردون خرف را تازه گرداند ایام برنائی
هوا با آب گفتا گر دخیل مرکب او شو | اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی
بدست آرد ضمیرت زاهیش نسخه روشن | اگر لحظه در خو تیره ای فکرتش آسائی
بهر بند پی نظر کس بگوید پی لغت سوسن | اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرائی
نه از موج جهت قلزم را شبانروزی نیارد | ز طبع اوست تا چون بخندد کانی و دریائی
ریس گر غصه طبعش نکرد مشکند شبها | شدستی اندر عروق و کجه اوماه سودائی
اگر نه فضله لطفش هوا را چاشنی بودی | صبا در نفس نیسان کی زدی بر نکهت نائی
چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند باشد | چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین خودرائی

[illegible] بر [illegible] دلیر کسی کردن
[illegible] تصرف کردن کردن بیمانی

ز لطفش در خوی خجلت روان صاحب نافی | ز دستش در رطب نسیان رسوم حاتم طائی
قضا هر ساعتی با دست او گوید که مگشی | که در بخشش نه دی مطلبی دارم نه دعوائی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشیدن | چو کان درویش گشت از تو چرا بر وی نبخشائی
چو این اوصاف بگو قصه کردم با خرد گفتم | بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی
خرد زین طره گشت الحق مرا گفتا که ای تن همی | بگرد مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
عجب زانسکه میدانی و میدانی که میدانم | هر شاعری پیشم گوئی نشان باز نمائی
کرم باور نمیداری همیدانی چو پیمانم | عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش | ز ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمائی
از آن کاهش نصیب دشمنان باد آن کاستن | وز آن افزایش او را تا قیامت زیب افزائی
هر کاری که روی آورد خصمش گفته بستایی | تو را این کار نا بدر تو با این کار برنائی

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا | علای دین که سپهر است از سخا و علا
بهای دولت آن نصد سمو و علو | ابو علی حسن آن منبع علا و بها
خلاصه همه اولاد خاندان نظام | خلاصه تحقیق خلاصه [illegible] سزا
خدایگان وزیران که در مراتب قدر | برش سپهر بود چون بر سپهر سها
نظام ملک مقامات ملک را [illegible] سخن | چنان که کار سفیهان [illegible] سخا
شکسته طاعت او قامت سپهر [illegible] | بیسته قدرت او گردن صباح مسا

سخن رسد ز قدر بر کشد بجذب ضمیر | ورونه رنگ خلاف آمدی بروی جها
زباد صولت او خاک خواهد استسقا | زنار هیبت او آب گیرد استسقا
نهد ز رضا و خلافش اساس کون و فساد | دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی | چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات تو اورنگ زمین | زهی عنان سخای تو اشتاب صبا
بدرگه تو فلک را اگر بپای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رجا
بزیر سایه عدل تو فتنها پنهان | به پیش دیده وهم تو رازها پیدا
نوالهٔ تو به بنده دهی گذار قدر | اوامر تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام | تو اصل دانش و دنیا چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا | گمان مبر که ز موجست لرزه در دریا
صدف گهر زند دانی از چه حاجت | ز شرم نطق تو و ز تنگ لؤلؤ لالا
تو آن کسی که زبان فتح باب گفت | مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تو آنکه صحف ابر ز آر باد شود | اجل برون شود اندیشه ... ز موج قضا
بصد قران ننمایند یک شبه چو تو | ز امتزاج چار امهات هفت آبا
بعهد و بحق ملک آن رضا دهند که زو | بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل | که با رکاب تو خاکست و با عنان هوا
بشکل آب رود چون رود بسوی نشیب | بسر باد رود چون بر آید او بالا

ز ادی

ز تندی سمش اندر رود عاقبت جذب | بدیده مهره افعی برون کشد ز قفا
گر بسایه او برنشاندش نقد پر | وگر نه کی بغبارش رسد سوار دگا
بدعم و خسج غباری که نعش بگرد | کند ز صحرا گره وز گره کند صحرا
زمانه سیری کامروز پیش ار بگری | بطالعی برود کاندران بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست | که باز مانده‌ام از اقبال خدمت تو جدا
بجز هر که سخن رانده‌ام فزون آمد | هم مدیح ز اندازه هم سخن ز عطا
گر مدیح تو گر غایت کمال و بهاست | چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات | چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
سخن بس است مرا اندرین قصیده ز عجز | همی بگویم و بس نیست این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود | که شنوده تو آن کسی بجنب مدح و ثنا
شبیه و شکل تو گر دیگران برون آیند | زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
خدای داند گر مجلست تو باد لچش | که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زبره وگر ... ان | همی چه گفتم گفتم که بهره و خرد ا
همیشه تا که بود در بقای عالم کون | امید خایف اندر حساب بیم و بلا
بهرچه گوئی قول تو بر زمانه روان | بهرچه خواهی حکم تو بر ستاره روا
باستقامت حال تو بر بسیط زمین | بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

حساب عمر تو در عافیت چنان بادا
که چشم دیده ز کثرت برون شود ز بها

جز پیش ملک دو تا کرد روزگار | افلاک را بعشوه دو تا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ | دار آشنو و نما کرد روزگار

با روضهٔ ممالک وقتی که تازه باد | سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین | آخر مراد ملک روا کرد روزگار

با مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق | دیدی چه خدمتی سزا کرد روزگار

بآیی که زبدهٔ آیات صنع اوست | در شأن ملک خوب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست | از دست غیب پیک جدا کرد روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان | تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار

آنجا که ذکر صاحب ری رفت گو برو | بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

وانجا که حکم چرخ دغا در تو جمع شد | بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو سایه یافت | موقوف آفتاب هما کرد روزگار

هر تن که از رعایت تو بهره ندید | کل مهر نقشهای بلا کرد روزگار

در مبع خدمت تو که آمد بعد از آتش | بر تن مزید خسته بها کرد روزگار

بر بندگیت صادق و صافیست هر که هست | وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مداهنه در چون کنی | این سعی کی تو در کجا کرد روزگار

آن خسروی که پیش ظفر بسته راتیش | پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار

فیروزه‌ای که تا بقیامت ز نوش | سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار

آن آسمان محل که ز بس چرخ جود او | خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش | برچیس را رداء و عصا کرد روزگار

وان کز برای خدمت میمون درگهش | بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم بداد | زان پس چنان خودش دو تا کرد روزگار

ماهی که در اضافهٔ قدرش بچشم عقل | از قالب سپهر سها کرد روزگار

خانی که در جهان خلافش پیک زمان | از عز بد سگال عزا کرد روزگار

در موقعی که بیلکش از جنس کیش رست | بر شیر بیشه جیش فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش | در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست | آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا | از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد | وز دیگران دعا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهم کنون | زین پیش با من آنچه جفا کرد روزگار

ای پایه کمال تو جایی که از علو | از دل حجاب از اوج سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو | با خشر پامال حیا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم بر زبان خلق | کز سنگ و بد صواب و خطا کرد روزگار

اندر نظام حسن صاحب بنیاد باد | هر ام کان قرین خطا کرد روزگار

در دولتی که پیش دو اش محل شود | دوران که نقش بقا کرد روزگار

شهر پرفتنه و پرشغب و پرغوغاست — سید صدر جهان مدار او کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود — چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان ز غیبان پر شد — او نه بر عادت خود رادی پنهان کرده چراست
دوشش گفتند که رنجور ز رنگ بود از دی — بارها دانش امروز برین قول گواست
پرده داران تو گوی درشو و احوال بدان — تا چگونه است پیش هست که دلها در واست
در ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردی کن بکجا این کار که این کار تراست
ور تو ایی که دمی بار دهی خوش باشد — که درآئیم و سلامی بکنیم ارشه راست
ور چنانست که حالیست نه بر وفق مراد — خود بگو بر که توشیدن این حال کراست
که تواند که بیندیشد و آرد بزبان — گر جهان انکه جهان صد یک او بود بجاست
انکه بر خواست ز رسم بدی چون بهشت — چون چنین است همین کار بتسلیم و رضاست
وانکه باقی بمدد دادن خاکش بودی — نعمت و منی امروز نه در حال بقاست
آفریدی که نکند بار رضا — کاو دو پس همه در سلسله بند قضاست
والی ما که بهر هست ولایت سوزاست — وای کین والی سوزنده تغاب والاست
اجل از بار خدای اجل اندر بگذشت — گر تو گوئی که زمن درگذرد این سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد پسر — گر فراق تو بر اولاد پیمبر چه عزاست
چه توان کرد برون شد ز رضا حکم خدا — دامن از غم بچنانند و بکره بر خواست
دی دو قرن از کرمت بود جهان شیدا — تو چنانی که جهان بی تو چنین بی برگ و نواست

بوفات

بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول — تازه تر گرد که سلخ رجب عاشوراست
از قفای چو توئی گشت مبرهن ما را — که زره خشک جهان ره رو سیلاب فناست
با توکسی چو جفا کرد وفا با که کند — وین عجب نیست که خود عادت او جور و جفاست
داده بهر بیوفای دو کسی را که نخورد — بنگر ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گرچه خفتی رجب‌های فلک مجروحند — اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست
مرغ را هیچ خطائی چو وفات تو نبود — اخرای دور فلک وقت بدان این چه خطاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت بمرد — کو جهان را پس ازین بی تو خواهم سر راست
کی دهد کار جهان زود تو غایب جانان — شب و خورشید بهم هر دو کجا اندر راست
تنگ بود دی ز ربکیف جهان وین معنی — داند انکس که با سباب بزرگی داناست
وین عجب کز گون سپنج از ان تنگتر است — زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
گرچه در هر جگری درد غمت یچی زد — که شما نزد زدی چون ذکر تو در نشو نماست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت — کان تصور نه باندازه این شیفه ماست
گیت کانی این همه گریه نالش هر شب — جوف گردون نه پر از غوله صوت و صداست
گیتی ای توده چه دریا و چه ابر دل تو — گر فراقت نه فزود ابر و کنارش دریاست
تا بجا که اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلب خدمت تو پا بر جاست
ای دریغا که بزه در دل ما اندیشت — وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست
دی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو — نیست آن شب که در و هیچ امید فرداست

وی در دعا که شاه ما بدعا باز افشاند — چون چنین است بعد ازین کار دین حال است
داردش در کنف لطف خدا یا بکرم — کانچنان لطفی که در خور آنست ترا است
چون رهانیدی ازین تفرقها جمعش کن — با که با آل عبا زانکه هم از اهل عباست
در بکیسی نظری کرده بر و شک مگیر — که جهان دجله شد و ما همه را استسقاست

زهی کارت از چرخ بالا گرفته — حدیث زمین تا بضف گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوسد — عنان ترا بخت والا گرفته
نبات هنر فال فرخنده جسته — بیاد تو خرد جام صهبا گرفته
زهی لعل شهد بر ز لعل کلاست — رحمت الثری تا ثری گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت — دل و همت رسم دریا گرفته
ز لطف خطیبان مدحت سرایت — همه عرصه عالم ادا گرفته
یک حمله در خدمت شاه عالم — همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعز و باقبال سلطان عالم — بروا فسر و ملک و دنیا گرفته
سر تیغت از خون او داج دشمن — ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
که از خون دل گل یاقوت زاده — که از خون رنگ حنا گرفته
تو آن سرفرازا که هست آفرینت — ز اقصای چین تا بیطحا گرفته
من هیچ خوانانشت و روزگبت — در انواع تیمار تنها گرفته

بلانم لی

ز امرش عالم و اهل عالم — دلم قوت و طبع غذا گرفته
شب محنت من ز اندازه گذشت — درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ اخضر سپرده — کهم حلقه دام سودا گرفته
من از دهشت دل سوی حضرتت — چو موسی ره طور سینا گرفته
زخورشید رای تو و عکس رویت — همه دهر نور تجلا گرفته
زبرهان حب تو و معجزاتت — سواد زمین وابد و بیضا گرفته
من اندر نگابات امروز و امشب — در عشوه تست فردا گرفته
درو دامن و آستین بلا را — چو دامن سر زلف عذرا گرفته
ز بس دهشت جان و دل و سنگلا — رها کرده و پای اجزا گرفته
ز قران بمانده کمال فصاحت — و ز انجیل خط معما گرفته
و در خدمت احتیاری بمانده — در حضرت جمع غوغا گرفته
که نامت همیشه از حسن یوسف — جهانی حدیث زلیخا گرفته
بمان ای خداوند مقصود عالم — که هست از تو این قدر والا گرفته

ای داده بدست هجر ما را — خود رسم چنین بود شما را
در گوش نهاده حلقه سر زلف — از گوشه دل نهاده ما را
تا کی ز دروغ راست مانند — زین درد امید کو دوا را
هر لحظه کرشمه نی دگرگون — تن در ندهد کس این دغا را

بردی دل و عشوه دادی ای جان — پاداش جفا بود وفا را
ما عاشقی کرده بودیم — دادی تو نشان بها بلا را
که گنج حسن از در کردی — این گنج و نشان بلی نوا را
گفتم که کنون زره که دل — امید کشد عنان وفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم — زان کام ولی نبود هوا را
در حجره وصل ما نشسته — هجر آمده و در نبود قضا را
جان گفت که کیست گفت بخشای — بیگانه ندارد آشنا را
گستاخ برآمد در آمد — بنهد بدکان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری — گر من بکشم تو ناسزا را
تا زری تو بدامن وفا دست — اندر زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که بخشش — صد باره پذیره شد وفا را
احمد که ز مجد نام نامیت — همنامی آمدست مصطفا را
انکو چو حجاب نامت بفکند — بر دلدل شد مرتضا را
گردیست بحکم رد کرد — از حجره دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند — در گوشه گوش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را

طبع تو اگر ابر از گشته در ده — یک نغمه کرده صد سخا را
دست تو که کوه ازو برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم اجل ز بخشش تو — محروم ندید جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبا را
در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رای تو فلک شد — در خط شده خط استوا را
روزی که شد خنک کدورت — در دیده هوای با صفا را
ور گرد زمرد بار دارد — چون ظلمت چشمه ضیا را
از ریح چو مار گشته بیجان — خون کرده زهره اژدها را
از لعل حجاب زد الماس — رخساره بسیج کهربا را
که حسرت سر بود کله را — که فرقت تن رسد قبا را
در دیده فشرح جای بازی — از کوری دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت — تا موسم شد و تب ربا را
پیش تو اگر زمین ببوسد — منکر ابلی رسد خطا را
عکس سپر سهیل شکل — از چرخ در آورد سها را
تا روی بخط خراسان — آورد و دهد نظم خطا را
اینجا ز صواب رای عالیت — یک شغل نبود خطا را

چون نیک نکو کنم نظر پند | جز نام تو زیور ثنا را

از کعبه چو بگذری نباشد | چون صدر تو قبلهٔ دعا را

آراسته نظم من عروسیست | شایسته کنار کعبه‌ها را

آخر ز برای او نکو دار | این پرهنر نکو ادا را

یکدم منه از کف ار تو گرت | آن خوب نهاده خوش لقا را

تا هیچ نصیب بود ز جهان | در دیده مردمی حیا را

آن مجمع باد ذات از بزرگی | در جامه که بود انبیا را

امشبکه می نشینم به بیدار شب تا بگاه | خویشتن را در چنین نعمت بسی [illegible]

این منم یا رب در این مجلس [illegible] | وان تویی یا رب در آن مسند [illegible]

آخر آن ایام با خوشتر ز ایام شب | رفت و آمد روزگاری خوشتر از [illegible]

گرچه ایام در فراق خدمت بوده‌اند | هر که بود از غم و زنده و حال [illegible]

حال من بنده و حال دیگران بوده‌ای | حال [illegible] که بایسته [illegible]

اندر جهان نوشته‌ام چون [illegible] | هر که گفت از اصل گفت این مثل [illegible]

لایق حال خود از شعر [illegible] | شاید ار تضمین کنم کان هست [illegible]

اندرین حدث که بودم [illegible] | حیف بودم [illegible]

بود [illegible] چون لعل و زرین [illegible] | ناله چون زیر [illegible] و دل [illegible] چون کباب

هلک چنین زاری حسرت دیده چنین از در [illegible]
نوحه چنین رعد از غریو من چو برق [illegible]

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود | یکجهان جان بوده دل همچو قصب در [illegible]

درد و ابای فلک بود [illegible] | ذره [illegible] دعای مستجاب

دل رحیم اگه باد سرد [illegible] | روز و شب چون [illegible] بر ابر [illegible]

چو برگ بید و توی از بزرگان [illegible] | دایم اندر عشرت از جود [illegible] چون سحاب

انوری آخر [illegible] چه گوئی خوش | کارهای اندر میان [illegible] در حجاب

شکر یزدان را که گردون [illegible] | تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران | وی جهان عدل را انصاف تو [illegible]

آسمانی نی که ثابت رای [illegible] | آفتابی نی که [illegible] آفتاب

سیر عزمت چون سیر [illegible] | حکم حزمت چون قضای آسمانی [illegible]

تاب حلمت [illegible] خاک [illegible] | پای حکمت [illegible] استحکام [illegible]

ملک را [illegible] دیوان [illegible] | ملک گوی آسمانی [illegible]

قهرت اندر کام [illegible] | لطفت اندر کام افعی [illegible] لعاب

گر نسیم [illegible] | خون شود [illegible] آهو مشک ناب

[illegible] | دیگران [illegible] چون [illegible]

تا ابد [illegible] | گر [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخشش [illegible] | ابر [illegible]

باللّه ار در بر و زن شود ملاف رعد
فی المثل گر بار آب زند کاه بی ارتجاب

ابر کی باشد برابر کف دستی که گر
کان ببخشد به شادمانش گیرد بی‌ثواب

کوس رعد و در ابر برقش همه کند آتشم
یک سوالم را جوابی دو جنگ و عتاب

جلوه احسان خود در عهد دستی تو خوش
گر همه صد بدره زر بود دست صاحب نصاب

قطره‌ها ان ازو بر روی آب کی چکید
کو کلاهی بر سرش تنها دهالی حباب

خود خراب آبادستی چیست جای تو دگر
کنجها بنهند هر گز جز که در جای خراب

آسمان قدرا زمین حلما خداوندا کرما
با کسی گر تو کر زنش نیست بجز می حجاب

خو نکرد استم به جوری مر آن زن ساختم
حق همیدانم بری السالم من کل عاب

ور پی صاحب غرض زهم بغداد نزم راه
این مثل شنیده‌ام آخر اذا کان الغراب

چین ابروی تو بر من شبخیز از کلف
روز ناشد تا سلام را نمود جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو
در عنا اندیشم نمی زد رتب حجاب

لطف تو هر صبحم گوید که بین الاغذا
قهر تو هر لحظه ام گوید که ایها الاحباب

من بیابان هر دو جا بی اندر غرا آمده
در کف غم چون نه دزدی مانده در بای بغا

خود دروادانکه هی کز جهان روشن و شب
هر شبی بر بابا ازخون دلی بتنده در خواب

از فلک در یکی نوسپر کی نشکنم
گر بجوش من نکنند سنگ حوادث را حساب

هست در علمم کسی جز تو خداوندم بود
هست زعلم کو امن عنده ام الکتاب

دایه خسته چون دلی اندیشه چون نمی
چون نکم برداشتم از روی ایمنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده دارم از خدا
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود ستون جز بی ستون
تا طناب صبح را نبود گره جز با گره تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عرض تو چون جوهر اعراض کرده در الزمان
عمر تو چون دور گردون باد بیرون از حساب

از بلندی پایگاه دولت فوق الفلک
ور ز نزدیکی جایگاه دشمنت تحت التراب

روز عیش و طرب و بستان و طرب است
ناف هفته است اگر غره ماه رجب است

برگ ریزان همه حال فرو بند به حیث
بفتوح انچه از برگ و نوای طرب است

ما در باغ سر از دستان زاد نگذاشت
چکند نامیه عیسی و طبع عزب است

وخ زر که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که بر آونگ سرش در کفت است

موی بر خنگ دمیده چه شنیع آن است
تا نخوت لب خم ز لب جب العنب است

گر ز صراف خزان کیسه فشان رفت باغ
چون جهنهاز و ماش همه بکسر ذهب است

ای عجب نیست عجبی گر از ناله خوید
کشتی آهو بر بستان سیم دو سجاده لب است

بارب الماس لبش تا که گر دو سیم
سکر این گنبد پروزه که چون بوالعجب است

این همان سکه و حوراست که کسی الکوم
نرت او ظرف و در مستی این طلب است

جز وارثی دخان هین و شاشر بجار
تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است

روز ازین خم برون شد بر سر ره است
عرصه آنهمه پرپشه سیمین بتلب است

لعل در کنیه کانون شده بر خود پیچان	افعی کاو ربا بکرده مرجان عصب است

دو دو چشمه شده در سطح هوا انجم درهم	سطر با شب که مکتوب بنان است

شعله آتش از این روی که گشتم نونی	در مفاد بر کتاب قلم مصحف است

هر زمان لرزه بر آب شمر افتد گویش	در مزاج از اثر تب و سموم غضب است

صاحب عادل الفتح [illegible]	جنبش رایت عالیش ز نور نسب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید	صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسب است

آنکه در پیش جنبه از قصه خوان کرمش	هیچ دل نیست که از آز در آن دل کرب است

وانکه در ملک [illegible] کمالی بجهد	همه از بارقه خاطر او مکتسب است

ساحت ارکنش [illegible] ملک عجم است	عدل [illegible] دارش داور دین عرب است

ضبط ملک فلک [illegible] دستی	ز آن شب [illegible] مقبلان [illegible] جهت است

[illegible] که ترا	مدحت [illegible] چه جای عجب است

نام سلطان [illegible] که تا خوانندش	[illegible] خطب است

گوشه [illegible] که گوشه [illegible]	واند [illegible] عرب است

[illegible] که وجد [illegible] ازو	چرخ را [illegible] طلب است

[illegible] اسب [illegible] بنگرد	عقل [illegible] ادب است

گرد جیش تو [illegible] شب است	[illegible] شب است

چرخ چون [illegible]	چهره چون [illegible] شب است

عرفی

عرضه ارکون تو بودی که زپرورد نگل	گرچه از خار که زیب عرض حشم ز طلب است

آسمان دیگری زانکه بهشت حسبی	جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد	[illegible] که بوالقاسم و که بولهب است

[illegible] لازم [illegible]	دارا و هم [illegible] ابن [illegible] است

در مقابل جهت [illegible] دو است	تو چو خورشید [illegible] ذنب است

آخر از رابطه [illegible] داد شد	سر عقل [illegible] پای ادب است

در گشد صد سکندر [illegible]	آن مهندس که در افعال و در آرای تعب است

عقل وانکه چو مهتاب برود شمع	رو [illegible] باز [illegible] ورع قصب است

همه درشد [illegible]	ضرب [illegible] نسب است

تا که [illegible] است	۲ تا که [illegible] است

[illegible]	که ز [illegible] تو منتخب است

بر دو مطرب [illegible] شعب [illegible]
[illegible]

شاها صبوح [illegible] خواه	زود ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماه است آفتاب	در جام باده نوی چون آفتاب خواه ۲۰

با دوستان [illegible] جامی	آب طرب روان کن و با دوست ناب خواه ۲

روز [illegible] مصاف [illegible]	روز صبوح [illegible] خواه

شبها که [illegible]	گردون [illegible] خواه

دل از خدا [illegible] قطره آب [illegible]
[illegible] خواه
[illegible]
دل از [illegible] چو [illegible]
فارق [illegible] خواه

ذات که انتقام تو خواهد ز خصم آسمان
روزی شکار را کند تو در روز شکار خواه

پاینده کرد خصم ترا بر کشد سپهر | گوید قضا تمام شد اکنون شتاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان | از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه ۳
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح | از ترکش کمرکش خود یک شهاب خواه
بر کشت عافیت چو چکی کند سپهر | از ابر دست خویش سپهر و سحاب خواه
وقتی که حکم جرم کنی بر بسیط خاک | از مشتیان حضرت خود یک خطاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم | از رخش درع خویش توانائی تاب خواه ۴
چون خاک بی درنگ شود چرخ پر شتاب | از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب دیدی بگیل بود عدل تو | آباد گردد دون طشت و آب خواه
کاهی که از جهان ببرد کهربا نصیب | در عهد عدل نیست بدون جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه | شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خسروا به داد | هر جا که ملک بود اکنون خراب خواه

ای داور زمانه که از سهم تو جهان بیدار
طوفان بار نیست که خواب خواه
ایام گر بگردد خط دوران سپهر
هش باش و انتقام ز دوران خواه

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو | آتش بکار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کلاست بر در قدر بلند تو | خورشید گیست بر تو رای صواب تو ۲
ایام در هوای غالب سپاه تست | والسلام در حمایت عدل جناب تو
در گشت زار روزی گرگشت سپهر | الا باستام کف چون سحاب تو
خود ابر جود تیره برمی گشت | تا دست و کف شدیم فتح باب تو

در آسمان هر نام و لقب را بدل ازو رسد
سپهر در شاه عالم عادل خطاب تو

در حزم با ذکی و در عزم با شتاب | عالم گرفت دیگر شتاب درنگ تو
گردون ز حشمت شعله نوک سنان تست | در کوثر است جرعه جام شراب تو
گیتی ز خشم تو بر رضای تو در گشت | آری پناه رحمت تست از عذاب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن فتی | در عرصه جهان نه بجز کس جواب تو
بپذیرفت تو جان در مقام حزم | کانجا جواب هم شنوانی و به جواب تو
چون تیغ صبح چاک در آید معرکه | دشمن زکس خنجر چو آفتاب تو
تا بو صد هزار سلاطین | قیصر چگونه دارد فغفور تاب تو ۲
ای دولت جوان تو مالک رقاب من | پاینده باد دولت مالک رقاب تو

[illegible]

ای فلک گوی خاک در آیی | دیگا قبله آیی
دی پایه سر چشمه ارکی | جوهر کان یکی بیایی
اجرام ز رشک پایه قدرت | پوشند لباس بهای سیمایی
عدل تو ز روز دی عاقبت کرد | با آتش آیی
گر وصف افزایش کجا | در گاه تو انده سال خجالی
بر جرخ ز بهر احتساب را | خورشید همی کند سطر لابی
وارانه ز حسب کعب و گردو | این شده از مجال فلابی
چون خاک بگاه حشمت بگیی | چون تیغ بگاه خود شتابی
درگاه تو باب اعظم قدست | مهدی شده شد ایی

مقصود دایم [illegible] کبوتر کرسی

ز آسیب تو از فلک فرو ریزند | انجم چو کبوتران مفرا ها
از کار عدوت چون روان گردد | نعلم تو ان مسند رسن تا ها
از سیم مخالفش سخا ناید | نشنید کسی ز سیم اعراها
زود آنکه بدو رسان فرود آ دست | این گنبد تیزرو کرده دوتا ها
ای چشم تبار زبان ز جود تو | چون بخت مخالفان بجنبش جاها
تاریخ تفاخر است تشریف | هم اسلاف مرا هم عقبا ها
گفتم که تشکر آن بدید آیم | نرخ گرد جلالت تو عنا ها
گفتا ز گرانی رکاب من | زود آنکه عنان بتحفه رنها
فتح ابد بکرد من احرام | با آنکه تو اد و دراین باها
تا هست نشست دور دیر عقب | ایام چو تیر تای پرنا ها
خصم تو ز دور چرخ ادبار | طینت قصبی و طبع بهتا ها
چون دانه نار رانک بدخواهست | در غصه آتش چو چهره آها
اسباب جهان ساخته گردون | اسباب ضعیفی نه اسباها

ای جهان عدل را انصاف تو گلهر رقاب | وین حق را مجد و گردون شرف ز آفتاب
دست عدلت خاک را بر دون گذارد باد | پای قدرت ببرد سر باد را در رکاب
قدرت همچو [illegible] دایم سبک آدمی | صولت همچو زمین دایم گران دارد رکاب

ی.

پیش سر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ | پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بزرگی اوج گردون رسید سقف [illegible] | ور شگرفی جرم کیوان شاید [illegible] طناب
رو [illegible] حکم کرده [illegible] | در بهران حرفی که نوک قلم کرد حجاب
گشته قهر ترا نفیر نماید شیر | چشمه فضل ترا ایام نماید سراب
دست عدلت گر بخواهد آسمان آباد نهاد | کبک را در مخلب شاهین دهد منقار عقاب
در جهان مصلحت تا احتساب عدلت کرد | نوبت مستی برون نتوان کرد از شراب
ای در اسلام انصاف تو چون نخچیرها | کیمیا زابر دو اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت را آب [illegible] از [illegible] | لاجرم از آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون بر زمین پنهان کنی [illegible] | گر گردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو باد چو نان گذرد | کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
را اتفاق [illegible] | عالمی از اضطراد [illegible] از اضطراب ۲

در مذاق وهمت از لطف توتم شکر
در دماغ چرخ هست از خوی او بوی گلاب

شیوه دل [illegible] | نوبت دل را بداری در طبیعت انقلاب
گر نبودی طبع تو دانش نبودی در جهان | ور نبودی دست او بخشش نبودی در سحاب
چرخ پیش همت تو همچو [illegible] | فتنه پیش پاس او همچون قصب در ماهتاب
تو ز بهر او همیخواهی بزرگی و شرف | او ز بهر خدمت تو زنده کانیاو شباب
گر برای او نباشد تو نخواهی [illegible] | ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا نوشته است دست [illegible] | دست چرخ [illegible] بر [illegible] صواب
گر به استحقاق آن دارد که [illegible] | هر چه نیکو گوید [illegible] باید جواب

هم به اقبال تو چون پادشاه سلطان جهان / اسب و طوق و خلعت و زرین لگام از شاه یافت
گرچه گل بر بار خود چون شکفته زیبا بود / تا نکوبش آخر صبا بخندد در تکات
ای زبان راستگوی مستم حدیث تحفه صرف / وی خیال راست همنشین نجات
تا بود مسعود و سعدش گردون خیر و شر / تا بود مجبور سیر و گرم گیتی نیخ و ثبات
باد قدرت مبادا از گردش گردون فرو / عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عمر پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد / سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از جهات
بر کمالات و رود گیتی در سفر باد و حضر / نیکو است ورد و عالم در ثنات
احرای خاک خراسان داد بر داشت ثبات / از بلای غربت خاک ره کردگار نجات
در فراق خدمت گر دهما بون تو گمی / کاندران اهل بلا است ارکان اسباب
موکب صدر جهان شب بدار وی ظفر / خواجه دنیا ضیاء الدین الکافی الکفات
لاجرم دست نسیمی چون باد مسیح / لاجرم آب مراجی چون آب حیات
آنکه گرد وز ابر و بر سبخ شوا ابدها / عقل کل را بسیح نبی جز که در تقدیم ذات
داده کلک سحر آرش کار عالم را قرار / داده رای پاشانش ملک را ثبات
هرچه در گیتی بر و نام عطا افکندش / جمله را فکنده جام و قلم را افکند بها
در غنای خواهد افتاد از کفش گیتی جای بک / بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای زمیم جاه تو برشده اوج اندر فلک / وی ز رشک دست تو مانده محیط اندر جزات
اندیکاه بهر قصری نبات الکمال / چون محیط آسمان اعلی بیات الجمات
از خداوندی جاهر کز تو گیتی چاپک / نفس موجودات وجود ذات مجموع صفات

بعد از آن والی که بنیاد وجود وجود او است / بر خلایق چون تو لا کس نجود دست زکات
دست انصاف تو بر بعضی هزار روزگار / دست مجموع دست تو نجشا نهای سومات
هر که او در دل هوای تست ایمن از جهان / هر که او در جان وفای تست فارغ از وفات
خود صلاح اهل عالم نیست اندر تیغ او / اعتصام الاجل عادت بعد از صلات
زانکه امروز انداز الامری و بر آن انجمن / همچنین گفتست حق هست دیگر زمات
خون دل باید پس تو چو گردون تشنه / در عظام دشمن ملک است همچه باشد رفات
خصم را گو هرچه خواهی کن تو عهد بر ملک / این مثل دانم خداوند که والی کس شنات
صد عنایت آمد که دون جا بر گرده گیر / چون زد و انبت بجان گرده خصم ابرات
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده گر / باید از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد از این در خدمت از بهر پای سازد و خیم / زانکه گشتست از فراق تو تبه دل ثبات
در قضای خدمت از بیش تو تنها دیو / آنکه حسرت نهاش بیداد است هر دم بر قرات
اندرین خدمت که دارد بنده از پیر ود / چشم گریان تحران و دست بر رخ چون دوات
گرچه بعضی شاکات زو افی بیش گو / عهد کن وقت ادا و اینی بذار زین اوات
بود الحق های چندی دیگر از جدان وطلب / فی الاصل چون عادشنه از ورای عادیات
گفتم آخر شاید این خوش بار وجدان / چون وفات و چون ممات و چون حیات چون نجات
همچنین در یک وزن و اینی بنده را بادی بداد / هر که گیتی شعر دانست از و غیث رزوعات
جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند بحی / نامیات عادات ساکات ثبات

تا کند تقطیع این یک وزن او زان سخن — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

جشن تو با داد و جشن تو با داد برد — بارگاهت ور نشابور و عراق اندر آب

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتگین — جاودان منصور بادا رایت طغرلتگین

نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — گشت او گوئیست اندر نعمت طغرلتگین

نور بخت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتگین

خسرو اول بر فراز ملک آگاهی نهد — کار دوستان آسمان از هیبت طغرلتگین

بهر او این دل ز جان و جاه آمد گر کشید — کار گندشان رود کار از طاعت طغرلتگین ۲

کوه و بید و کوه پا نظاره شوا در جهان — تو همی خواهش دولت طغرلتگین ۲

قدرت طغرلتگین او هیبت کوه آر — بر جهان زان عالم آمد دولت طغرلتگین

چرخ را گفتم دلیری مسکنی در کارها — گفت از خود و لیک از قدرت طغرلتگین

که بود درگاه شاه تصرف کرد نیز — لیک جانشانه از حضرت طغرلتگین ۲

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت پنج زد — صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرلتگین

سنگ ساکنان تا ندی فتح و کنون از بت ظفر — گر نباشندی طفیل نصرت طغرلتگین

از بلای بی‌نفی حق است و آرام جهان — هر چه هست از آلت و از همت طغرلتگین ۲

با خرد گفتم که بر دون سپهر احوال چیست — گفت دیگر از که پرسی از بخت طغرلتگین ۲

رحمتی دیدی که جوایی که باشد دام — رحمت یزدان شناس در حرمت طغرلتگین

حاجت از طغرلتگین شاید که خواهی هر آنکه — جز نیزدان نیست هر که جز حاجت طغرلتگین

ز

از حق رتاج و تخت نوبت دو شه هست کم
از دو گرشاهان شکوه و شوکت طغرالتگین
ملک را در دولت سنجر تا آخر بریده
شه جوان باید دگر در دولت طغرالتگین
لشکر طغرالتگین بر هم زند آب خاک
گر نه سالی دارد آن هیبت طغرالتگین
درنه دریای عالم الی طول عرض
تا بد و معمور گردد در رغبت طغرالتگین
بار لطف عادت طغرالتگین در جهان هست
لطف الطاف دخش عادت طغرالتگین

نیک بس را بر جهان منت چرا آمد که هست — در عطا منت نهادن سیرت طغرلتگین

دولت طغرلتگین انگیختی لا زبست — بنگیخی او ری از دولت طغرلتگین

چون خداوندی از این خدمت بی‌جان بخو — ما و این بس تا آن خدمت طغرلتگین ۲

چون جهان از دولت طغرلتگین دارد نظام — تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتگین

مدت طغرلتگین چندانکه دوران سپهر

دام خواهد روزگار امدت طغرلتگین

ای خداوند دولت عید تو خجسته باد — ایام تو از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که بر مرکز ثبت — در انتظار مجلس تو دسته بسته باد

بازار مصر جامع ملک از بیان تو — تا بارگاه تو بر جهان بر نشسته باد

الا زنست عزم تو بر قدر صبا — در هر شبانه که زند بار خجسته باد

گر نشو بیخ امن بود در باغ تو — از شاخ خارش در بر فته دسته باد

در آب روی ملک رود و جوی تو — زاب فنا گل ورق کون شسته باد

در سبح کار بر فلک را مباد خوش — پس گرد و ملک رضای تو خجسته باد

کیوان موافقان تو را گر جگر خورد — نشتر چرخ را جگر جدی خسته باد

در مشتری چو جی ز هوای تو گم کند — یکباره مرغزار فلک جسته رسته باد

مریخ اگر بجوان عدوی تو تشنه خوب — زنکار خورد خنجر و جوشن گسسته باد

در دو شود بر دو زن ز دولت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد

بر جهان حق بر نه از ای زود آفتاب
بخشش دو عدد و منت طغرالتگین

ور زهره جز بزم تو خنیاگری کند — جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور ماه جز به پروانهٔ تو سیر — نقش نگین گشاده و درش شکسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت — از ماهی محاق بخسته چهره باد
با دام و اچشم حسود تو آزرده باد — وز ناله بابلبله دهان سو سینه باد
تا رسم نیست بود اندر جهان نعید — هر بامداد بر تو عید خجسته باد

صدری که از قدوه دولت و دین منصب نایبش — این خواجه شرف که سلطان اتقیاست
این عقل مجرد که وجودی کمالش — هم قاعده خجسته هم اصل بنانست
از نسبت دولت و دین هر دو جهت — این دانم و آن دانست که دانا که جداست
اوصاف زرگیش چه اصلی و چه مالش — کز اسمه اوصاف فلک فرع در کاست
گردون زیرکاب تکلف آورده چو کامش — آری ملکت شرف کلاه کجاست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد — زینده دهد باکس که جودی کجاست
ای آنکه چه پایه جاه تو نباید — ذات تو جهان نیست که بیرون ز جهانست
تو کعبه امانی او از قافله شکر — هر جا که رود درگه تو کوی تحرفست
گردست تنظرنج خلاف تو جیره خرخ — دربار ای اول قدرش کو دهانست
در خدمت میمون تو که راه وفا زد — از اکه رستی قدر هم وفاست
ای کلک گهربار تو موصوف توصیفی — کو معجزه چه اوصاف و صفات

آتش که بر و چهره شود آب بمیرد — وین حکم ز حکمی است که محتاج بیانست
کلک تو شهابیست که هرگز نبرد — گرچه فلکش وجه و بلفت و قرانست
فرخنده قدوم تو که گز ازراوست — نیکین ولا تست و فراغت ز فغانست
اقبال جهانی چو مرا نشو نما داد — ابر است قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده جهان کوفته حادثه بودم — کفتی که غلامم ز لگد کوب زمانست
تو ستدی ان دست تو دریا در — در قلزم دست تو گرآب جیانست
تا مقطع دوران فلک با بجا ماند — هر روز به توقیع دگر گونه روانست
بادا ابراد تو چه تقدیر دو چه دوران — تاثیر از نقش فلک دور نمانست
این خدمت منظوم که در جلوه آمد — دوشیزه شیرین حرکات و حرکاتست
زان بادی خوشی آن که زیکت — کز شعر غرض شعر نه اداز روانست
ای ثنای ذمه شاهان فرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان نعل تو از دیده بخواب — مجلس دیده که راه مردم درد
بر جهان ای ز جهان ذات تو به — همت پایه از آن کس کشد
که در آن سایه گزین ماه در شاخ — همه بیچاره هستی زاید ورد
با رهنگان نه ز اندازه ماست — با هوای تو گران خیث گردد
بر تو آن آمدن از دریا خاک — بر تو آن خورشید ازدوزخ سرد
هستی از سوی معادن بگرد — لعل را دادی چو زر گرد و زرد

مسرع حکم تو صد بار فزون | چرخ را گفته بود کرده و برد
گر نه از عشق تو گشت بودی | زانکه بی موم کجا کشتی ورد
ای بجایی که کشد خاک درت | دامن اندر فلک خاک نورد
مدتی بود که میکرد خراب | کشور شخص مرا دایه درد
تن محنت زده و شد ز عجز | پا برون شد شده چون مهره نرد
تا کی روزی که در بردن جان | تن بی روز فرای آزاد
وارد از حضرت عالی برسید | چون درآمد بدرم برد ببرد
تا نگالیده از انسان که بجنگ | که تو هم زنسیدلش بکرد
بنده را پرسش جان پرور تو | شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی | وآن بغارت شده را باز آورد
پس از این در کنف خدمت تو | زندگانی بود و جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد | گرد گنبد و ولایه کرد
در جهانداری و ملک بخشی | چون سکندر همه آفاق بگرد

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است | از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که صاحب کرامت و دانش است | آزاده که درخور صدر است و مسند است
با بذل دست تجس او ابر خدمت | با تیر رای خاطر او باد مقعد است

از عزم او طلایه نقد بر مهر هم | با رای او زبانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد که سخا | ور راستی چو حرف نخستین ابجد است
ای سروری که عزم تو سلطان ملک را | هنگام دفع حادثه سدی مسدد است
تا ملک از اهتمام تو شد باثبات | شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
از عادت جمیل تو هر دم ببار کی | رسمیست در جهان که جهان مجدد است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود | گویی که چشم اعمی پیش زمرد است
خصم ترا بفرق برست از زمانه دست | تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
اسب فلک چو در عنان تو شد چنانک | ماه و مجره است ز نعل و مقود است
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت | از خجلت تو دست عطارد مقید است ۲
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب | چون درقه کوکب و درع مزرد است
تیغ فلک بشمع تو اندر نیام باد | تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است
چشم بد از تو دور که در روزگار تو | چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

اصل جهان زنده دارد پیش ...
اصل علت گیتی و تمام عدد است

عرصه مملکت تو رحب نامحدود است | که در آن عرصه جهان لشکر نامعدود است
زر دل و ملک سلیمان همه دارد | عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است
چشم بد دور که بس منتظم است آن تن | آری آن دولت را نظمی معهود است

ای برادر سخن راست بگویم که خوش　　راستی بهتر و کاستم اندر بهبود است
عقل داند که مهیا چو دو کس است　　هرچه از نظم و نثر در وجود است
از یکی بازوی اسلام همه سالاری　　وز دگر طالع و دولت مسعود است
که هر تیغ ظفر چه این از فتحت　　[illegible] و دست گهر گستر آن [illegible]
مردی و مردی آن هر دو [illegible] جهان　　که شجاع ابد و [illegible] ازل [illegible]
قصه مجلس ایشان چو بشنیدند　　گفت رضوان [illegible] همین [illegible] است
هرچه در ملک جهانست به ظاهر [illegible]　　همه در رتبت او هر دو نظر مردود است
تیغ شان گر افق صبح شود غوطه خورد　　در زمین ظل زمین [illegible] به [illegible] است
خصم دولت را چون عود بسینه سوختنی　　کار دولت به عجب خنده گر چون [illegible] است
بر تمامی حسد حاسد اگر بنده [illegible]　　چرخ را این بقا و آن [illegible] محمود است
خبث الفعله [illegible] که نه حاصل دارد　　جز قدم زانکه وی صف [illegible] است
کیست این دو که در آن تیغ [illegible]　　که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفت این هر دو [illegible] که شهاب الدین است　　گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم الغوطه مده این چه دوی [illegible]　　دوئی نیست که هم شاه و هم مسعود است
دیر مان ای کمالی که آغاز [illegible]　　بر وجود [illegible] راه دوئی مسدود است
مکی از حصر برون با دب و عمری از حد　　گرچه در عالم محصور بقا محدود است

با جود لعل لبی غایت مقصود جهان
نیست چیزی که نیرزد بیک آن مقصود است

خالی از ورد دعای تو مباد او همی　　تا قلم را چو سخن در دو زبان موجود است

ای تو دار سپهر لاجورد　　گشته این چون سپهر از کرم مرد
هم سپهر از رهت شفقت خجل　　هم بهشت از غیرت همت جدرد
اشک این چون آب شکر [illegible]　　روی آن چون شاخ زرینج تو زرد
آسمان چون لاجوردت [illegible]　　ور سر شک از غین سنگ لاجورد
ساکنی ورنه چه [illegible]　　از تو تا این گنبد گیتی نورد
رستنهای تو پی سعی [illegible]　　جمله با برگ و نوا از شاخ و زرد
جنبش از منت استعداد نطق　　ورنه دایم بهشتی درد و رود
باز دیگ [illegible] شیشانت　　پیش و دیگر [illegible] در نبرد
پرده داهنگ مطرب [illegible]　　گرده [illegible] از طرب و عکس [illegible]
آسمانی را آفتاب [illegible]　　آفتابی کا [illegible] چو تو گرد
آفتابی گر [illegible] عادتست　　دامن [illegible] رقت کرد
گفته رایش در شب معراج [illegible]　　آفتاب و ماه را گر راه برد
دست رادش گرده در اطلاق رزق　　فضلی [illegible] پیش خورد
فاضل روزی به [illegible] برد　　هرکجا اندر [illegible] بابرد
تا نباشد آسمان از دور [illegible]　　تا نگردد آفتاب از نورد

جنبش [illegible] ز آن [illegible]
وحش و طیرت [illegible]

[illegible]
[illegible]

ماه همچو آفتاب و آسمان   در نظام کل وجودش ما کرد

گشته گرد مرکز [illegible]   گاه تقدیر آسمان تیز گرد

برده در نرد فرح نقشش تمام   تا فرح تاریخ این نقش است نرد

هر که او در گردون دگر مقصد می‌رود   یا سخن در سر این چرخ [illegible] می‌رود

با حدیث آن هستی چه گر بود وجود   همچو خواتمان درین فرد [illegible] می‌رود

یا دران حور انسب کودک شوخی می‌کند   گر قضا که مخطه [illegible] می‌رود

با همچو بد چرا در کل انسان بر دوام   از محرک حس و تحریک مجدد می‌رود

بر زبان دور گردون در جواب گم است   دیگر دوران علاء الدین محمد می‌رود

آنکه پیش سایه او سایه خورشید را   در پیش گفت و گوی صد ره سید می‌رود

آنکه چون موکب روانش زانداز آفتاب   رایتش بر چرخ منصور و مؤید می‌رود

گرچه از تأثیر گردون بد نگار   سایه‌گان خاک را انعام بی‌حد می‌رود

هرچه رفت از عظمتهای ایشان تاکنون   حافظ الله ز و بیک جهان منعود می‌رود

عقل کل کو ناپسند نقش خاک گوهری   گرد دو عالم دامن افشان و مجرد می‌رود

طبعش استقبال جاه جهان [illegible]   گاه در آن نسبت زمان کوی معتمد می‌رود

دست او در سخا تشبیه می‌کردم به بحر   عقل گفت این اصل باری نامجدد می‌رود

پیش دست او بحر [illegible]   بر زبان رعد او [illegible] می‌رود

عاکی

۴۶

خاک پایش از غیرت آسمان برسر زند   تا نگاه چرخ موزون [illegible] می‌رود

گفت صراف قضا ای شیخ اگر [illegible]   در دو باره به صرف فرق فرقد می‌رود

وصف [illegible]   گفتم آن رفتار پیکان آسمان [illegible] می‌رود

گفت دی [illegible]   آفتابی کو سوی [illegible] می‌رود

[illegible] این سخن اسپ زد [illegible]   گفت آیا حدیث نقل [illegible] می‌رود ۲

جام از [illegible]   گر کمالش [illegible] در خلد مخلد می‌رود

خشم شد بر کو [illegible] مردی   در تو این دعوی [illegible] برهان [illegible] می‌رود

دور نبود گر زمان در مجلس حکم قضا   بر زبان چرخ [illegible] شهد می‌رود

[illegible] گنجد اندر [illegible]   راستی [illegible] سخن در صد مجلد می‌رود

چشم بد دور از تو [illegible]   شد کنون [illegible] چرخ [illegible] می‌رود ۲

[illegible]   در [illegible] اسود می‌رود

[illegible] جاه [illegible]   [illegible] می‌رود

حاجب بارت [illegible]   [illegible] می‌رود

ساقی بزمت [illegible]   [illegible] می‌رود

ای [illegible] عدل تو [illegible]   [illegible] نابوده

جهان [illegible]   [illegible] نیالوده

[illegible] خنده [illegible]
[illegible] می‌رود

[illegible] چشم بد [illegible]
آنچه آن [illegible] چشم [illegible] می‌رود

ز نشر چشمهٔ تیغ تو فتیان ملک چو لالان | نگارشی که بصد سال کرده بوده
هزار بار بهر دم طلایهٔ حرمت | بسیط خاک جهان با دوار بیموده
چو دید کیستی بی سؤال بخشیده | چو دید عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده | وعید کرده بجرم و جهان از او بوده
ز حفظ عدل تو مهتاب در دولت | طراز نوری و نار قصب افرسوده
جدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم | سیاهیست ز کل مهر آفتاب آلوده
دو گشته خانهٔ خورشید که بر در [illegible] | چو شیر رایت تو بر سر آسمان سوده
هنوز مطرب زرین نبرده زهره [illegible] | که گوش ملک ز تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان ز لشکر تو | ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی | در آن دیار شبی با [illegible] غنوده
اثر زده و خلاف [illegible] | که عکس تیغ تو آتش نزد دل [illegible] دوده
ز خصم تو زده خون چو گشته [illegible] | ز رنگ [illegible] زده چون زدیده پالوده
از آن زمان که نظر بر چشم تو شاید [illegible] | ز زنگ هیچ رکدام آینه است نزدوده
ز رشک غنچه بکان [illegible] | شکفته دایم و افتاده [illegible] بوده
شمایل تو [illegible] | که همگنان بپسندیده اند و بستوده
ز لست نصرت دین [illegible] | دراز باد سخن [illegible] بیهوده
تو مردی زمین [illegible] همکو نیند | زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

فضائل تو [illegible] ملایکه [illegible]

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده | وی چشم وزارت چو تو فرزند ندیده
بر پایه تو پای توهم نسپرده | بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده | با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه مراد قلمت گشت | از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت بحدیست | کز هیچ نماند که تو ما گرد پدیده
ای مردم آنچه شده پاس تو [illegible] | در دیده احرار جهان مردم دیده
دی خانه فردوس [illegible] آنکه برا[illegible] | انصاف تو ام وی بجای [illegible] بخریده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته | تعجیل زمان در پی عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته | مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خضر جب عدا با [illegible] گرفته | اطفال در آن عهد که ابهام مکیده
بر خاک درت ملک تو کو [illegible] آرام | طفلیست در آغوش رضیعی غنوده
در کام جهان آب شده از [illegible] | جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
گردون که یکی خوشهٔ [illegible] | تا سنبلهٔ [illegible] اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو | از بوالعجبی [illegible] عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو [illegible] | تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
[illegible] شده در ریگ و بدانسان [illegible] | هر شب که در صدر تو بر [illegible] رخیده
وندان خزان کنده بر آن شاخ [illegible] | یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

زنبور خورد چشمهٔ لطف تو سرشته / آهوی چین کشته خلق تو چریده
در عهد تقاضای تو ز پستان پلنگان / آموبره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک آن شیر سرابردهٔ دوران / در مرتبه با شیر بساط تو چخیده
می سیم از آن مرتبه خورشید بگرا / چون شیره دریا به خطا تو خریده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش / از دوک زبان بر سر و پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست / دیگر گر افتاده و چه دیو رمیده ۲
نو در چمن دولت و باغ وزارت / چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده ۲
تا تا ز نسب در روز جهان خیمه کی آن / سهم ز لیس چه خورد مار گزیده
خصم تو چو شب با همه جای سپرده / ور گاه چو صبح دوم جامه دریده
رخساره چو آب بجا گر گرفته / دل در رسن از ما به چون زنگ کفیده
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته / وز غصه چو خارش همه در دیده خلیده

چو تو نه بجویت گران عبره توان کرد
کیم در جهان بر شود از خیک رمیده
دیروز ز سکیت به رد جد و تو بودت
سعود و مع الله و ملک دل بگزیده
امروز لگر دولت ایشان بتو آمد
شگفت عطا [illegible] نزدار و برزبیده

خدای جل جلاله زمین چنان داند / که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچه گوشش آیدم اندر یبغ / دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که شهبان دلند / یکی ز جمله هر دو گروه بتوانند
که پیش خدمت او از دو پای بنشستند / چو دل در آید در جای خاص بنشانند
زهی بنای عقد که روزگار از تو / منجنیق اجل هاک اسم نزراند

لو

اگر هوای تو اصل حیات شد که قضا / برات عمر تو فسخ اوهمیراند
خصایصی که هوای تراست در اجال / خرد در و تحیر همی فرو ماند
بجوا حکیم رسانید بحث در حوش / که روزگار رمانده تو میخواند
کجا بماند کمال اقبال تو بدست قبول / طرایف سخنم را همی نگرداند
چو مدحت تو براکمر داشت بر / ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو / عنان مدحت من چرخ برنگرداند
سعادت تو که کرد در مصاف گاه اجل / قضا بزور تمام از زمین بجنباند
مراد کرد هری جیب این حلیت / که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب اقران چه بازرد / نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلک چوکان گهر دیدها طرم برسید / که این گهر ز ذات چرا تیغ زماند
چو نام دولت الکفی الکفات بدم گفت / نگار دولت الکفی الکفات می ماند
تو شی که ابر ز تاثیر فسح باب گفت / تو اندر آن همه آب حیات بار اند
بسیم نام نکوی خری زبان نکی / برین بیان که ز مردم همین همی ماند
عنان بحق ایام ده که رایض او / سعادتیست که در موکب تو میراند
غبار موکب میمونت از بساط زمین / سوی محیط فلک چون عنان بجهاند
ز بهر تکیهٔ او کرسی غمام فرخ کند / سپهر گوشهٔ مسند ز ماه بفشاند
تو با مدبر فلکی شکوه تیز بیشت / ندبام گیتی تقدیر بدامیراند

فلان هدیت ظفر جبه ملک بیت نمره ۳

زمانه مهره تشویر بازچید چو دید | جهان نیاب وفا روی عهد بشوید | ~~که فتنه با تو همی باز دو بسی ماند~~

ز فتنه با تو همی باز دو همی ماند

تو در زمانه نیی از زمانه افزونی | اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که زبانه بر جهد گریه ابر | دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد

که خصم را لب از خنده تو گریاند

ای سلیمان خان از جور چرخ چنبری | وز نفاق تیره قصد دیو سیرت لشکری

کار آب باغ اندر مشرب من آتش است | شد ز خاک ساکن اندر گشته تن صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دائم دکان | کاستادی یا دلیل وقت آید لنگری

گر بخندم زان بهر عمریست کو بر زیر خند | ور بگریم زان همه رو دریست کو بحر چو بحری

بر سر من سنجری کردی که دان گذشت | بکند و بر طیلسانم تیره دود مجمری

رو در کار اگر از عقابی بیاموزی ثبات | چون ز عنقا چند سالی دگر سایه پری

هر پیوندی از جهان دانی که چون آمدا | هیچ جان کز یار کین امید کردی کوثری

از بقایای فلک چند آنکه خواهی بیخ حس | دانکه زیرا که با من بخشم درین گنبد دری

کو بهانا تمام زار سیم دوران امداد بست | داده اندی چشم را قطبی جلا را جوهری

گر بگرد ازین پهلو هفت کشور مرترا | یکدم از نهزت کو به کر کند این کشوری

بعد ما کاندر کمد کوب حوادث چند سال | بحث شوم سنجری کرد است دود

قوم

خیر خرم کرد صاحب تخت اندر بیخ نیخ | تا همی گویند کار فرخستی کرد انوری

قبة الاسلام را بجوای سلیمان که گفت | حاش لله با لله از گوید بهود خبری

آسمان کو لطف بودی بیخ کرد کی بیی | که واندگر بهمود جانرا تا دری

آنکه از خاندان مصطفی دریج و | کرده بسم سلیمانی اندر عهدش هم بودی ۴

آن نظام دولت و دین کانتظام ملک داد | در دل انصاف کند با دو صبا از بهر یری

آنکه بهنای دو رزاد اگر عالم شود | در جهان عالم از آتش به بند مهتری

در پناه صدر جاه و رعیت پرورش | بر عقاب آسمان فرمان دهد کرکس دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب | کو سلیمان نادر انگشتش کند انگشتری

مسند قاضی القضاه شرع و دین افروختن | آنکه هست از مسندش عبا جای ما تری

آنکه بس کلک و نطقش آن دو سحر حلال | صد جواهر شد چون کوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند | از میان هر دو بر دارد کرمش داوری

کو حمید الدین اگر خواهی که بینی درود لفظ | مطلقا هر جان همیده است از جیها تبری

در زمان او هنر نکبت اگر جهت کروش | کو هر است آری اسرو ان با دشیله کو بهری

خواجه ملت صفی الدین که در صدر رعنع | آنکه بنود دبور از باب او قادری

مفتی شرق امام مغرب آن کز عرش جناب | عرش شاید منبرش کو عاش کرد منبری

حکم دین هر ساعت از فتوی او حرمت است | دیده فرجه کیفی چون کلک و دارالاعبری

احتساب و تقوی او دیدیم تا گم شد | افتاب اندر حجاب سیه شد از بیجاد ری

محمد دین و طالب آن که عالم که کرم خزر در
عقلی کل آن کرده ز ابهر و ن عالم از بهر

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان | گیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بیست | آن بیعنی تو امان با ذو الفقار حیدری
جمل بستان دین که وعد مجلسهای اوست | صبح را چون گل طبیعت گشت بر آهن دری
تو نه گردندی اگر در بشندی مجلس | هم به ارغنان وسم زهره ارجمندری
من شنیدستم که این جنس سخن ایام غیب | نی شنوت شنوام گفتش بانی سامری
ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند | هوش گوید گوش را این ساغری گر ساغری
باز دی برهان زنقر بر نظام الدین | انکه بنشستی که کردی جز بنش جاکری
وانکه بر اسرار شرع اندر زمان وقف | اندر قبهای ضمیرش کور بی کر گری
نامدی محتاج اوراق فلک برگ نام | گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
دارمان اهنسا ابک جنس بند کوست | علم و تقوی بی نهایت بس تواضع برتری
در ثنای او اگر حاج شوم معذور دار | تا کجا باشد توان در نیست خود عری
لاشه‌های بسته آنجا که اسب او کشند | کار دانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سکان که کرار دوران عهد بستند | فارغ آمد جرج اعظم از چه ابلیس بوری
هچو کوهم برخ را بیهات زر بهار | خود توان گفتن که نگارت زرجعفری
با الله ار برمن تو ان بستن ز تیمار قضا | جز این به بیرلی باشد این بد گوهری
خاتم تجت در انگشت سلیمان نحس | افزا کردن بد و دیر دانه دو بری
با ذوان آخر کلام من زنجول حسد | فرق کن نقش الهی را از نقش آذری

عی

عیش بی زیب اوبهی گرفت ونو بیوند | چون یک او بنهان چون جان شیرین میخوری
مرد را چون مبتلی گشت اخجند راه آتش | معدهای به بر او ارجا زراقی افتد از بری
چون مراد او نا فتح خدمتی کرد دریش کاد | کاد او در خیرمن سیتن از کون حیری
این مسکویم که در طی ما بایم ورد او | این سخن کان رو دین با بنی بود از کافری
گر نجا ظریکه در آید شستم از عمر و بیش | با نیم چو تا نکه گرگ یوسف از بهبری
جادودان هر ادم از دانه که بیزدی | هست در بازار دین صراف دین را زری
آن توانایی دو را بانکه در اطوار غیب | دام بخشی نهاد و دانه نیک اختری
انکه با شیر صبای صبح او درآمدست | گل فشان اختران گردنبند نیلوفری
انکه خار از دو ما وبدان عقرب نیش | پنجه داد دست بر قطاع کلک تری
انکه در اعطای کرمی از لعابی کرم چند | کار او تا شد نهادن کار گاه ششتری
انکه در حشاء زنبوری لحال راس | نوش را با نیش داد از بهر صحبت جاکری
انکه ار تجو نعف ما لیس اقی احسان او | جام که مصری نهد بر دست ها که عسکری
انکه چون بر افرنش سرفرازی کرد عقد | کعف بر انگشتانه ده بدست مسکری
تا زلف شام هندو خاک را رنج او | رد در بر گوش نقش نهاد زلف عنبری
بار شد چون قدرتش گیتی برار | در رحم ابر دیکرد درّ بیضه‌ی عبهری
بزم صنعش را زنیلوفر چو کرد دن | آفتاب و آب گرداب آتشی ان گوهری
انکه اندر کارگاه کن مکان ابداع او | بی مواد عنصری ارباب های عنصری
داد یک عالم هستی روی از رخ | خوشترین رنگ منور بهترین شکلی گری

آنکه عرشش بر تن ماهی ز بر فرق خود نشست | پیرهن را چشمی داده گهر را عنبری
آنکه گرالای او را گه بودی در عدد | نیستی چندرا هم ماهی گنگی دگری
آنکه بر لوح زنهان خطا اول نام اوست | این ستکوه الذین ارده ای سنگری
آنکه از کلکش حراسی دیده باشی جنبه | گر روی بر بام این سقف بی بهاوری
آنکه چترش داد جمسرا شاهین انجم | وانکه لطفش داد لشکر را شمشیر بهادری
آنکه ترکی یک ادب از حکایه قهرش | دفع کرد ابلیس را بر آستان بر تری
آنکه او مر اعضا آدم را بنا افکنده بود | گر نه اقتباس ایشان کردی باوری
آنکه قوم نوح را از رشد باد لا ندر | و رد دم کرد از زمین آب جهان
آنکه چون خلوت سرای خلقش خالی کند | شعله ریحانی کند انجم به اخگر
آنکه دشمن جادوی را در عصا تنگ کند | تکشان از ملک او بی نهفت سنگری
آنکه بر او دری بر چهره مریم کشید | خط او بی آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مهری که بود مصطفی را در کف | ختم کرد دست ابلیس خیمه اش در سنگر
آنکه از ایمای انگشتش دو نیمه کرد | از چه از رنگ آینه بر سقف چرخ چنبری
آنکه برد عرشش چون برهان قاطع | در زبان سوسمار او بدحجت گستری
آنکه گر بر لب جادو دوران جولانگهی | از نخستین آسمان چترش در گذرد
آنکه هم در حبس ممنوعت درهم درج | جز باش گر بخرم قصد سوگندی
اندرین گنبد اگر تا دیل گردم کار ام | کافری باشد که چون رکی ای
خود بیا تا گنج شبنم راست کردم نکنی | تا دمی چون ره نشان

چون مرا در هیچ هم از اصطلاح انجم | دف مصری جادوی گوی برد زری
بر سر فلک جهان فارغ بنا زنگی | چند املی که باشد افسرش بی افسری
دی ز خاک خاوران چون ذره جهول | کشته امروز اندر آن چون آفتاب خاوری
با جانها این جنبشها ابد از خاطر | ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری
این همه بگذار آخر خاتم در نفس جوش | کاو دیر اعقل هست از ممکنات اکبری
پی چگونه خط را هیچ کو کم گز درشش | گر درآید دیو بنهد از برون انگشتری
تا تو فرصت یابد از جهل اما حسد | قصه دیب و دد را باری بصحرا آوری
هیچ حاصل این کند جز آنکه چون تنگ افکند | اصل ستکو اعتقادی رسم تکو مهری
وز سما تا زمانه دادن نزد من کر حیث | جمع کردن نوش دستی با پلنگ ابلیه پری
مستقیم احوال شو تا خصم سر گردان شود | پس که بر کاری کند او چون تو کردگاری
این دقایق من جهان در زمین کنار بگذاری | تنگ گیر داین وان بر بودش اندر تنگ جمری
از عقاب و بوش گر تو دید بود | گر چه در دریا تواند کرد خر بط گازری
چند رنجی گر قولم تازه شاخی می‌دمد | هر کجا پیدا ای مسکین که بیجی قمری
رو که از پای هیچ بهتان زخم هر گز نخورد | خاصه در سدی که تا شدش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر جنبی | تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در بغض من گفت از عرب شهرت | تحت کیف انهم کمال اوست چند از انجم
آن عرب اندر جهان تا که اندر خون ما | آسمانها بر اسقی گو جهان دیگری

خاک پای این عجم کز مقام شهریان … هست بر افراز خویشیم هم سری سروری
جند از تاریخ این شاه که فرماید سخن … رایت ظفر الشکنی بوده زی ظفری

تا ملک جهان مدار باشد … فرمانده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر گیرش … در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسروشان که بخشش … در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را … از تابش خورشید عار باشد
آنشاه که در کان عیش ها … زر در فرع انتظار باشد
در خطبه چو نام جمشید او بر آید … دل طرب افتخار باشد
تختی که بفرمان او قرار د … جا شاه بر عشم دار باشد
تاجی که بنام او نوشتند … کی گوهر شاهوار باشد
تا تیغ جهادش نمود کاری … از جمجمه دد انگار باشد
گردی که ز رکیبش بر کباد … بر عارض حور اغدار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او د … در گوش فلک گوشوار باشد
در مجمره فراش مجلسش را … کمون جبال دنگار باشد
آری عرق ار نو بهاری … در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو ببار از خرش اری … در دیده خورشید خار باشد

ابای

انجا بنماید گهر که در کان … ظرف کرم گوهر بار باشد
شاها پی آنکه شاعرانرا … این واقعه کفش شعار باشد
گفتم که صد بیت عراق گویم … کر خود همه پستی ته چار باشد
چون سلک نظام دادم … زان تا سخنم ابدار باشد
الهام الهی به کفش گفتا … از آنکه خود این سخن بار باشد
چون سال را بیخ گوید … با ذکر عزائش چکار باشد
خسرو دلبر زمانه بخشد … چون ملک عراق ابر از باشد
ای سایه ان باد که ذاتش … از رعب و عمارت باشد
روزی که ز راشوب صف هیجا … صحرای فلک پر غبار باشد
و ز زلزله حمله سوی ایران … او تا ز زمین بقرار باشد
و ز نوک سنان خضاب کشتی … اطراف هوا لاله زار باشد
گلهای علم در سپهر جهد … باران کمان بلی بکار باشد
چون رایت منصور تو رسید … آن نشه که در کازار باشد
میدان سپهر از عز تو ام … برد لولهٔ زبها باشد
چون شعله کند آتش شهاب … بر روی زحات شرار باشد
چون سایه رخش کند گرد … در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوی که فتح … در دست تیغ ذوالفقار باشد

[illegible]

چون در جگر بد دلان بجوشد　　گر زهر ستم در شهد باشد
تا چشم زنی بر هم ز مستی　　کاعلام ترا زهی گذر باشد
از چشمه شیر یابان خصم بستی　　دشتی که پر از جو بیار باشد
جز رایت تو کسی که دارد　　کش فتح و ظفر بود و یار باشد
آنجا که ظفر و فتح کم یابد　　از آنکه مدد کار باشد
تا دایه قدر آسمان را　　فرزند جهان در کنار باشد
ملک چو جهان پایدار بادا　　خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش　　چون عمر ابد بی کنار باشد
قایم بوزیری که ملک را　　از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کارش　　در دولت و دین کردگار باشد
آن صدر که درگاه جاهش　　تقدیر حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که با　　از گوهر او متعد باشد
طاهر شود گوهری که نسبش　　در پرده روزگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی　　کز ملک جهان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد　　با دستیان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند　　بر دوش مسیح غبار باشد
با دست بد ستم ز عدلت　　چونانکه دل اندر انار باشد

عفوت

عفوت ز پی جرم گر شتابد　　نفس تو چنان بردبار باشد
حزمت پس و پیش راه داند　　رای تو چنان هوشیار باشد
زان پیش که قضا رنگ او بیند　　نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد فساد و نقصان　　تا قدر ترا پایه خاک باشد
خورشید کسوف جاه بیند　　تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در آن عزم ضبط کردی　　گر باره چرخش حصار باشد
در حال برود که بجنبد　　گر چون کُه قافش وقار باشد
دهر از سرا پرده رفعت　　تا روی سوی اندیار باشد
جسمان شده چون سوی قصرت　　چون مورچه کامدر قطار باشد
گر سایر ان وحش و طیر گردد　　در سایه آن مورد مار باشد
زان پس همه دقیق بیان کار　　دقتی ز صفا زدوده باشد
وانگه چه سخن در عراقی بشنو　　کان جمله از این مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزت　　در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضا حیث عزم او کی　　مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عزم تو در ممالک　　بهبودی مصالح نزار باشد
کانجا که مراد عنان تابد　　در همی گرد دل مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد　　پروانی بو فاقی گذار باشد

هیچ آنک وکز زلزله امور دولت
باشد به اضطرار باشد

هر چند جهان خوبتر که حصمت | از باد اجل خاکسار باشد
می شایدش از بهر قصه چون دون | گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا بجهان ز فیض طبعم | کانرا نه بها نه یسار باشد
گر میوه فیض لفظ و معنی | پیوسته چو باغ پرنثار باشد
چون کلک تفکر بدست گرد | بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو | هر سال جوانتر ز پار باشد
صاحب سخن زند گار م آری | مردی که چنین کامگار باشد
اندر کف خاک بار کاهی | کش چرخ برین مدار باشد
در مدح وزیری که جان آصف | در غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب بچه زاید | صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود گونست | نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیکی و بدی که پیدا زاید | چون ناکه برود عشار باشد
امکان زدنش مباد در شش | الا که ترا حشار باشد
جز بر تو مدار جهان مباد | تا ملک جهان را مدار باشد

نوشش لب لعل تو همه شکر شکست | چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی زنان بین که به شاه خطت | کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

نسخهٔ زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح | طرهٔ مشکون شب چمن انجم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست | جرعه نوبت شد ساغر عبهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ چینی درید | نقطهٔ نون خطت نامه او در شکست
ره رو امید را عشوه تو پا برید | خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من اندر دم چو بی‌کسی نبود در کرشمه | کبر تو پیکانه دل بکمان بر شکست
مشکین اگر جان کشم پیش غمت دمی | شیر شکاری بین آهوی لاغر شکست
با تو بیارد کشید مهر فلک | کز تو چون جود شاه قرعه زر شکست
خسرو دین پرور آنکه بزم و رزم | هیبتش لشکر فزود باسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آید قضا | از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش برد رونق خورشید | صبح سنانش شب لیله اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش | نوع خدنگش از عرض نفس جوهر شکست
کرد لبر علم خانه خورشید دو | کر همتش ال قمر قدر دو پیکر شکست
کی بود اردو دمی یک نظر در سپه | کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشش جیشی ببرد رونق فغفور | مغفر رومی بگرز در سر قیصر شکست
دف هر نیت چو خصم سرزده بر جان | که ره و بیره بزد که و که در شکست
کبش فدا کرد زان نهان گشتی | زهره بر آن رزمگاه خنجر نور شکست
شاه بدو گریست گفت که رود رخشش | ای لها جز گرفت جیش بمر شکست

وهم نیارد شمرد آنچه شه از حیل / در پی اشتر سپرد در سم اشتر شکست
اسب سکندر نبود در خرش چند اگر رفت / در ظلمات مصاف کوهر اگر هم شکست
تا سگ جز بند کانش و جیحی دریا گرفت / تا لگد پاسبانش جبر اشتر شکست
آنکه بدو صد هزار بنده بندی رسید / تا ب تو من کاشت تو بیگانه فر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت / شحنه دیوان دهر عارضش بر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکست از عجب / مذهب اهل کرف بیعت داور شکست
حزم تو از بس درنگ تیغ خطا خنگ / عزم تو از بس شتاب شاخ سم بر شکست
مرگ نرس تو بود آنکه بخشم ستم / در شد و چون دست ...
ناصیه شکه را نام تو مطلوب گشت / چون کله خطبه را نعت تو زیور شکست
پشت ظفر تیغ تست کز تیغی نشکند / شعله چو مسطور شد بیت سکندر شکست
کوس تو در حربگاه زخمه یا نیک / گرنه خصم از نهیب ... شکست
رزق زمین بوس اگر خصم برد از نخست / زانچه ترا جام ... شکست
از حد فتح تو خصم تو باکر داب / همچو مجی کر صدک ... شکست
خصم تو گر بیدیی کز بیا پیکان زر / تیر تو بر چشم و دل هر دو ...
چه زبرخ گرم باز دی حال / کین دزد ... در
شده قدرت ... / از بالو ... جمله سپهر ... شکست
دست سخن نگر رسد در کوه ... / تا که سخن رنگ زد رنگ ...

در صف آن کارزار کز فزع گرد / زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
شست به پیغام تیر خطه خاور گرد / دست بلای تیغ مغفر جوشن شکست
حدت دندان رمح روز جوشن درید / صدمت اسب گزند تارک مغفر شکست
کوه هر خنجر چو گشت لعل بگون تیغی / لعب هوا در سراب اگر آذر شکست
تشنگی خاک رزم دردی ابر فرو / بر کف اقداح مست مرگ چو ساغر شکست
حمله تو تنگ کرد عرصه موقف ... / پهلوی خصمان چو نال ... شکست
هرچه از آن بس ... / هرچه از آن پس ... شکست
پی مرد عمر و زیر ... خشم زد / لشکر چون کوه قاف پس بجدای از شکست
زین همه اندر گذر سخن خواجه آی / گر نفس چرخ راه ... شکست
صاحب صاحبقران چون ... / آصف و صف دو ثنیک برزور شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک / خواجه چه صهبای دولت ... شکست
معرکه کرد ... غم شکند / چرخ که نظاره بود دیده کشور شکست
دین ... شده درست گرچه ... / باقی ... کز خنجر حیدر شکست
گرچه ز بس موج جود ... / ... شکست
خواجه بند پرورای سدی دگر / رخنه با جوج ... سد سکندر شکست
زمین خواجه کس آمد ... / ... شکست
آنچه کلک او کند ... / از در ... کلک صوت ... شکست

تا که در انواع صنعت کار چرخ طبع | اصل فساد جهان در عرض و جوهر گشت
آتش اعدای نوح شوکت طوفان شاه | گردن گردان عاد و سیل عرم شکست
چیست یعنی شاه باد و دست جهان گیر جهان | پای ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

ای زمان شهریاری روزگارت | تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم | باد پیروزی و شاهی برقرارت
ای بجائی کاسمان همت نپرد | گردهی جانش کجا اندر جوارت
هرکجا رای تو شد رامش نگاری | جنبش گردون طفیل اختیارت
هرکجا عزم تو شد رامش نگاری | بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده همچون صبح بی فیاست | تا که دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر جبین ماه و خورشید | مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان | شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا گو و پنهان | حزم پنهان و قضای آشکارت
دی و فردا را همی پیش تو آرد | پرورش امروز و فردا کامکارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد | باز جوید گر بخواهی در کنارت
نقش مقصودی نیارد بست گردون | جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جود بر گرد | که شد تا عدل شد یار دیارت

بادا

پرده شب را کرا پرده گشتی | گر اجازت همی از پرده دارت
باره هم سیر گردد کشتی | ثابت ارکان ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا | نیزه اثر ز رمح خصم خوارت
از دل خوارانیا هیچ آتش | فتنه سوزی را چرغ اندارت
گنج را لاغر کند بذل تو ... | همکراوج کند کلک نزارت
کلکت از دریا کمال جوش باشد | داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست جود دریای تو زان شد | کلک بستن بد دشاهوارت
تابش خورشید شد اندر گرفته | کشور از ملک جاده پیاکذارت
جادوس از هام شد اندر رسیدن | تا کجا تا آخر ضعف روز بارت
در درون پرده افتد از برونی | شیر گاو آسمان روز شکارت
روز هیجا کاسمان بسیار کار است | در تو تیغ تابد ز گرد و کارزارت
رخنه در کوه افکند که گرد حربت | لرزه بر چرخ افکند چه گیر و دارت
بر فلک ود رود لطف زی در آدم | حکم بدرا سالک گردون گذارت
در عدد افزون نماید عقل | گاه کوشش صد سوار از ده سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد | تا ز مدار خنجر چون ذوالفقارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد | بگسلد تار خصم خاک درت
جمع گردد جزو جسد دشمن بار دیگر | گشته را کاید اندر نوبهارت

شهریارا بخت یارت باد و ... | که کند یاری ندارد یاد یارت

پشه چون هامون کند هامون خوشست … پویه و جولان رخش راهوارات
بس که بر سیمرغ و رستم طعنه کردی … گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده باید … هم تو دانی ای تحفه اشعارت
شاخ دانش مثل او طوطی ندارد … لیکن گوهم ای جواب طوطی هزارت
گرچه پیچ از بندوت می باید … باد صد دیوان سخن زو یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد … دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروز از دی ملکت افزون … باد چون امروز و دی سال آت
اصل هاتم شیخ هندی در منیت … اصل شادی جام زرین بر سبارت
ای تو یی باز و خلعت دولت و دین … حرز باد ... زو باد حفظ کردگارت

ای در نبرد حیدر کرار روزگار … وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی این جهانیان … معمار حزم تو در دیوار روزگار
در دهر چو خرابی هستی بنا شد … زانده که هست حزم تو معمار روزگار
واضح بپرسش رای تو اشکال روزگار … آسان بر عزم تو دشوار روزگار
رای تو از درای و رهای آسمان … تکرار کرده فهم اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرف بردی نشستی … گر هر زقدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بر زد چو شانی کن … بنهاد اساس دایره کردار روزگار

وجود رون دایره بودی زر فرنش … در رسم نیامدی خط پرگار روزگار
بعد از جای قدر تو ترکیب کرده اند … این هفت هشت ره که دوار روزگار
جزوی زملک جاه تو اقطاع آسمان … نوعی ز رسم جود تو انبار روزگار ۲
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا … هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
را نهاد که همت تو چون دگر ملک … شد در دهر بخشش و ادار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث تحسین … بر تو قضا ببسته اقرار روزگار
از و برابر این وان همانا بدل کند … اقرار روزگار به انکار روزگار
زیرا که روزگار تر این یک بنده است … احسنت ای خدای که دارد روزگار ۲
جودت چو در زمان بهای دو چشمه … بگشاد کار و آن قدر بار روزگار
طبیعت بجا رسوی عناصر چو رگ … او بخش سر گون عدم ادوار روزگار
ای در جوال عشوه ... دار باشد … از حرص داد که نقشا روزگار
تیغ جهادت از پی ملکیس افکند … ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از اسپ معرکه … پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز نسیم پرچم علم شیر بیشه را … دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
ور گرد فرز غایت نعل گشته چاک … ز انگشت پای چه شوار روزگار
و اندر کریز گاه هزیمت نهایی در … از خیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون فلک نهایت فسره در برده از تو … یکدست خصم اینک روزگار

با فرخ ... نه بهمن دو تا لشه
این محضر خوانند داب روزگار

تا بنده بیت عام شد آنا کس
... در دوس لذا خوار روزگار

ترجیح داده که آمال خصم را — از دانکه خرج سنگ تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد — زاسب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو شمع ز [illegible] — دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادا کرده ام — القاب ای خلاصه اخیار روزگار
هرچند نام و کنیت تو نیست اندرو — ای بدنکرده نام ترا عار روزگار
دانی که جز بحال تو لایق نباشد این — کای در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تر بود ز [illegible] که بپرسش — کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحتی که [illegible] و گوید بصد زبان — تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف سبع و شداد اوفتاده کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار ۳
بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو [illegible] — بر دامن سپهر [illegible] روزگار
در عرضگاه موکب میمون تو [illegible] — [illegible] رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و پس ترا — حفظ خدای داده بزنهار روزگار

باغ سرمایهٔ دگر دارد — کان نشد ارنی که سیم و زر دارد
هیچ طفل رسیده نیست در او — که نه سرمایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید — چون همه مردمان خبر دارد
طبع بر کار کار شاخ نگر — که چه [illegible] دارد

گل رعنا بپا و نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر — صد نوای عجب ز بر دارد
ابر پی کوس رعدی [illegible] — تا گل اندر جهان خبر دارد
گر ز پیچاده تاج دارد گل — ز سپندش ملک [illegible] دارد
بر ریاحین تجملی ملک است — ز سرو کار مختصر دارد
نی که [illegible] — کو ز هر ذره صد گهر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک — [illegible] دارد
مگر اندر دعای استغاثت — ورنه او با فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز سیم کشد — هر شب از ناله بر سپر دارد
با بقا پای لشکر [illegible] — گر صبا عزم کرد و فر دارد
شمع در دست بیدی چند — در چه معنی زره نثر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز — کس نداند چه در خبر دارد
یاسمین را [illegible] — لیک رفیقان [illegible] دارد
دهن لاله چون دهان صدف — از [illegible] پر گهر دارد
لاله گوئی که بر زبان همه روز — مدح دستور داد گر دارد ۳
تا که اندر دعای مدح وزیر — لب لعلش همیشه زر دارد
ناصرالدین که شاخ [illegible] — از [illegible] برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای — همه [illegible] ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر هستی او　　بکدبان بشیر شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او　　خاک سمع و هوا بصر دارد
به ایش اندر نظام کار جهان　　از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان تأمل حق　　کمترین منشیع قدر دارد
دستش از آب حیات نشد　　در جمادات چون اثر دارد
از پی بیش ازین بود که دو　　کلک نطق و کلکش نظر دارد
کسوت قدر او ستان گر نیست　　کمترینش چو صبح استر دارد
ور نه اقلیم آسمان حکمش　　کار دوران خیر و شر دارد
دانش بس اوست آنکه نگاهش　　روز و شب شغله و سفر دارد
روز و شب پای همت او　　هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که در سعادت عام　　خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش زآسمان برسیدم　　گرچه این اختصاص و فرد دارد
گفت شاگرد رای دستور است　　بس بود گر همین هنر دارد
ای بجائی که رایت از جاهت　　رسم شب اندر مانده بر دارد
ناید اندر کرشمهٔ لطفت　　هرچه تقدیر منتظر دارد
گلبه از جهان جاه و نعمت　　ذوق و تحفتی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهانبانی　　سال و مه سهر دارد

قسمه زانسوی خوابگاه حواس　　روز و شب شیوه خضر دارد
عرصه ساحت تو چست سپهر　　کاختر و برج ماه و خور دارد
روضه مجلس تو چست بهشت　　که فنا از برون در دارد
حرمت بعث تو چو بحر اعظم　　بکمان عقل کنگ و کر دارد ۲
عقل آزاد بر تو می نرسد　　که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که تهور　　رشته در دست خواب و خور دارد
همه زخوی گشته در تست　　هر ولایت که او گهر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود　　نه ز مادر نه از پدر دارد
قبله آسمانیان ز آنست　　که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر لطف تو لی　　وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زنده گشت راست　　جای در حیز بشر دارد
آفتاب ار ز برتر است چه شد　　کار گوهر مستقر دارد
جرم خاشاک را ازان شرف　　کاب دریایش بر زبر دارد
تخجل چو بگذرد خصم　　خود ندارد هنر و گر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد　　هر که چوب و علم و جگر دارد
خصم چند آن هوس پزد که ترا　　حلم بر عفو با حضر دارد
دیو چند آن علم که نی زند　　که به سایه غضنفر دارد

مهر تو از ایشت دارد فسه خشم تو صولت سقر

باخلاف تو دست گیتی یکی — که یکی پای در شکنجه دارد

نوح پیغمبری که بر اعدا — قدرت اعجاز و لا تذر دارد

شکر این در جهان که داند کرد — انکه توفیق راهبر دارد

کاب در جوی تست خرج چو پل — دشمنان را که کد سپر دارد

باز نگر از دور چنبر چرخ — در جهان خیر و شر که در دارد ۲

بر کران باد ای از خطر که جهان — همه دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب نبندد که خصم — داغ چون لاله بر جگر دارد

روز عمر تو باد از پی شست
موکب انس و جهان سحر دارد

البشر و بال غنا بو راد اجاء البشر — کانداند موکب منصور میمون و زر بر

موکبی کز فراد فردوس دیگر شده زمین — موکبی کز گرد او گردون دگر شد آسمان

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان — کز موج موکبی فوجش منهزم گردد قضا

موکب صدر جهان شب هدی وی گاه ظفر — صاحب خسرو نشان دستور سلطان دار دیگر

نام عرب و دین الفتح کرید وجود — رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

انکه اندر روز بالش ای اعلی ایام شد — وانکه شد تحت جوانش حامی گردون سریر

هر کجا عرضش کند خلوت زمانه پرده دار — هر کجا عرضش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

آن کند با عافیت [illegible] که باران با نبات — وان کند با فتنه الصاعقه که آتش با حریر

کرده بسته چه آن درب دامن کنجد جز نستم — با فته هر جه ان با مکان امداد جز نظیر

هست از فخر و شرف کان وصف ذات تست — آن رواند کز نظام و فخر دارد جو دیگر

وجه باقی خواست عمر او زد لوا فیضان — بر امید بیوفت والحق بود اقطاعی چرخ ۲

گر جو دست او بیغد بر فلک یک تیغ — دو دو دانش بیجان با دان دهر کار خطر

ای نزاد جنس طاعت صبح دم — دی نزاد در بخت است بیم صغیر داکبر

سایه عدل تو شامل بر قرار در نسب — منهی خرم تو اکه از قبل وارد کشته

در خمیر طینت آدم قوت مایه بود — عنصر تو در نهاد خشتی نا الکون خطر

ز آب روی بخشش شان وجودش لاجرم — صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هر که در پیمان تو ده نو بپا مرجوان — انتقام روز کارش داد در کوی سیر

تخت گرد از آسمان بر چار ارکان کرد — زاینده ای او فرش تا نه باشد سریر

چون نگردی التفاتی در سوی سلطان شاه — تا بدارالملک وحدت بوکران بی نظیر

بعد از کرم حرمت بگرد دل نگردد — افتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندان بن قدرت راه بخت این — مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر

کفتم این چه کفت وی دریش صاحب گردد — ساکنان عرصه کون و فساد از دی فقیر

شکل او در کاه رفعت را دعا کرد آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار ضمیرت راش کف آب — لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحبا من بنده زان دست بر تو تخته — ای بتو دست وزارت چون بهار از خضر

گر فواز در ثنای تو نباشد دمی — خاطر من از تفکر خامه من از حریر

در فاضل جوانب چو لو در دوال قدر
بر جهان بنوشت و الحق بود معا

دیگه زحمت کم و هم نوعی ز شوخی ادا رنگ / لعبه‌های بس لطافت آن دهان تنگ
گرچه در شکر تو چون سوسن زبان / دارم از انعام تو کاری نهان
عشق این خدمت مرا تا خسروان همراه / زانکه آشنا او در کوی هم همراه شد
تا نباشد هیچ رنج اندر / تا نباید اطراف را هیچ قاطع
در بد و نیک آشنا اباد و در کار شمار / در کم و بیش اخترانا باد فرات
اشک بد خواهت رود در آن هم / روی بد گویت ز جور آن هیچ تر
چشم این دایم سپید از حسرت / روی آن دایم سیاه از محنت قهر
قامت این از حوادث کوژ چون / ناله آن از تو اب زار چون

دوش از در دم در آمد سرو / همچو درد قصه هر شب کرده باز
با زلف نابد از دل در تپش / با چشم نم خواب جادو
چشم رها‌ی دوش دیدم سلام کرد / داور دوش جو شکر تنگ در کنار
گفت از کجا نرسیم و خود کی رسید / جویی ز ماند و چگونه است حال و کار
تا همچو چنگ و کمر هم نباید / بودم چو زر چنگ تو با نالهای زار
گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه / لیکن کنون شادی تو کار چون نگار
جنبش تا جدای فراق از نخست زد / آغاز کرد قصه آن کوی داستان
مشکف دیگر است که اختر جو رکند / مستور حد طاقت من با بر اشتها

منت خدا را که هم بار گفتش / دیدار نکو یار دگر بار دریار
القصه از سخن بسخن شد که کرمان / گفتیم ازین حدیث دگر قسم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / از وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگرچه هست خرامم سوال کن / زیری و در زیر نقطه نهان و آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از دو برج / گرد پرده چرخ یمین است با یسار
در بزم رشک برده بروج در خزان / در بند لشکر م خورده زد و برد در بهار
اصل وجود او است که از بیخ و شاخ / دارد همان نظام که از عقل و اختیار
گفتا که دست ماست و شور شرق و غرب / آن از جهان گزیده و دستور شهریار
مودود احمد عصمی که نقاد / دارد زمام گیتی و در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بجان که در صبا / بوده صباش دایه و مادرش جویبار
زان موج و چشمه ساکن و او دود / زان ملک شاه فربه و از دل نزار
که در مزاج حرف نهد نقش نطفه / که در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک صاحب دستور شرق و غرب / آن لطف کار و سیاست بر دبار
مودود احمد عصمی کرمکان است / سپاه و دین قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنیم / در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم کوی قصه خیز دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم بردمش / آن یار کز بر ورق سخن کرد

برداشت کلک و کاغذ و در وصف تو نوشت بر روی این قصیده مطلع ابدار

کی روزگار دولت تو در روزگار

وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار

ای فکرت تو مشکل امور دیده گشای وی همت تو حاصل آمال داده بار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

افلاک را ز عز و جلال تو افتخار دریا مرا بگاه جمال تو شرمسار

از آب لطف سیرت تو برگشاده جان در سنگ جذب همت تو برکشیده نار

تا بسته حزم تو کشیده در وجود عالم نیافت نظم را آفت حصار

عقلی کنی ذکاوت تو سخای که عطا نشان بحری که کفایت و کوهی که وقار

هم عقل پیش نطق تو شخصی روان ابلهی هم نطق پیش تو لعبت کم عیار

ور ابر اگر ز دست تو یک قطره ... دستی برون نهد هرگز از خار

در ضمان رزق خلایق نشد کعب ترکیب معده را بسبوت بود و نار

حکم تو هیچ باد و هد خاک را مسیر تیغ تو هیچ خاک دهد باد را قرار

نی چرخ را شرعت امر تو ره نورد نی وهم پایه قدر تو ...

از خاک زور بار وی امر تو برد تکیب وز آب نقل مرکب عزت کشد غبار

آنجا که یک پیاده فرو راند عزم تو ملکی توان گرفت به نیروی یکسوار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل کین تو دشمنان را در جان شکسته خار

چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست بیرون کشد قضا بجا ایش پوستین چو مار

هم عون احتیاط ترا دهر ... هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق از پی کام تو آفریده از تر و خشک عالم خاک تو کردگار

ورنه چرا ذات کامل تو کل عالم است کردی با فرینش ذات تو اختصار

تا نیست ... را ... از امر تا نیست آسمان را از ارش از مدار

باد امر تو چون چرخ بی زوال باد امداد عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

ای باد اعتدال که در صحن روزگار هر روز عید باد ... کردگار

بر عادت از و ناقه بصحرا برون شدم با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و بر لب ... در جان هوای صاحب و در دل ...

اسپی چنانکه ... زیر ... در رکابهای که بود ... راهوار

نه از غبار خواسته برون شده ... نی از زمین گشته بر انگیختی غبار

در جست و خیز مانده همه راه گاه گاه من کاه از ... که کاهی برد سوار

که ... که ... از ... اگر که ... از ان که ... کذار

زین طعنه که بار ... هم ... زان ... که ... بار ...

من واله و خجل ز تحیر فرو شده   چشمی سوی تبسم و گوشی سوی لب
شاگردکی که داشتم از پی عید زر   گفتم که خبر هست مرا گفت نادار
تو کرم اسب و نظاره گاه عید   عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون شکرهای شکر   چه شکرها شکر که بخروار بار
گفتم کلید حجره بمن ده تو در نشین   این مرده رنگ زاد تا هستی پایدار
القصه بازگشتم و آمد بخانه باز   در باز کرده با نسیب اسب سوار
بر عادت گذشته چو نزدیکش شدم   آغوش باز کرد که هین کو نثار
ورمن نکرد چو گفتم چه کرده ام   گفت ای بدانت که چه گوئی هزار
امروز عید تو و در شهر تن زده   فردا از آنچه گوید دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف   کردند که بیهده گرفتی تو نابکار
گفتم چه تهمت که درین حی بدست نیست   ای مادر ز عاشق و معشوق حق گزار
لیکن ز بهر آنکه درین هفته چند   شب در شراب بوده ام و روز در خمار
زین خدمتی که بیاید نکرده ام   گفته بود در هستی مستی به چار
گفت گرت از گفته خود دل نمود هست   مانند گفتهای تو مطبوع آبدار
گفتم که این بحث خداوندی تو غلب   ای انوری نه بنده چون انوری هزار
پس گفتمش که پیت ذهی بردم از خوان   تا صیت در زمانه چون پرده نگار
آغاز کرد مطلع و داد آن بکشید   و آنگاه چه روایت و چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
وی پیش از آفرینش کم زاد روزگار

ای صاحب ملک دل و صاحب ملک دین   دستور بحر دست و خداوندگان بسیار
امر تو همچو میل فلک با عرش مبین   نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض   وز مدت تو یافته ایام پود و تار
از سر کلک تو همه آفاق در سکون   با سد عزم تو همه عالم اتفاق در حصار
بگذشته پاشنای حرم تو بوده اند   گر گوشه نشیمن ره عافیت نزار
بهلو چی ملک بسر غلغل کی بود   کاقبال گرد باش عایت آشکار
جایی رسید بانس تو گرهر جوان   بگرفت فتنه را هوس کوک کوکنار
از خواب امن مستی جود تو در وجود   کس غیب جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو آن است که خورشید را بحجر   امکان جنبه کردن او نیست در شمار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر   آید برون ز عدل تو زیر نهار
رای تو بر محیط فلک شعله کشید   در سقف این سرای بیفکند شرار ابن جا
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند   طبع اندرین ستور دغن می نهد وقار
مهر تو گر طلایه بدریا کشد شود   در در صمیم حلق صدف دانه انار
ور رنگ نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد   از کام شیر نافه برد آهوی تتار
که از حقیقت جای باران سخن رود   نقلید بان مختصر از روی احتصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد / و آنگه بدست باد کند بر جهان نثار

این خود فسانه ایست همین است راست / کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

بی آب روی دست تو هر کس که [illegible] / از دست چرخ بود چنانکش ز جویبار

ای آفتاب عاطفت آسمان مجلس / ای همعنان رکاب تو هم از آسمان غبار

از گفتهای بنده ز بیت از قصیده / کانجا نه معتبر بود اینجا به مستعار

آورده ام بصورت تضمین درین مدیح / بر بهر آنکه بر سخنم [illegible] افتخار

لیکن چو سنتی است قدیمی روا [illegible] / احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امور [illegible] / وی همت تو حاصل امثال داده بار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار ۲

در ایوان از دست تو [illegible] / دولت تهی [illegible] آزار

تا از مدار چرخ و سیر ستارگان / چون چرخ [illegible] ستاره [illegible] باغ [illegible]

بادا [illegible] قدر تو [illegible] امرا [illegible] / و اندر [illegible] عهد تو [illegible]

دست وزارت از تو بر [illegible] / وین بارگاه و مرتبه [illegible] پایدار

بر گوشمال خصم تو مولع [illegible] / در گوش [illegible] نعل [illegible] تو [illegible]

بر جویبار عمر تو [illegible] غم / تا باغ چرخ را مجره [illegible]

دی چو [illegible] شه فلک [illegible] / در سراپرده شب کرد جهان [illegible]

روی [illegible] عهد [illegible] که [illegible] / قوسی از زر طلا [illegible] از [illegible]

جرم او فاعل و مفعولش از انوار تاثیر / سیر او فاعل و مفعولش از ... آثار

گاهی ار دوری خورشید همی شد [illegible] / که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

بر از او بود سبک روح و [illegible] / معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

مضمر اندر سخنش هر چه قضا [illegible] / مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار

بود در نسخه او از همه نوعی آیات / بود بر دفتر او از همه نظمی اشعار

سفهش [illegible] و چون [illegible] / خردش غالب و چون چشم رقیبان بیدار

کرده در دل [illegible] نطق [illegible] / کرده در حرف [illegible] آدم [illegible]

باز بر طارم دیگر صنم سیم اندام / کفی بر بط سغدی [illegible] جام عقار

از تبسم لب شیرینش همی شد خنده / [illegible] رخ [illegible] همی گشت فگار

سخنش از [illegible] موسیقی / [illegible] موسیقار

حضرتی بر [illegible] طارم [illegible] / [illegible] دوار

[illegible] خرد عاقل هشیار [illegible] / [illegible] خاک [illegible]

که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر / گاه بر کرد همی [illegible] خاک از دینار

صدر [illegible] ابر [illegible] / [illegible] کرده [illegible] نهار

با [illegible] همید [illegible] / آب را چرخ [illegible] بنوعی [illegible]

باز [illegible] دگر بود [illegible] / که از [illegible] فلک خسته شدی [illegible]

خنجرش کردن ارواح [illegible] / تا و کشش نامه اجال [illegible]

یگانه‌ای که حمید است گیرا در حبس   پی سبب خبر همیشه گیرا بر دار
جواجه بود از سبب آن همه بزرگ بر   مرد موسی کف عیسی دم بود دیدار
سایه عدل بر گستره و نور احسان   رایت رایش بر غیب و حس و بیج
عالم غیب حمید بد و نبود کس دیده   امل وی همیشه گرد بچهل
بر از و صومعه بود در سعدی بهر   مدت عمرش
در همه شغلی چو صبر شناسش اندک   در همه کاری چو حلم در بسیار
گاه حمید وحش نگر الکهف بر علا   گاه بی لسب نعیر المیان زنار
عدد الجسم لیبار سپهر هشتم   بود چندانکه بر وجه زبانه نقدار
راست گوئی که لیپاری انجم   در جه زلیپاری مردم که بار
مجد دین بو الحسن عمرانی انکه بجود   دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار
انکه و هرش ز رقامات فلک   و انکه جرمش ز موالید جهان زنهار
چرخ را ما شرفش بسنگ قند در موز   کوه را ما خطش کیک قند در شنوار
گشت بر محضر اقبال و بزرگیش گوا   هر دو گیتی چو قضا و قدر و اقرار
تا نشد ضامن ارزاق صلاح جودش   بود یک معده طبیعت که اندر انبار
همت استیلای عدلش بجای که کنون   باز را لکلک همی طعنه زند در کهسار
ز انکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب   ز انکه مانند ه خاش ندارد منقار
تا زبان قلمش شر فلک بگشاد دست   عقل در کام کشیده ست زبان چو مار

نیو بر شر لطف

در د

قلمش و انچه بیابد طغیان   خردش انکه بر و غیب نباشد شوار
هست یک اشغال جهار ارکان   هست کیف احکام فلک را معیار
شادمان باش زهی عصر ما سجان   چشم بد دور زهی خواجه با استکبار
در کهت مقصد اقبال و در ورد اعیان   مجلست مرجع امال و بد و دور احرار
وصل مدح تو دو دیده ز دو صبح   چرخ جود تو رسیده به لصغار و کبار
گی از ترتیب لطف عرض را جو   گی از تقویت قهر شعار را ایجار
باد در موقف حکم تو وقت نفاذ   خاک در سایه حلم تو بود کاه و قرار
خواب امن تو چنان عام شد   در جهان جز جرد و بخت تو اکنون بیدار
خواستم گفت که خورشید بر آب   گفت خورشید که با او سخن من نگذار
همت تابک بر و ز دو که دهد از ادب   کان بهم زلپار نو بهار آید عار
هرگجا رایت عزم تو گرد گردان   بر سر توس افلاک توان کرد فرار
به لیپار تو فلک جور دمش گفت   بهمن تو دیم هر چه مراهست لیبار
هرکجا مرغ تو گشاده و در چون و چرا   بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
گر صبا از کف دست تو ورد   در دم آن و دم ارج بر دل چار
جز فلک با کف بخت تو نسو   جز عنان در کف دست تو نگردد قرار
در رباط همه اجرام فلک   گر فلک راشل حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یکسانه بجای   کانچه نیست دگر نه ز خدایم بیزار

باشی دار تو بیر دل از ماه می ق
گرگشش عدل تو بیر دل بر دار قرخار

تا را دور دهر بر زد بیال
جز که در دامی قهر نگرد بر قرار

عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز / در دو بازار دو جهان چو تو نیابد دادار

ای روان کرده بهر عرصه فلک را فرمان / وی روا دیده بهر کس جهت آن آزار

نام من بنده کشش داده بهر عرصه قلم / گشت مشهور کنارا ز تو بهر صفحه ۲

خاطری دارم منعت جان که در حال / گویدم کیر هران علم که گویم که بیار

در ادب گرچه پیاده است چو شطرنج / در سخن هست چو علقه که از آن کنار

مرد باید که چو میان سبب بدحی لو / که از او گوهر نا شنیده ستاند بکنار

همه شب گشت چو آگه از عالم / تا دگر روز کند دگف پای تو نثار

شعرم اینست و گر کس به از این داند گفت / گو بیا را نیک ارکان و زرکان دهار

حاش لله که ز من سبب همکوم ازد / که چرا پار نبود این تحنیم با سرار

منهم اقبال تو میگوید در نوبهار / که چو من شاخ حسین میوه چرا ارد بار

همه کس داند و امثال شوان بند منکر / روز را چند ایا شوال کردار

ناگسسته نشود رشته امروز از دی / تا بریده نشود اول امسال از پار

باد هر سال امسال دگرت ضامن عمر / باد هر روز دگرت بند رشتار

دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون / وز تن و جان و جوانی و جمال برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایه جاه تو از آسیب فلک دور نهاد

هر دم اقبال تو بادا در گردون کهن / سال نو بر تو همایون و جهان سال آرار

چو

گر نبرزد سخنم جمع من ورا ارزد
هم بخر تو ز نیستی بر شی قلب بار خدا

چو در مرکز چرخ مدور / نهان شد جرم خورشید منور

مه عید از فلک رخساره بنمود / نه پیدا نیه تمام و نه پیدا

چو تیغ ماهی در لوح مینا / چو نشست ماهی در بحر اخضر

در اجسام زمین سرشته / وز اجرام فلک دانش مقرر

و هر یک بوده از وی رسته / چو فکرت بلبنا از رگ دفتر

بسی اسم از جزوی کرده معلوم / بسی احکام کلی کرده از بر

هزاران سگرانی و جیحی / ز نو دیگر او در دو بسگر

بی در غزه دیگر خراسان / جو ردیان چین زیاده بر

ز قرش تا قدم در نازه خویش / زبانش سر اندر زیب و زیور

بدستی ز لطفی باهمت موزون / مدور خانه رخم احمر

گمان آمد مرا کانجا کسی حسب / مگر زینبان محب درمساسه

برازوی صحن دیگر لب جالی / چو لشکرگاه سلطان دلشکر

خود گفت آن جرم ماه تمیش / شاهی برتر از خاقان و قیصر

ز عدل او همی بارد هوا / ز فیض او همی زاید زمین زر

جهان کامل هنر گرست و / جهان عادل که چشمت نگر

و لیکن دیدن او بخت ممکن / که شب ممکن نباشد دیدن خور

و زند بر ابا دو / ولادور فقر با اثنی عشر

روز جنگ با پیشنان رستم پیش خصم با پیکار حیدر
درآرد از عدم عنقا بناوک ببرد خاصیت را شیبا بخنجر
برازوی خواجه چو مان ممکن که ملکش بود اقلیمش مسخر
ز عونش در غایت چار عنصر ز تیرش با سعادت سعد اکبر
غنا و نعمت او دانش و دین سخی و بخشش او حشمت و فر
ونه بر پر و دیگر هند و هی بود بزرگ اندیشه چون یال معمر
که دانش داشت بر ارام مهی که زادش بود با بخشش برابر
وفاق او اصلاح ملک عالم خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم جهان اندیشی مجد و همه سر
که اندر حیز گمی گرده ترتیب هزاران دُر و لؤلؤ دارد گوهر
شهاب تیز رو چون بسته اختر گزاره کرد بر پروره مصر
مجره گفتی فلک فرع کهر دار نهادستی زنگاری بر بر
بشاخ نور زر شکل ثریا چو مرواریدکون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان گهی از خیمه او دیگر گهی بر
چو کرد مرکز از ای خنده قضای ایزد داد ارداد
وزیر ملک سلطان معظم نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان مجد محمود آنکه از خاک جهان حمد شکر گرفت از بی سر

مؤخر عهد و در دانش مقدم مقدم عقل و در رتبت مؤخر
بجنب رایش اجرام سماوی چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پایی نه بحر طبع او را هیچ معبر
بیارد عقل پیروش پایاب نگردد بارپی بحیش کبوتر
بعینی چون کمان او نشانه نباشد دیده احول چو اعور
و همش قدرت او هست گرچه نگردد اندیده ونگ مقدر
کفش بحر است و موج جود بخشش خلقش با زیست و نیود مشک عنبر
بقدرش قوت او هست گرچه تسیم گشاده چون قضا شد سکندر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف خدای و نهی او هیبت منکر
از افراط سخای او نستی جهان در دیش دوری نی لوا گر
سموم قهرش اندر لجه بحر نسیم لطف اش اندر شور و شر
برآرد و از مسام ماهی آتش برآرد از غبار زمره و عنبر
نه با آرام حلمش خاک را صبر نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب وجنب اثقال مرکز به پیش این کسل عجال صرصر
گرش بهتان بهد خصم ماند آتش ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب آذران نجوم این شود چون اخگر جمر

اگر نه کلک آن شد ناف آهو / وگرنه طبع این شد ابر آذر

چرا بارد ز منطق آن در و در / چرا اسلاید بنوک این مشک اذفر

درین جنبش اگر جز قوت نفس / فلک را علتی باید دیگر

نظام کار او باشد که او را / همی زنجیر تا زد بجاور

ابا طبع تو با احسان موفق / و یا بخت تو با اعدا مظفر

تویی آنکس که گر گوشی براری / بقهر از شام عالم صبح محشر

تو آنکس که گر خواهی براری / بلطف از دود دوزخ آب کوثر

نیاورد است دوری بهتر از تو / جهان از نه پدر وز چار مادر

تو عقلی بود و در مدوا طبع سیم / بد ایتر اچنان لا بد و در خور

که جز نور تو اکنون نبود دست / هیولی را بصورت هیچ زیور

زمین پیش وقار تو مجوف / جهان پیش کمال تو محقر

خرد چه درد ماغ تو شمید / سخن جز در ثنای تو مزور

تو پیش از عالمی گرچه درو ئی / چو رمز معنوی در لفظ اظهر

کند با لطف تو دوران گردون / جهان چون نامه طبع آذر

بود با قهر تو وسواس شیطان / جهان چون با تیر نعیم اندر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند / نیابندش ازیشان فتنه شور

دلی

که شکر کو شیر اتر تا که چندان بیابد / کو ریخ بید اکه چو خورشید انور

جهان از فتنه طوفان است و در وی / پناه و چشم تو کشتی و لنگر

اگر هر ذره چیزی خود دان / بریزد و دراین پیش و ره چادر

وگر من بنده را احسان فرج داشت / دو روز از خدمت مجوز مظفر

چو دارم صحه عهد تو در گوش / باک جرم مرز حسن چنیه در

تو محمود دوم قدسی انور را / جهانگیر بو الفتح را ... مظفر

مرا درگاه تو قبله است و در وی / اگر کفران کنم چه من چه کافر

نمیگویم که تقصیری نرفتست / درین مدت که نتوان گرد باور

ولیکن احتشام من نبودست / که محبوب فلک بود محرر

ازین با دسته گردون گردان / بسر گردانی بودم اندر

که گر تقدیران بودی امکان / زمانم انچه کردی منکر

با برای که دادم عمر زنگ / بود گستاخی در برابر جا گر

همیشه تا بودی پیش از امروز / همیشه تا بودی بعد از امروز

همه اوقات بادی با دفعه ون / همه امور ت اری باد خوشتر

بهر جت رای بکر اید [illegible] / بهر جت کام روی ارد [illegible]

همه روزت جه [illegible] / همه سالت [illegible] جام ساغر

حسب عمر تو [illegible]
بنگر ادری که [illegible]
چنان [illegible]
زکان بادیشه [illegible]
نکو [illegible]
به ائنه [illegible]

مست شبانه بوده ام و اشب سحر دی در وثاق خویش که دلبر نکوفت در

واداد از ره صلاح دماغ برا صحبون بر عادتی که بانبه انعم ... الک

اصطکاک وقت صبح بود از لطف ... گفت آمده‌ست نوبت عشرت ز دور گذر

جستم چنان ز جای که جامم ز دست بهشت کاندم بپای منبر و مام ز عشق پا بسر

در بار گرد ددست سبوی و در کشید شکلش چو چرخ ... کل باسک شکر بر

القصه اندر آمد و نشست و هر سخن گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر

پس در ملامت آمد کین چیست میکنی بر داشت گیا دکه اهستی ز بد بتر

با در خمار ... صبح باشم با در شراب مانده ام از شام تا سحر

تو سر بپای نوش فرو برده و ... خاموش و سر فکنده ... که ... و

دل گرم کرده زلف غنی ... سردی مکن که گرم کنی پیچ و دل

باری ز باده خوردن و عشرت ... در خدمت بساط خداوند خواه خور

صدر زمانه ناصر دین ... آنکه هست در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

ناخن به ... برجیس کرده ... تا مجلس ... بر ده ...

بر بسته بهر عزت اسباب ... رضوان ... کوثر و تسنیم ...

گفتم که ... دوست که تا شدم گفتا که بهتر از ... آدمی دگر

فرد اگه ناف ... در رشته ... است روزی که ... تر

روزی چنانکه ... عزت یکی ... نگاه دور ... حشر

آثار او چو علت ایام برقرار واوقات او چو صورت ایام بر گذر

پای صبح ساکن شاط و صبوحی نکند دانی چه کن و گرچه تو دانی همین و دز

کار دگر نداری بنشین و خدمتی ترتیب کرده ام امشب و فردا مکن بر

دوش انجا که از رگ اندیشه خون چکید نظمی چنانکه دانی از نفث مختصر

گر رحستی نباشد از ان ناکسم ادا آهسته مجلس همین صوب بر ده در

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر دیبای بر سر کلک تو آرایع و ظفر

ای روزگار را دل ... سوز دی آسمان ثابت و خورشید ...

در دور تو محمد ل تو ماجر جنایت سجاده از ... گاهست ...

عدل تو بود ورنه جهان را ... با خاک ... جور ... خاک در

گیتی زفتنه دل دست تو ساخت در آب ده گو هر و در خاک تیره زر

ورنا تفی خوان و ترتیب کرده اند بر خوان دهر هر چه فلک را نخست بر

قد تو کی ... بر دو ... از ... افلاک ...

گر دون بر ... کلک ... ورنه بر لطایف طبع تو دو شمر

بر ملک دهر ... زین ... پرده وار ...

ای جسم ... مرتح ... دیبای اخاب ... عطارد ... ششتری خطر

حرف ... عشق جمال ... گره ...

این در زبان ... کلام وان در طاق دیده ...

بر ملک بر دکلک تو دارد همی نگاه
ازدراز دهر الکرم کرفته ...

ازغش نقش خاتم تست آنکه طبع مردم | با آنکه چنین جسمی نبرد دوستی بسر
نگفت اگر نگین ز او قبول مهر | چون موم نرم سجده کند عاجز بر حجر
قهر تو آتشی است چنان آتشبار سوز | کاسیب او دو خان کند اندیشه در سکر
از شه دشمن ایمنی ازنهر آگه نیست | هستی و نیستی شکار چون شرر
زکشتن حسود تو مولع چو آسمان | کس دیده نیست ندیده و در سپهر
طوفان کجا که جای اوج و خط داد | فریاد از شرر اثر برآید که الحذر
بگذارد ار بچرخ رسد قهر تو | اما زحس عاریتی بر برج قمر
درسایه تدبیر نور جهان شد | درطبع گوکنار زمرکب نبشه سهر
چند فلک نظیر ولیکن نشد اثر | هم سوی تو بدیده احوال کن نظر
چون زآب تیغ دودمان ملک | گرد از طریق نشو بهرش چه تیغ
آمد نظام سلسله صید ز شهید رنگ | وآن شاخ دیر برگ را آورده بار و بر
دست زوال آید از بهر چون تو یار | دریغ اندرخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت دولتش صبح | آرد خراشیده شاخ را کمر
در خفیه بار زمانه قضا کف حاملی | ای در جهان یگانه همه هنر
کفش چگونه کفت خورشید زمان تو را | اید وزیر عالم عادل پسر
هم در نفاد امر پادشاه نشان | هم در نهاد خویش پادشاه سیر
عقل مجسم آمده در خیر جهت | روح مقدس آمده در صورت بشر

با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر | با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر
چون وعده تا بعهد تو بیچاره منتظر | کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
دامن و زر چون بکام رسید از نثار او | کانچه از قضا شنیده همان دیده از قدر
گردان اگر کوی زمانه زمانه است | با یک دهان ز شکر قضا نا جب شکر
وا بی جه خود هوای بقا در هوای تو | از بهر مدت تو کشد دست با دو پر
ورنه نه آن درشت بتند روزگار | کور و کاخویش هرکس کند هدر
خود خاک درگه تو که کایت سمی کند | چو نامه سطح آب نگاشت کسند صور
کردی سبق مرتبه در مجمع وجود | ذات تو اول آمد و پس دهر را اثر
من این همه ندانم و دانم که چون تو | در زیر چرخ و کس نرسیده است ابر بر
در حسب چرخ اگر نشود دست منتش | در طول و عرض و امن آخر زمان نگر
تا ترتیب کنند سه فرزند کهن را | ترکیب چار مادر شه نه پدر
از طوق طوع کردن این چار دار رحم | وز پای قید ز تارک آن نه فرو سپهر
ما دا حدوث اصل شمار روند از آنکه | دوران بشمارت دهی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار | تا چرخ را مدار بگرد این مدر
جو بنده رضای تو سلطان داد بخش | و ور زنده بقای تو یزدان دادگر
بر من آمد خورشید بکوان سکر | بقدر جوسه و بلند و بی جو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طره او در کمین جادو دست | کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
بر آن صفت بوثاق من اندر آمد دوش | چنانکه آمده باشد ز آسمان بزیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی | نه در مقدمه کوکبه رسول و بشیر
من از خمار دوشینه بعالمی که درو | خبر نبود مرا زین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چو در کف حوادث خمار دید اسیر
بلطف گفت زهی پای بست معنی | ز غفلت تو فغان و عبادت تو تقصیر
هزار توبه بکردی زهی هنوز همی | همی جدا نشوی زان چنانکه می از شیر
چه جای خواب خمار است حین خیز | بدیده شو که درآمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی | که عدل اوست بهر یک بشیر و نذیر
بزرگوار خدایگان که گردون کند | همه جهان بزرگیش منت عنبر عبیر
بر آستانه قدرش قضا نهاده | که جبهه با دگران و پشت کرده خمیر
هر آنچه خواسته در و هر دیده چرخ گردون | هر آنچه جسته ز اقبال دیده چرخ کبیر
مدبرست ملک اندرون جهان | که در حقیقت تدبیر او رود تقدیر
ابا بدامن جاه تو در سپهر نهان | و یا بدیده جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه آب سپهر | نوشته کلک تو بر آب جوی تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران | دهد مثال حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ | ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاه تو هست بخواب غرور | هنیئه هیچ نه چندی که سر و سریر
هزار بار برفت بر زبان حضرت | که بر زبان سنان تو زایدش تغییر
که بوده با تو همه وقت در روی چو تیر | که روزگار تو زنده و در نداد شیر
حدیث خاصیت تیغ صورت قرآن | مسلم است و در و غیب اندر و تفسیر
قیاس باشد ازین رمز را درین معنی | دلیل باشد این خوبتر زآن تأثیر
که کشتگان جفای زمانه زحمت | معاینه نه خبر زنده گشته به هر تیر
زهی بنان تو اسرار غیب را | زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه | بقدر خوبت و قدرت مسلمم تقصیر
هزار بار بهر جنب چشم کشف مرا | خود که حل چه برآید برت و تشهیر
که تا بدان و سر این شعر بس مدرسه | که نقدهات نقایه است چه نسب بصیر
بدو که فکرت و نسبت مرد ادب | مکن که خاطر و نیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه جنس بود داعی نوقسم | همیکریست بجون جگر چو از مطیبه
که این شرف اگر این بار ازو | بجان انگه زیت جان برآمد ز زحیر
اگرچه جست تقاضای تقاضای رغبت | به پای نیاز خوشتر از من این بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار قدرت | بدین وسیله ازین شعر هیچ خورده مگیر

ولیک از تو چو تشریف یافتم
دگر چه باید رحمت چه سید بر تیر
مرا بگو چه باید بود زر ... شغف
چو در ... دار ... کنم و نوشیر

مرا عرض شرف بارگاه عالیست | که ساختش ز شرف باد بر سپهر اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست | زبان حال بداند من همیکند تقریر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان | بر وضیع و شریف در صغیر و کبیر
بطبع طالع رای تو باد بخت جوان | بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو چو چهرهٔ زر | ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز هر قامت این گوژپشت قامت چرخ | ز چرخ گه آن زار هیچ تا در زر
گرفته موی وز دنیا برون کشیده اجل | حسود جاه ترا همچو موی از خمیر

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد | جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد سایه و نور باد
رایت رایش که در ضبط ممالک آیتیست | تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من بگویم گر بپی تفویض ملک روم و چین | بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
کوم از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش زاختران پیوسته صد منصور باد
تیغ رنگ آز آب گیرد ملک از اعدای غیور | زین سبب رایش بملک دایم معمور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل | در بنا اقلیم فلک هر روز تا شب سور باد
مشتری را از شرف دو لنگرای طلعتش | چون کلیم الله خلوتسرای طور باد
بر کسی رو بازکش در صف حجاب باد | و آن عقرب کمر بسته چون زنبور باد

آفتاب

آفتاب از کلبهٔ بدخواه او روشن صبح | روز او دوران از کسوف ظلمت شب تیره باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی | در میان اختران چون ردفی الطنبور باد
مشتری ملک فلک در هر چه منشوری نبشت | کلکش اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد
گر ز روز آفتاب از عهد تو گردون گشت | از خیالی کان قیاس تیره بد مهجور باد
آسمان از بیم تو بر هر چه که کلا کند | شان او در جهای رای او مقصود باد
هر چه در الواح گردون از اسرار رقم | در دو رقهای دو فرش بر دل مسطور باد
هر که همچو دانه انگور شد با او دو دل | ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد
در زوایای عدم گر جلوش واردیست | همچنان ور طی سر ستی مستور باد
ای نشسته بر آصف ملک سلیمان دو هم | چرا مرنا افلاک چون انس و جان مجبور باد
ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست | تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد بکام | هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهنا گشته است | خاطر خودداری عالم از آن موفور باد
فتنه را بخت بداندیش تو خواب آمدست | هر دو را امکان بیداری نفخ صور باد
هر کجا کنجی نهد گردون و در آن خشت و خاب | هر که چون اهل ادوار دهر از آن رنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب که آبستن بود | شب عقیم و بیچه ستور قدر کافور باد
هر که را در سر ندارد جام فرمان تو مستی | جانش اندر دوزخ اعمال جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان تا مور امرت پیرو باد | گفتم او خود مور و انگه گوشش امور باد

وهم باد وصف تو چون خاطرش در بند بیت — در چنین حیرت گرش معذور باد

خصم بدبخت که کهف ملک تو را بشکست — گر کند خدمت همش حق باد و هم جای باد

ورنه دائم چار خصمش از پی ملک ... — در عقاب آمده رش ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چون گویند ... — رسم را گوینده ... مقهور باد

بنده میگویدش مرگ ... عمر دراز — همچنان ... زنور باد

لیکن از نفاذ تو هردم ز درد و غصه — کاندرو ... شمار دم مرگ ... رنجور باد

آن چه فرزاد سرور آن که تعین سرها — از جمال ... دم دل مسرور باد

تا که بر هفت کشور سایه شاهان بود — ... در بلخ و هری و مرو و نیشابور باد

تا که المقدور کائن شد کار عالم است — ... و رایت کارسازان ... باد

پیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین — از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد

و آنگه از بهر ایه عدل تو تا عید دگر — گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج و درگاه حرم — مجلست فردوس و کوثر جام و ... حور باد

احتیاجی نیست چاکر البعی روزگار

در کند نوعی بود ار بنده گر شکور باد

خیز که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان — در بیت که پیغام نسیم سحر آمد

خورشیدی اندر افق جام فکن تر — چون لشکر خورشید به آفاق بر آمد

نوع ... / با نام ... صاحب ... باد

از می خبری ده که در آید مجلس — زان دلبسته چو بر خواب خمار سر آمد

آغاز نهید از پی خبری را — کز ... گیتی همه یکسر به سر آمد

با دل نفسی الحق بسر آرید — گر بد که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر من مشکن ... که من تو به شکستم — زان دست که صد عزم ... آمد

بر بوک دگر عمر گرامی نسپارم — خود محنت ... ز بوک دگر آمد

ای ساقی همه روی در انداز و بده — زان می که ز رنگش در و لعل ... آمد

از دست که ... دستور شهنشاه — دستی که ... نوالش ... آمد

دستور جلال الوزرا گر و بنای او — آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد

صدری که ز رنگ جهان باقی و فانی — هر گوشه خوان کرمش ماحضر آمد

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — از بخت او چون در رزق بشر آمد

هر کس که چو فلک راه سعادت ... — آن را که فلک سوی درش راهبر آمد

با نعمت او هیچ تقاضا نکند ... — با همت او شاخ ... بارور آمد

از همت او شکل جهان ... — در ... کل جهان مختصر آمد

ای شاه جهان که ز عدل تو جهان را — در وصف نباید که ... بدر آمد

عدل تو ... که چون ... — ... خورشید در ... نظر آمد

نام تو ... — زان روی که عدل تو چو ... آمد

سرمایه ... — زین روی ... ز ... آمد

بر تو قسم است چو لک اره بقدر
نزد همه در ایکه خراب و قراره

کان در نظر رای تو نماید ز حقیری — آن جیب که آن رای ز راه نظر آمد

با دست تو کس را امرا دی نبود دست — بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد

ور شان نیاز آیت و احسان ایادیت — چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد ۲

عزم تو چه شمشیر است که پاست ندیر — در هر چه کوشید بعیشش ظفر آمد

عالم که ز نه برج حمیده کلهی کرد — ترک کله قدر ترا افسر آمد

گردون که بپای توسم مهندس گردش — آمد نه نماید ترا با بسر آمد

اول قدم قدر تو بود انکه تو بر داشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

صاحب که به زیر قلمش تیغ نکون است — عالم که ز دست کرمش کان گهر آمد

اوصاف تو در نیست او اوصافت — وصف نفس علی و او اخیر آمد

در کین تو امید سلامت بنهادند — کو فی که نشان ز سقر و سقره آمد

در امر تو امکان تغیر نشد — کوئی که مثال قضا و قدر آمد

دشمن که نگین تو از اسم تو درست — این از پی حمله صر صر کمر آمد

از آتش پاس تو که دود مدت — گر باده دهش از روی شوخ آمد

پاس تو نهانیست که در کام شیاطین — با حرمش آتش چو شراب کدر آمد

خصم تو چو پروانه شود صاعقه را — کانرا ز فلک دود دو ز خشم فرو آمد

وستانکی و حشمان تو حسبان و حسین — زیرا که سکون حیله کل بسر آمد

عقا که ز نازک منشی جای که داشت — هر گز ز ف دانش از غا ره ترا آمد

وز پهنه روی سر جو بهر جای فرو کرد — کمال ز غرض داده و کمال ز تر آمد

ای ملک ستانا که به در گاه تو رفت — هر مرغ که در عرصه ملکی بپر آمد

من بنده که زین پیش ز نه زخم در نیتی — گردون که به احوال من ابتر آمد

در مدت ده سال که این گوشه نشستم — در قبه اسلام مستقر آمد

هر نور و نظامی که در آمد به در من — از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که جان زنیل — آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد ۲

نطقی که در احوال من آمد همه خوش — از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در آن نقش هوای تو نگاشت — پاینده تر از نقش حجر در حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش — هر کو که نه بر غرفه سمع و بصر آمد

از تو گریزد که تو در غالب عالم — جایی و یقین است که جان ناگزر آمد

تا در مثل آید که اندر سفر عمر — جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد

یک دم ز جهان جان تو چون شاد مبادا — کز فطرت ترکیب جهان صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که بر آمد — زان کز تو بر آمد همه کاری که بر آمد

صد را تو خداوند قدیمی مرا بس
آنرا که هنرهای بس لو را ثمر آمد

اقبال مرا زر طمع پیش تو گاه پس
زان در تو تحقیق شان همه حوال آب زر آمد

از خدمت فرخنده تو باز نگشته
هر کز که شریف تو شان بر اثر آمد

در نعمت تو ... بهتر از هم که است
از شکر تو کام همه شان ... شکر آمد

خراب کرد سپاه رنجش کشور جود — نماند در صدف مکرمات گوهر جود

شده و بی حقیقت شخص هنر — نماند همت و بی شوی ماند دختر جود

فلک بمهر نشد گنجش مطلع خود — جهان بکام نشد کریمان سحر جود

دریده گشت زره پیش کسی دل لطف | بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
شمیده بد به مشام نسیم سنبل عدل | شمیده بد به مشام تجار عنبر جود
بصدق نیت درین عصر بخش هر جا | بطبع خیبت درین عهد ملک عنبر جود
وبال گشت همه علم و فضل در ... | شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد محبت بخاک و وفا | بجست آب فتوت بمرد آذر جود
چرا فروغ بیابد هوای سال امید | کرا فتاب هنر رفت در دو ... جود
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ گمان | که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خجاست زبرق گردید | درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل بتابد بطرف قطب شرف | سپهر ملک کند گرد محور جود
درین هوس که خرامنده ماه بس رسید | بشکل عربده برمی کشیده خنجر جود
بس نوش باکیده لطف صانع لطف | زخش رشک نگارنده صنع در جود
بحشم گفت که چندین رسم ... | نکوی مرتبت جود در برابر جود
امید جود هر دو جهان نکو نکو کشد | فلک بطالع فرخنده در جهان در جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان | شجاع دولت و سالار ملک صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عز الدین | بحال ... سهیم عدل و مفخر جود
جهانگشای ولی نعمتی که همت او | همیشه هست بانعام روح پرور جود
بفهم حکمتش ... اشکال علم | نوشته هست او ... مضمر جود

الا ... عقاب ... | ... زرق ...

... بکرمت جود ... | قوی بتقویت ... جود

[illegible]

زهی بحزم و فراست کمال زینت جاه | زهی بعزم و سیاست جمال زیور جود
زنور طلعت میمون مدام نایب ملک | زرای برای همایون همیشه در خور جود
باهتمام تو فرخنده گشت طالع سعد | باقدام تو رخشنده گشت اختر جود
زعکس تیغ تو تابنده هست بازوی عدل | بنوک کلک تو تشریف هست مظهر جود
غلام ملک تو بر سر نهاده تاج شرف | عروس بخت تو بر روی است معجر جود
نزاده مثل تو هنگام عدل حشم خرد | نزاد مثل تو هنگام لطف مادر جود
بیارمید ترا افتخار بر سر بخت | بپرورید ترا روزگار در بر جود
صفات حمد تو در ابتدای مصحف مجد | مثال مدح تو در انتهای دفتر جود
زهول جود تو لاغر شدست فربه بخل | زامن بخشش تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموع بر وجود کرم | بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر | هر آن صفت که بصبحش پدید بد بدهر
شبی چنان مدراری که گفتی هر دم | سپهر باز نزاید پسی شبی دیگر
هوا سیاه و گردان فرق گون حشتان | فلک کبود و تمثال نیکوان معجز
چو خنجر اخگر هر اختر از فلک رخشان | و زان بخنجر در جان من هزار اخگر
زخم زانده جان زرد و دل زهجران | بهم زرانش دل خشک و دل پر دلبر
گهی زگریه زمین بر فرو شدی گردان | گهی زنوحه من پرچرخ شدی گشود

نازنده می لب شکرین او همه شب   بدم زاتش دل همچو اندر آب شکر
رخم زدیده پر از لالهای شنگرفی   بر از طپانچه بر ارشا خهای نیلوفر
نبود در همه عالم کسی مرا مونس   نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور
ز گرد تا رک من چشم علویان شده کور   ز آه و ناله من گوش غیبیان شده کر
فلک ز انده و جان کرده مرمرا ایمن   جهان ز تنش و بال کرده مرمرا بستر
شب دراز دو چشمم همی بنوک مژه   عقیق ناب چکانیده بر صحیفه زر
نه بر فلک ز بنات شر صبح هیچ نشان   نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشق همه شب گرفته دامن دل   که آفتاب سپهر اکنون بر آمد از خاور
رسیم روز و نکایت این فلک کنم   به پیش آن ملک رفعت و سپهر هنر
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای   خدایگان وزیران و زیر جوی بسیر
محمد آنکه وزارت بدو قرار گرفت   چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر زمین حلم آفتاب لقا   سحاب جود فلک همت ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او به نیک و بد   فلک متابع پیمان او بخیر و بشر
یکی بمدحت او در ورب گشاده زبان   یکی بخدمت او سال و ماه بسته کمر
زمام خویش بتوقیع او سپرد قضا   عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر
نه از متابعت او قضا بتابد روی   نه از مطاوعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دار دان بها و شرف   غبار مرکب او دارد آن محل خطر

گران



گران کنند عروسان خلد یاره   وزین کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر   وگر نسیم نوازش گذر کند بر بر
شود ز راحت آن خاک این بحور عبیر   شود ز هیبت این آب آن بخار و شرر
اگر بوکه سخاوتش همی عجب   چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
وگر سخای مصور ندیده هرگز   که عطا کف راد او نگر بنگر
رسیم و زر که همیشه آسمان باشد   همیشه سایل او دامن را ابلند بر
ایا بتابش بخشش ز آفتاب فزون   و یا بهمت و رفعت ز آسمان برتر
تو باسزد که بود گاه طاعت و فرمان   فلک غلام و قضا بنده قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو   بیاض روز و سیاهی شب قلم و محبر
به از جهان به جهان در اگر کسی باشد   تو آن کسی که از و بیخی و در و گنجی در
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون   وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز تست حکمت و برهان ور مثل   ز تست حشمت و فرمان و زین سمر
تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد   تو آن کسی که ترا شبه نافرید اختر
سخا بنام تو ماند همی چو جسم بروح   جهان بقدر تو نازد همی چو شاخ ببر
بحضرت تو بلند است پایه انجم   به پیش رای تو تیره است چشمه خور   انور
نهاده همت تو پای بر قفای فلک   بر این حدیث گواه است شد عدوش خبر
وجود جود و سخا بکف تو ممکن نیست   نه ممکن است عرض در وجود بی جوهر

اگر زبانهٔ خشم تو بدسگال ترا — باب عفو تو حاجب بود عجب مشتر
تو آنکسی که اگر بر فلک بخشم آیی — سموم قهر تو نسرین را ببوزد
چه غضنفری که اگر بدسگال تو مثل — بر آسمان شود از قدر و منزلت قمر
همان کند بعدو خشم تو که با حرج — بیک اشاره انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا بود از خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد در او در
بقات باد چو خاک آتش آب — ندیم بخت و قرین دولت و معین داد
که قول و رای صواب تو عالم — بهشت از آب و خاک و دود باز آورد
زهی از کلک اندر خشم دو لب کحل شد الی — بعون کرده مد بها جهانداری
مجرد دولت دو دینی و اندر دیده دولت — زرای تست بنای زحمت سدا
جهان مهر و کین همچه سار نعمت تخت — سپهر عفو و خشمت نقش عزت و خواری
باسمان فلکی تنها به خشمت ار نمایی — که نور آفتاب تخم کرده جز بدشواری
بزرگیهات امروزی تصور کرد عقل کل — نهایت او در رسه گشته دیده از چه بسیاری
اگر بر کوهی سایه افکند زیاس تو — چنبه تا قیامت هیچ مستی زروی هشیاری
کرده اند که تشریف قبول و رتبت — ستاند سایه از بس زنش خصم تو برای
تو آن صدری که عالم را کمال اندر وجود تو — نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام تا کی بکام — کسی کند زبان او در ظلمت تسبیح مرا یاری
زلطف انگرده با جان غمناکم که در گفتها — کند تا گفتهای نشه بارانهای انگاری

بر

تشریف بارت داده‌ای کاکنون مرا — چو اقبال تو در عالم نمیگنجد ز جباری
مرا اندازه نرسید عدد آن کی باشد — ولیکن چون کنم همی بچشم بر نهادی
زالطاف تو دائمی بود اگر کس روا دارد — که زحمت کبریا هر کرد چو نان کعبه زاری
نزول نزد بود ای جان ازلی مبارکتر — نزول مصطفی در جنب بو ایوب انصاری
همین ملک که جا و بدین وفادار تو — که هر کو کسی نشنیده ندیده ست از کی کاری
سه عادت داری اندر جمله ادبار — یکی رادی دگر چه راستی پس چه ما ادار
الا تا خاک را ار گوهرش خیزد کمال — زلالها باد را از عنصرش زاید سبکباری
روانه باد فرمان تو را چون آب — که چون آتش بیرز بودن از کمی سرادی
بیمان چند انگشتی عمر در عهد تو بگذارد — که تا دوران گیتی را بسر خویش بگذاری
مخالف مضطرب از گیتی از طرتها — موافق سرخ روی از نعمتی ما اکو

زهی دست وزارت از تو دستور — چنانکه از پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر بفرات — زعزت راتبی الا که مقصور
قدر در سکنه ایام بگذاشت — زعدلت حشمه الا که مستور
نوبتش از عالمی گرچه دردی — چه رمز معنوی در کوت روز
حقیقت مردم چشم وجودی — نیامیزد ز چشم بد آن دور

تو از جم لد لار زبعد آخر
چه جای صاحب دستور و صدر دستور

سموم قهرت از فرط حرارت　　مزاج مرگرا کرده است محرور

نسیم لطفرا با او بگو شد　　نهد در نیش کژدم نوش زنبور

تواند دادنش از روز محشر　　قضا در حشر نشر خلق منظور

بسی گلگشت اگر خاصیت هست　　حریر شرا مزاج صدمه جور

اگر جاه رفیعت خود نکرده است　　بعمر خود جز این یک سعی مشکور

که بر گردون بحجت سایه افکند　　از او بس خدمتی نادیده مبرور

تمام است اینکه با صبح قیامت　　هم او معروف و هم خورشید مشهور

ترا این جاه کاهر مهر ماتست　　که قهرش مرگرا کرد است مقهور

حسود ترا زبهر طعنه بخشند　　اگر ایام فربه کرده مغرور

همان ایام دولت روز روشن　　برو گردد از تعب شبهای دیجور

جهانداری کجا اید زما اهل　　سفقوری کجی آید زکافور

خداوندا ز حسب بنده بشنو　　بحسب می دو منظوم و منثور

اگر من بنده را حرمان همیشه است　　دو روز از خدمتت محروم و مهجور

تو دانی گر فزود و دور گردون　　بجز منت کس الا که مجبور

بیک بد خدمتی عاصی مدارم　　که در اخلاص دارم حظ موفور

چو مرجع با رضا و رحمت تست　　بهر عذرم که خواهی دار معذور

کرم غفران تو در پایه گیرد　　چو انکاری بود نور علی نور

وداعی

دگر با من بگردم کی کار　　بطبعت بنده ام وز جانت مامور

چنانم گر نشینم راست گویم　　که گویی ماتم آرد در دل سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو　　دل غمناک بود و جان رنجور

کی زین کاروان گرد سمندان　　که نجراباد دور است از نشابور

چو اندر موکب عالی رسیدی　　مرآن راحت بزرگان چون حور

یکی در کف قلیچ سرهاش ران　　یکی بر کف چو عشق مست و مخمور

صفی الدین موفق هم زعرش　　وزاخا و حریفان چند مذکور

مرا از فسخ آتش فسخ شد عزم　　چو انگوری که گیرد رنگ انگور

الا تا صبح مقدور است و تابان　　که اندر لوح محفوظ است مسطور

مبادا کاین از تا بر دوران　　کسی بی مرادت صبح مقدور

سپهر از پایه قدر تو قاصر　　زمان از مدت عمر تو مقصور

تا در حقیقت　　چو بید بیز قرطاس چون گرد دور

ترا ملک سلیمان در تمیمی　　عدوت اندر سرای دیو دم

زهی دست تو بر سر آفرینش　　وجود تو سر دفتر آفرینش

قضا خطبها کرد در مملکت　　بنام تو بر منبر آفرینش

چهل سال مشاطه کون کرد　　رسوم ترا زیور آفرینش

طرازی نه چون ظاهر ابن مطهر　　بعهد تو در کشور آفرینش

اگر فضله گوهر تو نبودی　　حقیر آمدی گوهر آفرینش ۲

دگر در خطر تو بعضی ببندی
سعادت بسان احمد آمدی

گشاد نفاذ تو گردون فطرت | بپرداز دار اختر آفرینش
بباد عدم برده بر گر نخواهد | خلاف تو خاکستر آفرینش
قضا بارها کرد عزم مصمم | که مالش کند خنجر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار اگر نه | بکردی قضا در جوار آفرینش
بدیوان جاهت گزارند انجم | خراج همه کشور آفرینش
وز اقطاع جود تو ستانند ارکان | وجوب همه لشکر آفرینش
تویی سرور آفرینش نه بینی | که هر دم قضا مادر آفرینش
برنج تمام از طبیعت بپرسد | که هم به نشد سرور آفرینش
نزا کرد کار از اثر رای تحفظ | موکل کند بر سر آفرینش
نگستر چه باید که با چون تو نسخه | بگردد دگر دور آفرینش
حوادث چرا بستری گسترد گان | بمعنی بود بستر آفرینش
کو انسکنم بر تو برهان ای طبیعت | درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر وی رسانی | که آمیخت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت | زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نکو نیاید | قبای بقا در بر آفرینش
دوام تراسح در آب و خاکی | کدورت برکه در آفرینش
بقای تو چندانکه در طول عرضش | نشاید بجز محور آفرینش

یارب

یارب این بارگاه دستور است | یا منو داریست معمور است
یا سپهر است و ماه مسرع او | مسرع قصر است و فغفور است
یا بهشت است و حوض کوثر او | جام زرین و آب انگور است
بل سپهر است کندرو سیاره | ماه و خورشید مست مخمور است
بل بهشت است کاندرو بنال | باده کش هم فرشته هم حور است
از صدای نوای مطرب او | دایم اندر سماع فلک سور است
وز ادای رواة شعر او | گوش تیر چرخ در منشور است
فتنه را آن هوا نمی سازد | زان بریخ سبات مخمور است
مرده را زنده چون کند بصر | در او گرنه نایب صور است
با تجلی چرا نشد هیچ | صحن او گرنه ثانی طور است
دامن سایه گشیده او | که ازو راز روز مستور است
مشرع صبح اگر بدو نرسد | شعله آفتاب معذور است
بر بساطش اگرچه نم نیست | سایه بهار اگذارده از نور است
چون تابش صبح رای دگر | دست اسب شاه ارده دور است
صاحب عادل افتخار جهان | که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام محمد دولتوی | که ز صدر زمان مقصود است
آنکه در کلک او مرتب شد | هر چه در سلک دهر مقدور است

غاشی دارد اعتدال هوایش
که ازو چار فصل معمور است

آنکه هست حرص دو جهان را
کله بر طرف دلاله مجرد را

آنکه در دار دولت آرایش — هر کجا زینتی مصور است
آنکه با ذکر حلم و رافت او — خاک معروف شد به مدکورا
عرض جاهش اگرچه موطن — خط ملکش اگرچه موفور است
نه بملک بسیط محتاج است — نه بجاه عریض مغرور است
فهمش ار مهندس ملک است — ز شیخ معمار و شمع مزدور است
بر نام و نفاد پاکی درش — نقش نیکو و نام او کافور است
تا که در جلوه عروس بهار — سنی خورشید سنی کور است
شب ورود شش بهار باد — تا نجوم شد ز ... مشهور است

ای بنسبت تو هر چون در ضمیر آن حضر — پایه تیست آنکه باید از بلندی ضمیر
ای وزارت را جلال و از تو ... را کمال — دین حیا را صدر و دین را مجد و دین را مجیر
صاحب صاحب‌نشانی خواجه سلطان‌نشان — راستی را میپدا ... باد ...
حضرت حضرتت آن را کمترین ... — سنتت صحبت آن را کمترین ...
رفق امید گفت خواهند کار اماره — جود عاجز بر درت ... کار او ... بسکیر
گهر باریک آمد اندر بحر قدرت تقیم — ارغوان رنگ آمد اندر باغ الصاف ...
ور زمین دولت چون طول و عرض آسمان — دور آنی طول و عرض دشوار تقصیر
داده ... دست ده ... — کرده ... گردان ... عطارد ...

طوف صاحب را که گوی ... — گشت روز برابر باز نت تو کو ارسطو
با دل و دست تو هم ... — آب از فوج سراب ...
آسمان دیگری ... عالم بود — در جهان یا در جهان گویان ...
بس بود در ... — کارداران نفادت هم ...
عاقلان دانند کاندر ... — کارکن بخت جوان ...
زیر مهر ... — هرچه در فرد و ...
نام امکان از چه ... — کان نیابی هرچه خواهی ...
خصم اگر گوید که من ... — هر که بیند چون ...
لیکن از ما ... — هیچ تار عنکبوت اندر ...
کی بود ماه مقنع ... — گرچه کوته دیده ...
مشرق صبح عدوی تو ... — گر نه هر گز ...
بخت تو ... — کو جرس ...
آفتاب آسمان ... — از ستاره ...
صاحبا ... — تا که ...
احتیاج ... — در هوای تو ...
صدق ... — چند ...
عرضه کن بر رای خود ... — بعد از این ...

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیم کن بدید … اخترم ناگی وی پا چرم در نوربه سپهر
گر نظیری در ظهوری بستم آن او دران گذشت … چرخ ازان سهوم برون ور دل چو موی ارغم
تا که باشد قبلهٔ را که مگس رای نیست … لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر
تابع رای تو باد آسمان اندر مدار … مسرع حکم تو باد آفتاب اندر مسیر
طاعت را بحث جهان هم وضیع و هم شریف … خدمت را درم گردن هم صغیر و هم کبیر
پاسبان حضرت و برده در ایوان تو ماه … مطرب و مدحت سرای مجلست ناهید و تیر

زهی ملک سنجر بخنجر گرفته … زمانت جهان هیبت سنجر گرفته
فلک بر درت پنج نوبت نهاده … چو باشد و صیت کشور گرفته
بیک حمله صد صف بهیجا دریده … بیک لحظه صد شهر و لشکر گرفته
عنان خروج تو گردون کشیده … رکاب جلال تو اختر گرفته
ز رای تو روی ستم بیخ نهفته … ز تیغ تو شاخ ظفر بر گرفته
حسامت ز استادیعی دلیرت … دلان هر کجا بوده بر بر گرفته
خدنگت به پیکان کین کرده ابزار … که پیکانش از مهر در بر گرفته
ز تیغ تو اعدات در صف هیجا … بیک زخم شکل دو پیکر گرفته
حسودت باندیشه راه دور رنج … بکوی خلاف تو در خر گرفته
عنان تو در منع تدبیر تست … گریبان چرخ ستمگر گرفته
بعهد تو در داوری شیر آهو … ز درگاه عدل تو داور گرفته

بدهن در زبان تو از فرط قوت … شکر ملاقات جوهر گرفته
ز عدل جهان تو باز شاهین … رفیقی کبک و کبوتر گرفته
هما جست عدل تو ز انصاف سایه … اقالیم آفاق در بر گرفته
نفاد ست مدت ز رحم زمانا … ز خاک قدر با ر بار گرفته
مثال تو در نسبت ملک گیتی … چو شیر نیست خرگوش لشکر گرفته
چو نام جهان از علم زن که تخت … عقوبت سر و در بر گرفته
ز بس دیر مدت بر آمد که نی … سپاه تو صد شکندر گرفته
ز آوازهٔ جنبش جان نگارت … جهان لرزه با دصرصر گرفته
علمهای شیران گردون چرا گشت … چو بر چرخ سمت خاور گرفته
همه توده بر توده چون ابرهی … در و دشت کین گرد لشکر گرفته
زمین خطا روی دیگر نموده … هوای حبش رنگ دیگر گرفته
دل خسرو از انتهاب خدنگت … در آتش وطن چون سمندر گرفته
ز آسیب گرز گران مغز گردان … هم اندر زمان رنگ مغفر گرفته
ز تکبیر جیش تو تا صف کردن … هوا جمله الله اکبر گرفته
ز فرط غنیمت بخنجر زبان کس … دفین و دفا ردان محشر گرفته
عنان خرد باد ابجی رود ه … رکاب جگر آب خنجر گرفته
ز بس منهزم راه بگذرد اهو … همه راه در کوه و در در گرفته

یکی داغ جون لاله بر دل نهاده ... یکی دست جون سبزه بر سر گرفته
گروهی نوان بر بد رنجه کرده ... گروهی دوان دست مادر گرفته
کنار اسیران ز باران مژگان ... شمر وار خون منطقه کرده
تو بر پشت رخشش جو رستم خراسان ... بکف دو الفقار جو حیدر گرفته
حصین حصاری که رویش نگردد ... دران گرد و فرد هر خیبر گرفته
ستان فغفور القاص نشان ... در خشیدن جمره اختر گرفته
نکیسی که امروز در باره دارد ... تو در صفحهٔ فرج اسپر گرفته
جو خصمان ملک تو کمک نخستین ... ز شمشیر تیز تو کینه گرفته
جو بر سمت خوارزم لشکر کشیده ... همه راه ترکان صفدر گرفته
جو گرد سپاهت بجیحون رسیده ... درازی و پهنای معبر گرفته
جو بر پشت اوشنه تکدشته جهت ... بیابان صهیل تکاور گرفته
بر آمده دل ز فغفور فارغ ... زمین رخت چرخ اخضر گرفته
جو کشتی شب بکمانه چشمی نهاده ... همه قلعه در زیر زیور گرفته
بعالی ترین طارمی رفته در دی ... رکابت رسولان قیصر گرفته
ورود رسمهای کهن تازه کرده ... رسوم شهان سر اخضر گرفته
تخت کیانی بر آورده بخت ... که بر سرت حکم افسر گرفته
هم از خطبه ذکر تو بر مه رسیده ... هم از سکه نام تو در زر گرفته

کی بهر بزم تو جون روی عیش ... ز دریای دست تو گوهر گرفته
که از دست فردوس دست نغز ... می خوشتر از آب کوثر گرفته
تو در ملک جاوید و جاوید ملک ... از آن پس که هم خاک سم گرفته
بدست سپیده دم روز دولت ... سر گیسوی شام مجمر گرفته
ز بادی نگهبان گیتی و گیتی ... ز بادت کم آب و آدر گرفته
تو در مجلس انس و اطراف مجلس ... بتان جون سرو صنوبر گرفته
بدست سر زلف مشکین ساقی ... بدست دگر کعب ساغر گرفته

ای از جمال تو خوبی در آفتاب ... حسن خط کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلفش جو مشک ناب و بر آمیده مشک ناب ... رویت جو آفتاب در آفتاب
انجا که زلف تست همه کسره شب است ... و انجا که روی تست همه کسر آفتاب
با قیمت جهره تو که دارد ستاره بار ... سر روی قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان ... در لاله نوش داری و بر عنبر آفتاب
از چهره آفتاب و از بوسه شکری ... لب شاهدست با شکر و با آفتاب
انجه است حسن تو با گل همه توام ... انجه است لطف تو با شکر آفتاب
گر تاب بهره شد زلف تو جرا ... در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالت بر رخ تو نبا میزد انجنانکه ... ما رد همی نجوید از بر تو زر آفتاب

گویی ز نوک خامهٔ دستور بادهش | تا که ز مشک شب نقطی بر رخ آفتاب
مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست | در جنب پایگاهش خدمتگر آفتاب
دارند مجد دولت و دین کز برای فخر | دارد ز رای روشن او در سر آفتاب
عالی ابوالمعالی عز شهنشه عمر | کز مجمر آسمانست از منظر آفتاب
لشکرکشی که هست لشکر که آسمان | فرماندهی که هست فرمان بر آفتاب
بر طالع تو کیش دعاگوی مشتری | بر فطرت همیش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد انجم بخور او | مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرورا همی | قاصر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند | بوسد ز فخر پایهٔ او منبر آفتاب
زیبد زمانه‌ای که تحریر مدح او | خامه شهاب و نقش شب و دفتر آفتاب
ای از محل چنانکه زهرا فریده جان | وی از شرف چنانکه زهرا اختر آفتاب
انجا نهد که رای تو باشد در آسمان | و انجا برد که پای تو بنهد سر آفتاب
از گرد موکب تو کند همه نور عین | و ز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد | از رای تو اجازت یابد اگر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک در تو گشته | در ضمن صبح کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح راند به مژده صباح | تا نام تو نخواند بر شهپر آفتاب

چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام | گویی همی برآید از چاه خاور آفتاب
پابند کاشپای ندارند سرکشان | همچو سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوی و لشکرکشی و فتح | در بحر خون بتابد چون معبر آفتاب
از نعل مرکب خسرو و مردان سرکشت | در سر کشد بشکل زنان معجر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیست در زوال | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان | وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط | خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
شگفت اگر نویسد این شعر او همی | بر روی روزگار به آب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود و آسمان کبود | تا لاله سایه جوید نیلوفر آفتاب
بادی سرسبز تا بخت از دور آسمان | بر مرده باد لا دو از حسود تو در آفتاب
در جشن آسمان وش تو در نخجه بنان | ساقی ماه روی بود و ساغر آفتاب

ای در شاهی در ظفر طغرل تگین | شحنهٔ دین خنجر طغرل تگین
پشت زمین گرد جود دی سپهر | دست گهرگستر طغرل تگین
نوبتی ملک بزین اندر است | تا باید بر در طغرل تگین
روی جهان تخت را گردم | دست گهر پرور طغرل تگین
در شب گیر صبحدم فتح را | نور دهد منظر طغرل تگین

غصه بیغاره خورد در رزم — ماه نو از نسا غ طغرلتکین
چرخ چون کوسند مردی خورد — دست ننهد بر سر طغرلتکین
فتنه گر اندیشه شود نکند ره — بر طرف کشور طغرلتکین
خیل یقین رانه کار او وقف — بر عدد لشکر طغرلتکین
دور فلک با همه شهامت ماه بی — کیست که چاکر طغرلتکین
نه ز فرودی و کلی گر رهد — تا نشود افسر طغرلتکین
فتح و ظفر نیز دو در آیت کشند — در چشم صفدر طغرلتکین
تا شرف در بود اختر او بی — باد قوی اختر طغرلتکین
پس رو کار کنان قضا — عزم قضا پیکر طغرلتکین

ای زکلک تو راست کار جهان — صاحب و صدر و فتی جهان
گوهرت زده کاینات فلک — مسندت پشت شهریار جهان
نظر عزم تو برید قضا — باره حزم تو حصار جهان
نظرت حافظ نظام امور — قلمت محور مدار جهان
کار معمار عدل شامل تست — حفظ بنیاد استوار جهان
هر دم از ماه تو شود نو — تو مراد دولت در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند — هیچ دیار در دیار جهان

از وقوف جهان بیازرد شد — نه نهان و نه آشکار جهان
بجنبش رایت که داند داد — نه کم از جنبش قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند — حرف تا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستدار تو بندی — نشدی ایمن خواستدار جهان
رو که چندانکه اختیار تو هست — جمله آن چند اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد — بغریب اندر شکار جهان
گر نظر کردی تو با آفاق — در میان آمدی کنار جهان
دشمنت گر عداد مردم نیست — نارود شش چرخ در شمار جهان
کیست تا او بمرد مان بندد — ناقه خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست — باد تو با مدار کار جهان
بر مراد تو در روی گیر قضا — بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی — گاه و بیگاه کردگار جهان
بودن اندر جهان شعار تو باد — تا گذشتن بود شعار جهان

می بیاور که جشن دستور است — جشن عالم سرای معمور است
فقه گرد نوای مطرب او — کوه را در سرا رصد اسوار است
قبه گر فروغ دیوار رش — آسمان بر تموج نور است

صورتش را قضای شهوت نیست — که بگیتی زرا مزاج کافورست
تری و خشکی مواد ش را — آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروح عفوش را — نایبش آفتاب ماجورست
ماه از آسیب عفوش ای پس ازین — نگردد بر سپهر معذورست
کور مجروح طفل او همه سال — خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف — چشمه عرصه نشا نورست
نی خطا گفتم این و خاجه زدی — زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد — تا درو نیل دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین — تاکه در فتح او دست منصورست
طاهر بن مظفر آنکه ظفر — بر مراد هواش مقصورست
آنکه ملک و بقاش را نه وره — از سواد دو پاس منشورست
حلم او در تحمل جودی — رای او در تجلی طورست
جرعه جز خلافش را — چون اجل صد هزار مخمورست
خبر فرمانش را که نافذ باد — چون قضا صد هزار مأمورست
قهر او قهرمان آن عالم — که درو دور دور کار معمورست
جود او کدخدای آن کشور — که ازو احتیاج مهجورست
عدل او را اگر که آمر عدل — بعد از آن هر که هست مأمورست

امراو

امر او مالک الرقاب پس نیست — گر بملک رقاب مشهورست
رای نور آفتاب نیست — که بتعقیب سایه مشهورست
آتش اندر تب سیاست اوست — طبع او زان همیشه مشکورست
ای قدر قدر نی که با عزت — روز بازوی آسمان زورست
سخره ترجمانی قلمت — هرچه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات میکند لیکن — گرمش آفرینش صورست
کشف اسرار میکند برمز — برموزی که در منثورست
وصف مکنون او همی کردم — بجلادت چنانکه مذکورست
شهد گفت آن مگر که میدانی — زین سبب بر میان زنبورست
عجبا لا اله الا الله — کز کمالت چه خط موفورست
تا که معقود رحل و عقد قضا — در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد بود — هر چه در سلک دهر معدودست
روزگارت چنانکه سؤال کهف — که درو هیچ روز محدودست
هم از آنسان که بوالفرج گوید — روزگارت عصیر انگورست

ای چو عقل اول ازالاش العطای قدری — چون سپهرت در جهان ابداع فطرت برتری
مسندت گر شد رفیع عالی نسب گسترده — پایه تخت آنکه رو ثابت قدم شد مشتری

دار روی بنده که ترتیب نظمی میکند | تا زبان روزی چنان کز بندگی یاد آوری
عقل فتوی میدهد کین بیت کار جادوست | ورنه حسان گفت خود در مدح پیغمبر بسی
راستی بر طوطیان خطهٔ اسلام را | با وجود خاطر من دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش مواجب را که در چشم کسی | بی لقا خود خداوندا اوایل عمر بی
اندرین نوبت خرد تهدید میکرد مرا | جای بی مهر خاطت لفت و تا چو بحری
عقل گفت ای انوری داد نخواهی تو زمن | شاعری سودای بنیر و ساحری کن ساحری
لیکن از انصاف خواهی سیح خاصیت | تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
چون نگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر | مدح کی گفته شنیدی معنی پروری
سایه او پس نزار سر که اندر کشتن او | نور بخش اختران بنهاد چرخ اخضری
چاکر او باش اگر مسلم کرد دست | بس خداوندی که بر اقرانی حاکمی
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد | چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
نیست باد ابر جهان ارکان مسمار دوام | دور عمرت را که عالم را بود کن داوری
بار کردون مسلم دور گردون برتنت | سایه یزدان مر حفظ یزدان سری

از جهان برخوردمان شکر که در خورد تو نیست
نیست او درخورد تو لیکن تا دادا در خوری

بقدر و جاه شرف از کمال بگذشتی | درست شد که کمالیست از ورای کمال
زمانه سال و مه از خدمت تو بگذارم | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

سایه و خورشید نتوانند بودن تا تو | گر ز جاه خویش در عالم نیاسی کسری
تا تو باشی مشتری از صد رسد یکی رسد | گر دوات زر شود خورشید آنش مشتری
تو در آن مجمع سخن بر بن منصب کرد | ماه با یکی بر دن شد زهر با خنجری
بار پس تند زهر است اگر آصف بود | کار و ابلی کی رسد هر گز گرد اسکندری
فرق باشد خاصه اندر خلوه گاه اعتبار | آخر از نقش الهی نقش آذری
آصف از آن ملک را ضبطی چنین کردی | کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلک تو از روی | آنکه بی لکین او نبد ره او افسرد
گفت نیلوفر چو کلک از آب چو سر کشید | گفت او بنیش کلک اندرش آخر سری
آفتاب از نسیم آن کس جرم را نشست | همچو کلک زند شد گر کشید نیلوفری
گر نفاذ و پوسته باس این شنید | ورع داودی کند در سیمها زان بس بری
ای بجایی در خداوندی که گر پس جای | متواتر چون سیمی از افرش تلندری
بر بساط با رکاب جای تخت آفتاب | چرخ کفش خویشتن را خدر کمانگری
بادراهم دم طلب گو بدای بهود رو | عرش داری زیر پای بالفعل تنزی
در جهان حضرت که از هر طاعت کم شود | سمت وزن قیصر بود پس تخیری
از قصور مایه ما از طلب سرمایه دان | گر تحاشی سکند از خدمت تو انوری
خود توانصافش نه در رکاه آفتاب | هیچکس خاش را گوید چرا ای لشکری
گر خلاف رفتن ا نبدرد عادة وفی در گذار | مشمر از نقصان خود دادم ز خدمت بیش تری

اگر بکوه برد از عنایت تو نشان / وگر ببحر برد از سیاست تو مثال
ازان بنفشه بروید بروی خاره صبح / وزین بتیره نشیب ماهی و ال
فلک خرام سمندت ترا سزد که بود / جهان بزیر رکابت و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و اطلس باز تو گردد / هلال و بدر بگرد چرخ چنبر مثال
نه نوی تو ملک اندر او خوف / از آنکه نباشد خوف زاهمال
چگونه یارد بدخواه با تو دست جدل / چگونه یارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قدرت چو کام بگشاید / فرو شوند هژبران بگوشه ها چو شغال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده ریزد آن اقبال
نهان ازان نتواند ضمیر اندیشه / ز دست هیبت تو تیر کند خسته
چو دید در قفس انکار کار دولت خصم / از آنکه دیر نیابد جواب در
شد آنکه دشمن تو داشت کرد در دل / کنون که گفت که ماند
بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر / بخدمتت نرسیدم ز رکرد احوال
بخدمت تو چنان بوده ام بجان تشنه / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
بحضرت تو دعا کرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
ببخت تیره سرگشته گفتم آخر هم / بکام باز نگردد سپهر خیره سگال
جمال چهره نوازنده برکشد روی / همای قدر تو در بیضه بگستراند بال
بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین / که تو باز نماندستم ام یمین و شمال

ببند چرخ بدم بسته تا کنون گشاد / خدای بر من دیده گیران و در آمال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان / بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار / ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال
مباد اختر خصم ترا سعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال
هزار سال تو ممدوحم و بهر حضرت / هزار جای تو ممدوح من بمدح کمال

اگر در جهان کسی کمال است / از آثار کمال الدین خالیست
جهان مجد محمود صاعدی / که در مسند جهانی ارجلالیست
کمالی یافت عالم زانکه با او / چو اندر بحر و کان اتصالیست
ز بیم بخشش شوار باشند / که دایم با تو ارباب و حالیست
یکی در حقه قعر بحار است / یکی در حجره جوف جبالست
بعهد انکه دایم با دعهد بخش / کمینه ثروت امالست
طمع کی کرد در ابر فروشد / چو محل اندر برحواست
چنان رسم سوال از ده برافتاد / که پنداری زبان خرس لالست
سوال ار میکند او میکند بس / سوالی کان همه از بهر سوالست
بخواهم گشت از امثال این ها / که در پای تو الست اندر آلست
مثال چرخ و خاک بار کارش / حدیث تشنه و آب زلالست

چو گردون است قدرش بلکه آنرا — نهایت خوبتر و شاملست
بحمدالله زبان خصم است قدرش — که در دانش نهایت را محالست
چو خورشید است رایش بلکه آنرا — خللهای کسوف است و زوالست
معاذالله از آن زعم است رایش — که از ادراک تغییر حالست
خداوندا بگویم یک اگر چند — ز رفعت آن خداوندی و بالست
تو آیا گر بپا فرمان حرمت — میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمه همتت آنکه دائم — زکینی التفاتش را ملالست
من ار گویم ثنا ور نه تو دانی — ضمیر را گر نه داعی نهالست
زبس گو گفت خاکش پا نبازاست — کسی را کاسمان سنگی بکالست
علو سده مدح تو آن نیست — که با او فکرتی را بار و بالست
کسی چون در سخن گنجد که نعتش — نه در اندازهٔ وهم و خیالست
خود ادراک تو در خاطر حرامست — گرفتم نعت من سحر حلالست
کمال چون تو اندر نطق نآید — چه جای صوت و حرف و قیل و قالست
ترا گردون سفال آمد ز رفعت — اگر چند اندر اقصای کمالست
مرا از طبع مسکین هر چه زاید — صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا از من ای حیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن — بدیشان در قیاس نیک فالست

به اختر خصم و نیکو فال بادی — همی تا کون و دور ماه و سالست
هلالی را که بر گردون نشست — ز تو امید صد جاه و جلالست
ز دوران در نزاید ماه نوش — الا تا بر فلک بدر و هلالست

ای ترا کرده خداوند خدای متعال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
حق آنرا که ز رد دست جهانی کرده — که مرا بهره به چیزی در بابی ممال
کرم تحفه ز بنده تأمل فرمای — پس بر اندیش و فرو بین و بدل صورت حال
هفته‌ای هست که در دست تحت التهیم — بجدی که چو منی کف دست مجال
اخوار بهر خدا این چه جنایت و ملال — داخر از بهر خدا این چه جوابست و سؤال
تو خداوند که بر من بودت منت جان — تو خداوند که بر من بودت منت مال
از من آید که بنقص تو زبان بکشم — یا رب این خود بتوان گفت و در آید بخیال
حاش لله که مرا گر فلک رانده بود — با سگ تو این زهره و یارا و مجال
دشمن خاک درین کار بسی ... — ورنه من تا کنم ... از آب زلال
گر چو فرمانست روانست بهر ... — با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
چندان کن که درین خانه دو درد کران — دور باشی ز تو رکه نداری نقال
بنده را نیست غم جان و جهان — غم آنست که بیهوده در آید بوبال
در جهانست که خشنودی تو ... — کاهدا این زور ده عمر که پیدا دروال

کار ما باش که کردم ز دل و دیده بکل / خون خود گرچه ندارد خطری رو حلال
وعده‌ی بدهم همین من و اقبال کنی / مهلتی می‌نهم تا من حلال دو دوال
مرگ از آن به که مرا از تو بخل باید / نه کتابی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همین است و بر این ختم شد / که نه افزاید از این بنده الا که ملال
تا که امید کمال است ز پس هر نقصان / هیچ نقصانت مباد از فلک ای کان کمال

بخشی جرم گنجی که مرا افکندند
ای خداوند خدایت مکن و اهمال

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل / آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام / و آنکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف / باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ / بر طبعش لئیم قلزم نیل
سخنش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تأویل
هست با طول و عرض همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
خانهٔ همتش کند هستی / بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت / نبود در عطاش تعطیل
ای بری عفو عفوت از یاداش / وی مصون عهد تو از تبدیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر / برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با جنبش محکم تو سبک / ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده سخاوت تو ز ازل / قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک آبگون ز تب و تشویش / جامه در داد و رنگ داده به نیل
فلک از بهر نامهٔ عمت / خویشتن وقف کرده بر تحمیل
نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشد نور / همچو از آفتاب جرم صقیل
ای نزاده ترا زمانه بدیل / وی ندیده ترا ستاره مثیل
تو آن کس که در سخا آمد / نیست تو بچشم مردمش مسیل
منم آن کس که در سخن شاید / موزه من زمانه در اندیل
سخنم شد چنانکه هیچ نشد / گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در بهر بنهد فلکم / بر جهان و جهانیان تفضیل
خست سنگم بزد کسی که مرا / سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب از این بیش نیست که بود است / دخلم از خرج ده یک و در نیل
کشته در هم صریر قلمت / هست آواز صور اسرافیل
بشنوم زمان که دیدستم / بارها گوشمال عزرائیل

گفته بودم که گدیه نکنم … اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت ازین چه به آید … شعر چون بکر بود مرد بخیل
تا کند آسمان همی حرکت … تا کند اختران همی تحویل
حاسدت را شهان مباد عزیز … تابعت را اختران مباد ذلیل
باد طبع تو با لهو طرب … باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای … دیده بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر … گوش حاجت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو من … جدم اسحق و جدت اسمعیل

ای شاه تو ملک عجم گرفته … انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده … باقی جهان جمله کم گرفته
پیشی شده در نیک و بد جها … هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدا و رسول نامت … ترکیب حروف در هم گرفته
وانگه ز زبان بیع سکه … بر چهره زر و درم گرفته
اطراف عریض بساط جاهت … آفاق حدوث و قدم گرفته
خط تو جهان را چو بردباری … در سایهٔ فضل و کرم گرفته
اسرار فلک معرفت تو … تا شام ابد در قلم گرفته

ل

که سقف سپهر از خیال زیبت … آرایش باغ ارم گرفته
که قعر زمین از ثبات رزمت … تا پشت سمک رنگ و رم گرفته
در لوح زبان حاز خاک پایت … اندازه و او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیر … آهو بچگان حکم گرفته
عقل تو با حداث عشقبازی … لب تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته … خشم تو مزاج الم گرفته
از بخت تو وقت سؤال سایل … تا عرش صدای نعم گرفته
بدلت در و دیوار آرزو را … در نقش و نگار نعم گرفته
آزاز کرب امتلا دایم … ویرانه کنج عدم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی … یکسر همه خشم حکم گرفته
در موکب نوازنده های رایت … شیران عرین را بدم گرفته
در بکر و دیو از شهات رحمت … خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو بیافروزد … در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک نادرتا … از پشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم گوش گردون … حاجت جدرا صمم گرفته
او آمده و فتنه را لعمیا … در دردعی او تهم گرفته

ای نور شناسش خرد دارا — دامن خنک مدح دودم گرفته
حاسد بکمال کند تشبه — لیکن چو نفریه دودم گرفته
تا در حرم آسمان گردد — نرگس ور شادی عدم گرفته
شادی تو باد ای حرم گیتی — از عهد تو دامن حرم گرفته
در سلک سلاطین وزارت — کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقهٔ چاکران تربیت — خاتون فلک زیر علم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایت عجم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر — جیش تو سواد عجم گرفته

ای قاعده تازه زدست تو کرم را — وی مرتبه نو زبنان تو قلم را
از سحر بنان تو اعجاز گرفته است — گر دست گذاری تو قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام است — یارب چه کمالی است عرب را و عجم را
آن صدر جهانی که تو در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
وی در آن وقت که برای رفعت بگذشت — که فلان تا حدیث حرکت کردم را

گر هیچ گشت برابر روی ز بعد بد — از سیاست شده تا عقد گردون مدار
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان صحبت — با کجا یا که کند گرد ضمیرت پرواز

ساقی بودم و داف نشدم قسم و دل — در کف غم چو تو زروی شد و جگل بار
گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن — دهر بر جامهٔ خصم کشد از برگ طراز
تا بود بانگ و دبدبه منبر و علم اندر آن — تا بود سال و مه و روز و شب اندر آن کار
روز و شب خر سب راوف و انصاف مباش — سال و مه در کنف دولت و اقبال ممتاز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن قهر — تشنه از آب سخای تو جهان بخش آز
نامه عمر ترا از فلک این دو خطاب — زندگانی و لیغمت من باد دراز

چون مراد گوش را با ملک ری کردم وفاق — در خراسان ره نهادم با ثبات ترک را
چون غنیمت را معطل کرده شد یا منی — عقل سی سود و طبع های بود زاناس
ای طمع از خاک رنگین گر نهی داری نکس — وی طرب از آب رنگین گر نهی داری بر کاس
ای دل از روی کرده از دنیا داند خس — عیب نبود رکنم از اطوار انسان ناسپاس
تا خداوند چو مجد دولت و دین حسن — حق شناس بندگان بنده چنانک آرا اس
آنکه از کنه کمالش قاصر است ادراک فقد — راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جودش سگساری نزاید انتظار — وانکه باید بشکر اسب ری بنده اساس
باید از یک لحظه کلک سخن آسانش — همچنان کز کیمیا رنگ زر باید نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او ابر است و کان — عقل گفت این مدح ناید بر زبانم با سپاس
دست او را ابر چون گویی داند صاحب حیا — طبع او را کان چرا خوانی و بنگا اجناس

دهر دو دوران در نهاد خویش از آن عاجز / کز سر همت منجمشان بپیماید بطاس

در زبان لباس سایه نور عقلش چون پدید / گفت با خود ای عجب نعم اللباس من لباس

ای نداده خرج جودت تن درین سوی شدید / وی نهاده دخل جاهت باز بسوی قیاس

ای برسم خدمت از آغاز دور آن افتتاح / طارم قدر ترا بنهد دو چرخ اساس

عالم قدرت نجسم نیست ور نه باشدی / اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرکب بیرون ندارد گیتی چون نقد رحیل / گرد در وسعت کشی از خاک حزم هوا قیاس

بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن یا صحیح / زانکه باشد از همه کس التماست التماس

الظفر ما التمس من ذو کرم کی کف خرج / کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چون نامه بر من شد سخن / وین سخن در دری کرده ام انجام احتراس

دور بود کین زمان بر وفق هوی کرده است / ورد ما غیش خود شهادت را انسر کرده عکس

شاعری دانی کدامین قوم کردند بهر تو / ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو فراس

وینکه من خادم همی پردازم الکون حرج / شاعری کو ما بپاید گو شال لا مساس

ازچه خیزد در سخن خواز خطاهی شناس / ورچه خیزد در نه بر دف زما جسی لکاس

تا بود دیر السوانح در سفر دور فلک / و ندران دوران نظرگاه داد کاه حراس

کاو گردون هر که اندر خوش عمرت شیاد / نامه تو گشت زاد آسمانها بت واس

تا که باشد این مثل کالناس اجرا الخنس / بادی اندر راحتی کور ناشسته بجم باس

دامن بخت تو پاک از کرده اس آسمان / ور جای آسمان خصم تو تر کرد احتراس

با سپیده دم شب خذلان بدخواهت ز رنگ / تا الصبح خیر میگوید اما دام سداس

ای نهال کشته در بزرگی جویش / ورز برگی تا آسمان شده پیش

آفتاب آنچنین بود که توئی / آشکار و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه زانسوی و جهان / همه زینسوی عقل دوراندیش

باد در بسته تو تسم برسد / باد شکرت نهاد خاک بریش

وهمه آهن که طیره برگشت / بر شکفنده پای زاید ریش

ای تو از نور بر بسیط زمین / وی نظر تو آسمان درویش

سبزه رهست ور نه در زنبور / ور بلا نوش کی گشتی نیش

لطفش ار پای در نهد میان / گرگ را آشتی دهد با میش

آسمان گر سلاح بر بندد / تیر تدبیر تو نهد در کیش

جان تو داده جهان نیز ا / فرق ناکرده اهل مذهب و کیش

این خلق است نور خورشیدست / که به بیگانگان رسد چو به خویش

شاد باش ای به معجزات کرم / مرمی از هزار عیسی بیش

ماهتاب از فراخ بر گردد / گر تجلی تو بر بالد خویش

ور کند چوب آستان تو گم / نسخه‌ای جو بها نبود داریش

سخنهای ار کس این تو افرا / لیکن ز رشک بدی بیش

تا نگوئی که شعر مختصر است / مختصر نیست چون تو بیش

دوش سرمست آمدم بوثاق | با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی پرندوشین | شیشهٔ نیمه بر کنار رواق
می چون خنده دوستان بصفا | تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در بایگانه بربستیم | که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر در بچگکی | که همی دید وسعی از آفاق
بر غنیم ز منطقی اجزا | بر بت رم ز هندسی ادراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق | وان رخ لامع وی براق
شکر و نقل باز شکر وصال | جرعهٔ جام باز خون فراق
نه مرا مطربان چابک دست | نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندم | در نهاوند و راهوی عراق
ماه ماکه برآمد از مشرق | مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن درشدیم هر سه بهم | چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتم | که دریغی با جتماع و محاق
زو چو بشنید حدیث درد دلم | قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم ای ماکسی تواند کرد | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که فن سند | معنی احتراق از احراق

نه ازان دایره که تند و دبیر | نتوانند زد نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق و همی بود | که برین گنبد آمدی براق
در خراسان از آنکس دگر است | که برو عاشق است کاغذ و اوراق
عصمت ایزدی زکات و عطایش | تند و سرمدی ستام و خناق
دادایزد آنکیست وحید الدین است | آن ملک طلعتی ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کن | گفت مجد دوم منعت اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برد | آسمانهاش جامع العناق
بکنش بسته با قضا همچنان | قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق او شدست قدر | چون شود در نفاذ حکمش عاق
قدرتش نسخهٔ وجود آمد | راز گردون درون حقاق
رایش از آفتاب خیت حراس | سفر آسمان نیابد سباق
بوی کبریت احمر صدقش | از عطارد برده در یک لقاق
لغو سبع المثانی سخنش | لغت منهیان سبع طباق
خرقه پوشت چرخ اره زدنش | رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش حالی للاصلاح | دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست | صدق او در سخن بجای صداق
بستش زعم کان و دریا را | جاره گیر کرده و سه طلاق

کرمش ارزد که خانهٔ زینت | ز امتلا اندر افکند بفواق

چون کانها بجنبش آرد سخاش | کوه ازان یافت ایمنی ز خناق

بگذرم رغبتش بدان درگاه | که بنظاره رغبت احداق

کم نیارد که کم نیارد شد | طول عرض هوا باستنشاق

پیش داند که پیش داند شد | شرح بسط سخن باستنطاق

تا زمان همچو روز باشد و شب | تا عدد همچو جفت باشد و طاق

روز و شب جفت کر با باد | در چمن باغ و کاخ و طارم طاق

عزّ او در ازای عزّ وجود

نز معشوق و نالهٔ عشاق

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک | نه یقین بر طول عرض لشکرت واقف نه شک

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی فلک | کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هر کجا حزم تو ساکن برج فوج از برج | هر کجا عزم تو جنبان چون حیثی از ملک

چون کارب لشکران گرد عنان تو بتک | روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

قابل کر فتح از آسمان کوید که هین | القتال ای حیدر که النصر معک

تیر چرخ از بیم شیر رایت فعال کن | کالامان ای مجسم دین اسلام ملکان

چشمهٔ تیغ تو چشم برگ آب و بسم در کسی | چشمه و بدی میان آب و اتش مشترک

جان و جاه خصم سوزان و گدازان باد و نیست | چون آتش در خس و چون آب اندر نمک

فتنه را رایت نگون کن کن که فرمان قضا | ایمنی را قیامت کرد بر تیغ تو حک

گر ترا یزدان بزرگی داد و آزادی حق | خصم گو در فتنهٔ تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبوده هست کان در عدو کار | زبده از اهل درج شد عمر شه از اهل درک

در نبرد ان اسد اکر دا سلطان و عزم | شاه و الابیه چون حق ملکوت کرد ک

صد و قدر تیسدن بنکوش شاید و شاه | خود نفاذ عیب در زر که داند جز محک

پایهٔ قدرت نشان میخواهد است گر زوال داد | کعب شش اکنون روا چون پاره ایست زرگ

فلک بخشاینده در حرمان مسمون منت | چون خلاف شرع علی بود است در

آسمان در مجلس لفکندش روز و | تا زناکاهی نفس در حق او شد چون خسک

او بتاراج قضا در چون غضب مضاف | زو طبایع در جدل کین جز دو الحان عصو

بی چون هر رم تخت دل جوش سعادت | مانده در اطراف رود و دم چو ماهی در شبک

دوستان تا که جگر خون رنگ | دشمنان با کین ز چنده کالمک فدک

آسمان خود تا آل تو ماند این دستگیر | در دو ش پایش دارد و در موش فلک

شکر یزدان را که این یک بخوش شب دو | تا کند خار سپهر زیر پای بیرون کرک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزّ اعتلاف | تا نباشد همچو شاهین خاصه در صید کرک

جان خصم از بیم او بر تیغ انگشت شاعر | باد لرزان در برش چون جان گنجشک از فلک

ساخته از شاعران بر اهل فضل و حور | مجلس از ساقیان بر خطی و رای دکک

تیر ستم فلک خدنگست شهد شره جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که کوخت گیتی نخرد دمت که شنگست
بر کشتی عمر تکیه کم کن کین نشیمن نهنگ است
در کوی هنر مباش کان کوی اقطاع قدم شاه لنگ است
با جهل بیا که اندر آن باغ بر بید همیشه باد رنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست هر خر وای همین دو شنگ است
بر گردن جهل اجرا را اکنون نه ازچاست بالهنگ است
در پنجه موش خانه می زنبست که ناخن پلنگ است
تا چهره آرزو نه بینم بر آینه امید زنگ است
بوئی هنر و همی زنا شدی تا این چه کلیم و آن چه رنگ است
زیر قدم همیشه کوئی گر زلزله خاک بی درنگ است
با من که زمین بآشتی هست زانست که آسمان بجنگ است
من روبه پوستین نگارم وین گرسنه شیر تیز چنگ است
گویند ز سنگ و هنگ و دوری دانی که نه جای سنگ هنگ است
تا تیره شده است آبم از تیر اشکم بخلاف او چو رنگ است
پنهان گریم ز مردم چشم زیرا که زمانه نام و ننگ است
در خنجر من ز خروش مستور صد نغمه زیر نای و چنگ است

١ ای صدر جهان مپرس کز چرخ در شوره بخت من چه رنگ است
با دست شکسته پای چه دم در جستن ما گریز لنگ است
در باب مراد و زود دیر آب کین دست شکسته تنگ شنگ است
در زین مراد باد در خشت تا رخش سپهر بسته تنگ است

ای هستی داده گیتی از کمال ملک را ز خنده هر روز اقبال
صدر دنیا و دین و دنیا رایتو هست هر ساعت کمالی از کمال
چون وزارت آسمان را رتبت شود هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام ملک پاینده تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیر دست در معالی آسمانش پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار غور حزمت را حوادث در جوال
ملک را خرم تو در چشم فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد محرم تو زان چنین ثابت اساس آمد
چه که گوش از نطق تو در سمن دیده چشم از کلک تو سحر حلال
تا که از کلک العددی ید بحصم کلک را کو کار خود کردی محال
هر کجا امر تو سبک دارد عنان چرخ بستاند رکاب اعتدال
هر کجا قدرت گران دارد رکاب کوه برتابد عنان احتمال

چون گره بر ابروی قهر افکنی
آسمان گوید کفی الله القتال

غیبتی یزدان مرا جسم ای اجل
مثل و مانند تو را هستی محال

عفو تو تعیین کند عذر گناه
جود تو تعیین کند حسن سؤال

ای جوانمردی که در ایام تو
هست کنز ثروت اهل [illegible]

از برای گرد برت گرفت
در طباع اکنون ره استقلال

گر شود محسوس دریای دلت
آخرش گوهر بود طبع سؤال

از برای سعی رضای تو بود
فارغ آمد از هبوط و ارتحال

آسمان از منعت از نهی کند
منفصل زانرا گردد اتصال

ور کند خورشید رای تو نشست
سوی چارم چرخ رای اشتغال

از سواد شب نماند گرد برد
آنقدر کاید رخش را زلف و خال

از خزان گر گلستان فارغ بخفت
بر جهان بادی دگر بودی محال

جمله اکنون چون بدرگاهت رسید
این ازان بی برسه ابواب جلال

ای بجائی کز تحیر وصف تو
طوطی نطق مرا کردست لال

چون فلک [illegible] گوید
بر سکالات بدی گوئی سکال

چون روان بر آتش فرقت
دل کو چند آنکه خوابی تا شکال

طبل باکی سود دارد ولوله
چون باد اندرش دو ال

ذره گر پنهان کند روز از شعاع
نام هستی هم برو آید زوال

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست
این غرور انگیز و آن صاحب جمال

بر بخیز و کف و کوی چپ و خوش
گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

گوش را از انفعال این سخن
باز خر گو ایها الساقی تعال

جام ملامال نوش از دست [illegible]
گر لب ساغر [illegible] جمال

جرعه رخسار او از روی عکس
بر بیاض رنگین کند جام هلال

آنکه باشد میل سمت [illegible]
که جنوب از روی دور آن کند شمال

سال و مه دوران اندر [illegible]
ای طفیل دور عمرت ماه و سال

جاودان محفوظ و محروس از [illegible]
زانکه معصوم است هستی از زوال

سرو اقبال تو نز رو عرق او
باغ دولت را نهال اندر نهال

سینه دشمن زخنه چون [illegible]
پشت حاسد گوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا
زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو [illegible]
دی ابر دم سرشته مهر تو در ازل

ای بی بدل چو جان [illegible]
بر پای بدل چگونه گزیند کسی بدل

کشتی [illegible] مثل اندر جهان سخن
تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان
سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل

دردا و حسرتا و دریغا که روز رفت
با صد دریغ و حسرت و درد [illegible]

ور مشکلی فکند مرا عشق تو چنانک … جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین … لطف خدای روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای آورد … ادراک منهزم شود و عقل مستبدل
سری بود مشاهد بی صوت و بی حروف … نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه کند وحی منزلت … اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو کشاده سراپردهٔ فلک … قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صبح چون یقین … در ذات دهر نشسته قدر علم چون اجل
با حزم او طریقت و دین فارغ از فزع … با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم افلاک شرح و بسط او … حب الشرف شدست چو خورشید در حمل
ای در وقار خاکی اخلاق تو زمین … وی در ثبات راوی افعال تو جبل
گر نزد بی حسود تو بودی وقار تو … برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا … خالی ترست غیرت از چرخ در حمل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود … بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل
در برق فکرت رسند ناوک عقول … در سمع خاطرت نشود غشوهٔ امل
نی راه همت زند رغبت جهان … بی آب عصمت برد آتش زلل
آنکس که با محاسب جلد از کمال جهل … نشناخت جز بجیب همی کنز از قلل
گشت از خیانت تو همه دیده چون بصر … زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل

سوزش

سوزش همه بگشت شد و لطف همه بیخ … قولش همه مثل شد و در پیش همه غزل
از بی بقوت و مدد در چمن شود … باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل
این در جوار خاک کشتابان شود … چون مرغ زخم خورده ده دو در وحل
وان در بسیط باغ گرازان و خوش خرام … چون بر زمین آینه گون تافته حمل
گاه از نسیم این دمن خاک پر عبیر … گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ عالم همچو گل و شگفته باش … دشمنت چون بهرگک گل تره رو و جل
پای زمانه در طلب تاج تو لنگ … دست سپهر در مدد جاه تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل … عصمة الدین شرف دودهٔ دول
آنکه بر دست نهایت باید … وانکه بر دست بدایت ازل
آن بجاه و بهنر همه فلک … وان بقدر و شرف بر زحل
باو فاقش الم دهر شفا … با خلافش اسد چرخ حمل
ای بجانس هنر گشته سمر … وی با نواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر … چرخ نتواند آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز نیاز … دهر با عدل تو خالی ز خلل
دانش کلکت همه در منظوم … در لطافت همه درّی منزل
با کمال تو فلک منقطعات … با وقار تو زمین یک خردل

دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر تو گشت / جز خداوند جهان عز و جل
ای مرا از کرم آدم شرف / وی برا کنند اعظم محل
بنده هر چند بخدمت نرسید / متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو / آن گذشتست که ان لا اسل
بنده نا داشته هیچ گناه / عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز جو تجویف دماغ / وین ز ترکیب درست چون تگ اصل
قرب ماهی نبود کش هنوز / نا رهشست از ان وجل و جل
تا باول نرسد هیچ آخر / تا چو آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر / شب و روز تو بنیک و مثل
نوش در کام حسود تو شرنگ / زهر در کام مطیع تو عسل
پای دوران فلک دست قضا / لنگ در ترتیب حصنت و شل

سایه افکنده روزه و در تحول / روز مسعود مبارک میمون جبل
تا به برکه شود در برج حمل / سایه بی که بود در برج خورشید دلیل
تا که گزند به سواد شب داد / دست کحال قضا دیده دهر را کحل

سایه‌ای کز طرف دامن فضلش دارد / دوش خورشید روا تا رگ گردون اکحل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند / چه مه روزه و دیگر چه روز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای / همه جز قسمت بداداست که عیب و علل
ثانی سایه یزدان که تعالی جشنش / نور خورشید قدم در نهد بی تفصیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان / زرق و زینت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو و اصل بجود بعدم / منتهی خرم تو اگر قلیل و در کثیر
جز حرم تو خوبان جانب مملوت / که درو هیچو خلا کنج نباید تعطیل
جامه جاه ترا نقش همی بست قضا / واسمان بی بد خود رنگ همی کرد بنیل
نشر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان / هدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه بر سریع حکم تو کند باد خفیف / خوشه از خرمن حلم چشند خاک ثقیل
خجلت حلم تو داد است زمین را تسکین / غیرت حکم تو داد است زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم / ابر اگر صاعقه چون سنگ فتد در سجیل
قبض ارواح اگر کند لطف تو تخفیف / بی جوار اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت سر قلمت / فارغ از نفخه صور رود دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد / آسمان زان زلطربت برده اندر تفضیل
خود وجود جود تو ممتنع است / ورنه با فیض گشته از فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض / ور با مدت عمر تو ابد گشته طویل

خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد / زان سعایت چه زیانم کن ازین بی محل
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم / نور خورشید دهد تابش اجرام زحل
خواب خرگوش مر اعدای تو خوش چند نخفت / کاین سرین قضا دم زند و تا دبل
مومیائی همه داوند که اجرح شود / هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل
انعام تو نه آن اخگر افروز است / که در امعای شتر مرغ بدرد تحلیل
تا به عدل تو اصل بوجود و بعدم / منتهی عزم تو اگر زر کثیر و قلیل
مستند است بحق از مجموع وجود / وین دگرها همه ترقی عدم را تفضیل
نا توانند که در تربت روح نهند / آب جو را ز بر آتش دوزخ تعطیل
باد تا شر حوادث بخلاف ما تو / آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
همه با ناله و نای حاسدانت ز نوا / گوش بر ولوله طبل و دهل رحیل
در ممالک از تو شهر بشهر / در مسالک ظفرت بدرقه رو به سبیل

خدایگان خواست دگر زمانه جاه و جلال / جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
سپهر منهی مسعود گر قران سعود / نزاد در گیتی چو او تو در خصال
قضا توان قدر قدرت ستاره محل / زمانه بخشش کان دستگاه بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم ثابت / به پیش رای مصیبش زمانه بخجلال
بنوک خامه نبیسد همه قضا و قدر / به تیر تخته بدوزد لب صواب و مجال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر / گر آفتاب از آن یابد از کسوف زوال
هلال چرخ معاش منخسف نشود / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده را رای او بجد خواند / کمر بست ز جوزا چو بندگان دوال
ز جوهر خدمت او سرنگون همی آید / توقف مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد رم ابر کف جبار برون / گر از مجد کف او وزد نسیم شمال
ترا روحی که بدان بار نیز او بجهد / سپهر کعبه او زنید و زمین مثقال
از جوهر آنکه بر آن سایلان آل گشتند / همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
ایا مدیح تو نقش گشته بر او نام / و یا محامد تو وصف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول / شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو وصال
توانگری که سپهرت ندید نظر / توانگری که قضایت نیافرید همال
زمانه سال و مه از خدمت تو خرم / ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
مدت حزم مبالی همی مخالف را / زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال
تو آدمی همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دوست مردمک دیده را ز تو اقبال
بزرگوار شهیا که من خادم / بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

نه آنکه از دل و جان مخلص تو بودستم گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

ز مجلس تو اگر ابرام دور داشته ام نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال

وگرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش قصیده هات بیاوردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم بدیدم آنچه بسنجد کس بخواب و خیال

خدای عز و جل داند که نیست غیر تو کس بعمر خویش نه بدست ازین صحیح محال

تا قبول نداری همت گسسته اهل ثنا بلی که مرد بهمت برد چو مرغ ببال

بدین دلیل تو ای خواجه مستحق وزین قیاس تو ای مهتر باستقلال

نه هر که راست شبیهی بکسی مشابهت است شبیه اوست خیال چون شبه تمثال

که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک بششصد و نود و شش کم است ذال از دال ل

ببین که میر معزی چه خوب میگوید حلاوتست بیانش چو شکل کعب غزال

درین مقابله یک بیت از معزی بشنو نه بر طریق تحدی بوجه استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ اند ولیک ازین به نگین دان ازان بجوال بجوال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و بهر خدمتکار هزار جای تو ممدوح من بهیچ سال

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کو

کوه را از مدد سایه ابر و نم شب پر طرایف شود اطراف چو ناموس حلل

سبزه چون دست بهم در زده اندر صحرا لاله بر پای بگل در شود اندر منهل

تا عدو ساق عروسان چمن را همه بر بسته حلی همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن که ببارند کمین و بکالند جدل

بر محیط فلک از ناله پیر صاعقه بر بسیط کره از خوید سبزه زده کوشش

وز پی آنکه مراحمش کند قاصد جو سرخ بید از پی آنکه عضو گشاید اکحل

باد آب شمر آن کند اندر بستان که کند با رخ آیینه سوهان صیقل

آنکه عکس رخ لاله بکردش کند عکس آتش بکند گرد شود رو منقل

مرغزاری شود اکنون فلک ار راست خونابه که تو گویی همه تن اجل

هر کرا فضل دی از شغل تو غرلی داد نسخه نقش نباتش دل آرد بعمل

مس اطفال نبات از چه وقت صعود کرده بکردی در اعلی دود کر درا نفل

هر نفس دکری بر افق از قوس قزح در کیفی سی از آشفته تا اوج زحل

بشبالی که بجز لیس مثل نتوان زد چون بعالی در دستور جهان صدر اجل

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور و آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

و آنکه خارج بود از سخنش نوع و خطا همچو از مجراهای نبوی زرق و حیل

ناصر دولت و دین طاهر طاهرنسب آنکه مدد ترتیب دین شد و ترتیب دول

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظرش گم شود چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند / مرحبا ای ز عمل آخر و در علم اول
ای جنابش شرف دهر همه اطراف سمر / وی با نواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینه و آب نتوان دید نظیر / جز در اندیشه خواب نتوان یافت بدل
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدر / نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هر چه در نعت تو گویم همه دانی که رواست / عیب گیرد بر تو روا نیست که عز و جل
مدحی گونه نه زان گویم بهتان و خطاست / طامعی گونه نه زان دارم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز به محل قایل / شرع کامل نبود جز به نبی مرسل
شنوانم که جهان دگرت از آنک / این جهان هست مفصل تو جهان مجمل
هست با جود تو این همه عالم زنهار / هست با عدل تو زنجا که کسی را خلل
بود پیش از تو صدر وزارت خالی / بود پیش حشمت تو کار ممالک مختل
خصم از دولت کی یافت فروغ آن را / روزکی چند که داشت سر زو بر زحل
آخر الامر در آمد بسر آب حیلش / تا در افتاد و بسنگ حادثه چون ... جعل
بس لقایی نبود خصم ترا در دولت / چه عجب زانکه گل برد بروح جعل
ای دعاوی سخا کف تو بیت باطل / وی قوی از سخن کلک تو مهمل
گهر با چون گره ابروی پاس تو بدر / خاصیت با فرستاده از جنبش دل
دست عدل تو گشاد دست جهان را ز ستم / که فرو بسته دگر قصه کند دست اجل

بنده سالیست که تا دور کشف خدمت تو / غم ایام بخورده است نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آن کرد از آن شاهی / کآب دانش نکند با گهر و موم و عسل
گاه با ضربت نحسی ز سماک رامح / گاه در نکبت غزلی ز سماک اعزل
روز لیش از غصه ایام بر دشمن و دوست / داشتی چون گل و دو رویی از خوف و خجل
گوش کاره شود از قصه الا تسمع / هوش واله شود از غصه او لا تسأل
بخت بیدار تو بود آنکه بر انگیخت چنین / دولت خفته از آن خواب کسل
لله الحمد که تا خسرو مهی باد بدست / در قطار تو کش شتر ناقه نه جمل
شد ز فر همه مغز چو تجویف دماغ / گرچه دی بود همه پوست چو پر کبک اجل
تا محل همه جز از شرف او خیزد / جاه دادن بر همه جز شرف دو محل
در کفت مقصد ارکان و بروج افلاک / مجلست مشغله اعیان و ده و رقع عزل
تا بود فاعل اول ز سموات اعلی / تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بنها / باد قدر تو به از فاعل اول بمحل
صدر و بالش بتو آراسته در هر مجلس / دست و مسند بتو افراشته در هر محفل
پای اقبال جهان سوی در تو بگشاد / دست آسیب فلک سوی تو کوتاه و شل
روزه بدرقه و در دره همه فرخنده چو عید / وز قضا بسته بادا خلل ابد و جدال

بمبارک طالع و فرخنده روز فرخ فال / بسعد اختر و میمون نشان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست / خدایگان وزیران و قبله آمال

نظام مملکت و دین و صدر و صاحب عصر — سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او دهر سوگند — روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمین و زمان — گشاده از پی حمدش زبان ملک و رجال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست — بجای رای چو شمسش زبان نجم کلال
چو کلک نامه ببندد ره قضا و قدر — بتیر بخشش بدوزد لب صواب و محال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش کردگار — غذای نامه ارواح و قسمت آجال
بخشمش ار بدو دیده سپهر تابد هین — بقوتش بکند پنجه روبه از چنگال
بفر دولت او زهره شیر آهو آتش — تو اندر افکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن را — چو از بخار دخانی زمین که زلزال
ز دست بخشش او خاک گشت آهنگ سحاب — ز حزم محکم او را دیست سنگ جبال
دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود — نگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
ایا محامد تو نقش بسته بر او تمام — و با مدایح تو ثبت گشته بر اقوال
عنایتی بد و سلسال اصل آدم و تو — تو زان خلاصه محضی و آدم از صلصال

ای فخر همه نژاد آدم — وی سید و دوران عالم
سلطان کریمة العناصر — شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای رضی الدین — حق قادر و ذوالجلال الکرم
در نسبت طالع تو دارد — سعد فلکی دو دست باهم
ز رخشکی بنار مندان — پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان کش تو باشد — زان [illegible] شود چو رخش رستم
عمرت بدت هزار گردون — نرد فلکی اگر زند کم
روح الله اگر چه بود — تو راحت روحی آن دل آدم
موجود شدست جود و احسان — [illegible] مسیح شد ز مریم
اقبال تر افزون هر روز — از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را — از بیم تو خرد شود دم
از رو دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو آن زمین را — بر چهره صفای آب زمزم
از مدح و ثنات شاعران است — تشریف ز صوف و خز معلم
جز بر تو ثنا و مدح گفتش — باشد چو تیمم آب در یم
احباب ترا ز بر برات — ز اقبال تو باد کرده ادهم
اعدای ترا ز هی گریبان — طوقیست بشکل اژدر قم

ای تربت تو سرور و شادی — در فرقت تو سراست ماتم
گیرد فلک ازچنانک ریشم — من در غم بخویشتن هم
بودی پدرم بمجلس تو — یار سره و حریف محرم
نوشا دنیی که ز وی رو ماند — میراث بماند کان او غم
اوجه که همی شود زرفعت — بر اغب ماه و جان مقدم
تا هفت سپهر و چار طبع اند — آمیخته را امتزاج باهم
بادات بقای عز و اقبال — بیش از رقم حروف معجم
ماه رمضان خجسته بادا — تا پیش صفر بود محرم

طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد — رو بخش گرفت و کهتر غلام داد
جیشش خراج خطه چین و ختا ستد — امرش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ داد — عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت — از دهر هر مهم که بدیشان پیام داد
گوشش بجرگاه چو تکبیر و تسبیح گفت — خصمش نه از خیر و سلامت سلام داد
از مجلس تیغ شعله آتش وبال کرد — آن زخمه را بتیغ و برای انتقام داد
دید آسمان که غره هر ماه چتر او — وین روی ماه گشته را بشکل جام داد

ای

ای خنجر مظفر تو نوبت ملک عالم — وی مظهر تو روی نسل آدم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر — وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم
خوفت بهر چه رای کند در قصاص سلط — عزمت بهر روی کند بر قدر مقدم
آورده هم رزم تو مریخ را بموبه — وافکنده رنگ بزم تو تارا بماتم
حال جمال و دولت بر نهاد نقطه — زلف عروس نصرت بر برنهاد برجم
در اژدهای رایت از جمله تو — روح الله است گوئی در آتش مکرم
هم جور کرده دست تو زواره گوبه — هم عدل کرده ای بر اندازه تو محکم
دست جهان نوشته در الحاوه — گر دست تو فضول کند نقش خاتم
در بندغ طاعت دو وقت تکبیر — از کوشش صبح اشهب تا شام ادهم
تالیف کرده از کف تو کانها — مدروس کرده باد دل تو نامه کم
دست چهار دل زرد هر کرد برون ز تا — ابر از رود تو با رود آسمان کم
با آسمان چه گفتم کهیم اسپس — دستی داری دست و دل های عالم
گفتا که دست قدرت تو سلطان — آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم
آن قدرت است آن از زحل و مقدسی — کان ناید نکرده هر کز مرا مسلم
با بلند دولت او در نهایتم — پیوسته از سیاست او دو تا بهم
گفتم که تا بود او در تا شرهات ز آتش — گفتا که هیچ گونه تقدیر نهم سم

تا روز چند می نکنیش بر نهاده　　　شیر مرا فتاده همچون سنگ معلم

ای پایهای مرکب تو فکرت مصور　　　وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

از لمعه سنان تو در حربگاه گردون　　　بر چشم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی ز سلک تو چرخ کرده تضمین　　　بی نحس سعد و دولت و دین گنجهای معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که گر　　　در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زانم که خاک مجلس عالیت بوده‌ام　　　در هیچ مجلسی نزدم جز تشکر تو دم

غم می نکرده‌ام که ز دل بنده توام تا شم　　　غم می چگونه غم چو جهان معظم

گر بنده گفت کم گفتم تا که کم نکردم　　　آخر وفای بنده چون تو از این کم

زین بیش مباد چشم بی طلعت تو روشن　　　زین بیش مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد دشت گلی ز نیسان　　　رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده　　　خصم تو باد چهره چو لاله بخون سرشته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت

تا آفتاب و سایه سواری گشت باهم

ملک یوسف ای حاتم ملی علامت　　　ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند جامی و خداوند عامی　　　از آن بندگی میکنند خاص و عامت

جهان گشت پرورده اصطناعت　　　ملک حیث و دولت از اهتمامت

نه جز بدل از شهریاری مرادت　　　نه جز عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت　　　لب سکه خندان ز شادی نامت

زحل بر تو شعلهای نشانش　　　ظفرهای چشمهای حسامت

بر اطراف گردون غبار ثباتت　　　در او تا دعا لم طناب خیامت

برون برد رحمت دی کوس کبری　　　گرو بی‌نیازی علم کرده نامت

زهی فتنه و حادثات راه عشه　　　قیام و قعود از قعود قیامت

سلامت ز گیتی به پیش تو آمد　　　که زان گشته با مدادان سلامت

توان ابر دستی که گر بیفشاند دریا　　　همه قطره گردد نیاید تمامت

عطا دام مدحی عجب نیست گر داد　　　جهان جنبش از شکر و زر بر دوامت

گروهی نهند از کرام نوکت　　　گروهی نهند از ملوک کرامت

من آن بنده‌ام همین دانم و بس　　　که بر چیند اینها و اینها غلامت

اگر تو جهده واجب نبودی　　　چنینش نهم در شکستی کلامت

منافع رسانی در زمین در بنده　　　بس آن بنده‌ام این دلیل دوامت

جوارت نعیم مقیمان عالم　　　درونها مقیم است مانند مقامت

جهانی تو گویی که هرگز ندارد　　　جهان آفرین با غنی‌ها لطافت

چو در رزم رانی مواکب فروغ　　　چو در بزم باشی خزاین خطامت

بفردوس بزم تو کوثر در آمد   برون شد چو از در در آمد مدامت
چو از روی معنی بهشتست بزمت   تو میخور چرا می نباشد حرامت
فلک ساغر ماه پیش تو دارد   چو ساقی چرخ باز زر روز عامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین   اگر سوی گردون نشود یک پیامت
تو خورشید گردون ملکی و چترت   که خیره است از وی من در غمامت

عجب آنکه نور تو هر گز نپوشد   اگر چند در سایه گیرد غمامت
نه مشهور آنکه امکان ندارد   چو خلق عدم علت اعتصامت
کجا شد عنان عنان تو جنبان   که حالی فتد توسن چرخ رامت
بود پیچ ملکی که صیدت نگردد   چو باشد سخا دانه عدل دامت
کجا شد رکاب جهاد تو سا کن   که حالی فتد کار ملکی نکامت
الا تا که صحت در طی وی   مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله فتح رویند   نه در سبزه خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید نصرت بزاید   جز از شانه زرده تیر کامت

ای زیر لعل آتشین سم   وی سوسن گوش خیزرانی دم
ای پای صبا گرفته در گل   با آتش تو چو ساق هیزم

پیهو تو بگرد خط ناورد   چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت   بر بسته قضا خواص مردم
بازی حرکات شاش   بر کنده قدر بروت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل   دردی نه هی را ز اول خم
ره کم کنی و در تحرک   چون گوی ز پای سرکشی گم
وقت چو اگر عجله طبع   بر گوشه طبع آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو   در سنبله سپهر گندم
در خدمت طوق دو داغ ساعد   پس تجربه‌است بی تعلم
این عالم کبریا که عامست   چون رحمت ایزدش ز ترحم
و هم از لگد که باش بشد   تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد که نظیره ترکشت   یعنی که منکم تر م
ای پایه کبریات فارغ   از تنگ تصرف توهم
ای حکم تراقضا پای بیچ   وی امر تراقدر داده دم
با رای تو زره است خورشید   با طبع تو قطره است قلزم
گردون نگر تو خورد سوکند   سرسبزی باغ از ترا کم
بیدار شد سپید دم باش   رای تو کشف لاتم قسم
فرمان تراکه باد نافذ   جا بر شده بر قضا تقدم

عهد تو در زمانه تقدیم — آب آمده وانگهی تبسم

با دست تو از ترشح ابر — دایم لب ابر با تبسم

از لطف تو زاده نوش زنبور — وز کین تو در سنان کژدم

از جمله کاینات کان است — گر دست تو می‌کند تظلم

هشته نکند کسی تجاسر — تا عدل تو می‌کند تجشم

خالی نگذاشت هر کس — ای عدل تو خالی از تعشم

مدح تو ضمیری از تفکر — شکر تو زبانی از ترنم

تا شکر مزید نعمت آرد — بادی همه ساله در تنعم

با حکم تو آسمان روان باد — بر بهشت زمین ترا تحکم

خسروا ملک بر تو خرم باد — ملک گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — بی تو بنیاد عدل محکم باد

حزم و عزمت چو در سوال جواب — بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ چنبری که تو — چون نسیم با سلام باد

خطبه تعظیم یافت از نامت — همچنین سال و مه معظم باد

از بلندی برای قدر ترا — سطح افلاک و سقف طارم باد

در زنده‌گی چشم بد خواهت — اشهب روزگار ادهم باد

دایم از فتح باب دست سخات — خشک سال بهار را نم باد

در یمین تو خامه آصف — در یسار تو خاتم جم باد

وانکه در ملک جم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد

با وجود وزارت علم — چون دم آتشین مریم باد

جنس خصم تو با زوال خلاف — چون نهان خزانه جهنم باد

جز میمون همت عالیت — سایه دار سپهر اعظم باد

جز میمون همت عالیت — در مراعات نظم عالم باد

همه عون تو چون عنایت حق — در مهمات نسل آدم باد

در خلاف رضای تو همه سال — نحس و سعد زمانه مدغم باد

رحمت از جنس معجز موسی — هر یک از نوع رخش رستم باد

دست بر دارد عای تو گه — خاتمش چون بنفشه پرخم باد

در کمر جز بخدمت بندد — نی شکر در میان او سم باد

بر دلی کز تو خال عصیانست — همه کارش چو زلف در هم باد

تا کم و بیش در شمار آید — دولت بیش و دشمنت کم باد

مدت یار زمانه هم گوشه — راست چون کلک ابر بالم باد

حاسدت را چو پای در گل ماند — از غم و رنج دست مردم باد

عدل تو شب چو روز روشن کرد — شب تو همچو روز خرم باد

ای یافته بسیط بسیاد و نظم عالم
ای گوهر شریعت مقصود نسل آدم

بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان
کان چار حرف آمد بر طبع عالم

هم نام و حرف رزان نام برد صبحی
کین بود از آن دگرها فضلش فزون مقدم

بر هیچ عهد بودی دین را اساس و ارکان
با تو عماد دین شد نیشش همه معظم

ای جناب ذات بر قباب غالب
وی آستان قدرت تو آسمان معظم

در عرصه ممالک نفاذ امرت
حفظت نگاه دارد بر انس نقش خاتم

لطف سبک عنانت گوشه کند زدوده
قهر گران رکابت بر آتش کند زمزم

خال جمال دولت بر نه بهات نقطه
زلف عروس نصرت بر رایتت رحیم

در شرایت تو باد هوای مسیحا
روح الله است گویی در آستین مریم

یکسر مهر گوید سیاره چون برآید
بافکرت مصور با نصرت مجسم

از حرفهای تیغت اورا چو ابجد خرد
تالیف آیت آری مسار از حروف معجم

بی رونقست که باشد بی پاس تو سیاست
بی جوهر که باشد بی تیغ تیغ تو جهنم

از بوستان برت شاخی در چمن تیمچه
بر آسمان جاهت گردی سپهر اعظم

مثل شمال امرت ای شال در گل
چون سخاوتیت دست سحاب برجسم

آنجا که ره آرد دست کمال بخشش
ابر از جبینه بر در زه و ارزن بر ستم

دست چنار هر گه بی زر خزون نماند
گر از محیط دست بر دارد آسمان یم

الکن

در مشکلات گیتی با رای پیش بینت
اختر چه کف کشا من با نعم تقدم

صاحب قران کجاست ملک راد و بود
صاد قران کلامت یکصبحدم زندم

از خلوت ضمیرت بوی بزرگ گر
جاسوس و هم کانجا بر دم کم سود دم

در هر سخن که گویی گوید قضا بلی
ای ملک طفل ابجد وی چرخ بر او علم

رودی که داغ حکمت خواهد گرفت تیر
از کوس صبح اشهب تا نعل شام ادهم

با آسمان چه گفتم گفتم که ای ستمگر
دستی در آی و دست در کارهای عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست
حکمی چگونه حکمی همچو قضای مبرم

این قدرت است انار رجل و عجز
کان نا مد نگردد هرگز مرا مسلم

گفتم نفاذ حکمش در تو ما ثر آید
گفتا که مهچگونه دوری من هستم

ای باد کار دولت دولت تو مقرر
وی چرخ کرد ارفت ملک تو کرم

در رتبه بوی جای زملک دولت
ای در حضور عیبت شان تو معظم

این ورطه دولت که که اثرا
غایب خدای داند والله جل اعلم

تقریر حال دولت چند انکه کم گنجد
زان چشمه دوام زان قطره دمادم

وز رو همه حوادث ایمن زبن بر آمد
ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم

الحق نبود دور خورزما انجمن دو دو چشم
این نیمه بر اثر آن نیمه محرم

جایی که رای عالی داند جواد ورزش
من بنده چند گویم چندین مرنج مبهم

از جمله ملک و دین را با این دو خسته مهلک
هر روز تازه گشتی دیگر جراحی ضم

ای کجا رسیدی با پای کار ایشان — گر چه تو گردی این سود مند نیز هم
گیتی خراب گشتی گرد سرای گیتی — سوری چنین نبودی بعد از جهان عالم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو — هرگز مباد پشتی همچو بنفشه پر خم
همچون نه با سعادت بخت جوان با دل — هم گوشه با زمانه عمرت جو ریز با هم
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی — جان خرد نگارت تا شام دهر خرم
روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون — وز روزه نفس بسته خصم ترا ماتم

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست — راستی با طفیل خاک و آب آدمست
تا ز هر کاندر دو دام خبر نکی دست او — بر کی آدم قوی ز بهترین عالمست
گر کسی تعیین کند کان کعب و رنه کانست — معنی دارد معین که بصورت مبهمست
عیسی اندر آسمان هم داند از خواری کیست — تات گوید کین سخن در صعود الدین مسلمست
پادشا سیرت خداوندی که در بذر ملک — هر چه رای اوست رای پادشاه عالمست
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دو خاتم — مشورتهای صوابش را چو خاتم است
ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات — طوطی معنی منم و اینک زبانم ابکمست
خوف را چون حلقه بر در زن بس عجب — من نگویم کین نغمها از چه رو معجمست
ابجد نعت تو حامل نان دبستان شود — کاو دبستانش علم الانسان ما لم یعلمست

گر بخاطر در نگنجد مدح تو نشگفت از آنک — هر چه عقلش در تواند یافت از قدر کمست
قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل آمدست — دیدن خورشید بر خفاش کار معظمست
مسند قدر تو تن بر چرخ دوران نهاد — زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتمست
خواستم کف آسمان زرینش گفتا نکوی — کاسمان از جمله اقطاع بانگ طارمست
تو دران اندازه در کبریا کاندر وجود — همچنین رایت نتوان بر نهادن گو همست
باد در ادراک شرع حکمت شاه دایمست — خاک را از فضله حلمت اساس محکمست
ایمنی با سده جاه جود ساری گرفت — فتنه را گشته کمیان تا زه کن کاخور دمست
تا در انعام تو بر آفرینش باز شد — آز از پیوسته در پای نیازی درهمست
فتح باب و دست نکبت گر نا نزاد — دود آتش را میان جو از رسانا محکمست
موج شادی میزند جان جهان از کفت — غیبت غم کرکان دو دیار از شادی پرست
سعد اکبر کسب او کاندر دو دیگر مقنع را — آن سعادتهای دنیایی و دین در عالمست
گر درای پنج گردون دو دیگر جهت — مشتری را در صدد سی کر عالم معظمست
تا که از دوران دایم در خم سقف فلک — تا چراغ اشهب و نا دو شام ادهمست
آتش جود ترا گر دود منت قارضست — آن سعادت با دهی زمی کس که بی دودست
رایت عمر تو بر بام بقا تا در گذر — طره هر تیره شب صبح زمانه درهمست
می بنازم کعبه حرم باد عیدت کو چرا — زانکه خود عید دو گیتی از وجود خرمست

ای باستحقاق شاه شرق ارکان نظام / در قدیم الدهر شاهان شیوه‌ای خاص و عام
قدر تو کیوان و از او مشتری دیگر کند / رای تو خورشید و از انجم او احترام
فتنه‌ها از بحث بند تو در زندان خواب / تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو صد ساله صمصام را بنواند از صمیم / هر چه بر تنها خاطر از سخن بگذشت دام
راستی به با کف و کلک تو پرورده ام / نامه صاحب از کفایت و ایم جاه اگر
ملک را حبل متین جز دامن جاه تو نبود / لاجرم شد بهش افتاد و بعد گردد اعتصام
تا چه فعالی که چرخ مستند هر کرد او / در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید رو / چون تو را از رفتار که گیرند احترام
راسمان قران بنام آمد هم امروز بل / این که میگوید که از نوبت شد معظم
ای ترا در سلک ... ضعف و / وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو در قهر نوید جواب اندر رجا / عفو تو در خشم تو پنهان چو معنی اندر کلام
سند است گر جوهری جام ... است / عقل از بی تسلیم هرگز بار تن ننهاد کام
ملک و ملت چون عرض شد ادمی ... او / زانکه هست این هر دو را دایم ... قوام
بدر در اصل الف تا تمام آید ولیک / تو نه آن بدری که گویم تو کدامی آن کدام
تو تمام ... باز بدر آسمان / از دو نقصان در محاق ... آن ... ام
با به قدر تو از همه شان ... ستم / گفت آن تن ... در ... خاص خاص
سر خاک آستان ... قدر ... است / زان زمانش نقل کرده اند ... بر ... ام

وایه جود ترا خشم گر خواهی رضیع / گفت باری از کجا دانی امکان نظام
ابر کو خشم چگوید در محیط دست او / گفت هان در میکشی ... زبان تر اکام
گفتمش چون کف ... گر دیده ... دل / فتوی از مجلس کرم مفتی ... لثام
بر صدر امعنی دیگر ... الا قهقهه / برق چون در ... آتشش بخندد در غمام
تا چه کرد ... / انجمن کو میکشد بر سرد مسکین انتقام
صاحبا صدرا خداوند چگویم در ثنات / گر علو پایه وصفت می‌گنجد در کلام
می‌بیارم از ره فکرت رسیدن ... / چون ترا این برهان هر کز شد ... ازدحام
ملک او ... رایت چون بشکند ... / تیغ او ... است کلکت چون علم ... نظام
هر کجا با تیغ ... شد چنین کلکی ... / چرخ در فرمان بری ... اگر خاید لجام
عالمی معمور خواهی شد ز عدل تو ... / عون تو بیرون نهد رخت خراب از انهدام
صاحبا من بنده را با خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا صبحی همچو شام
گرچه انعام تو در عالم ادای شکر او / خاصه اندر رتبت من بنده دارد ... دوام
زانکه بر من ... دایم ... / خود نباشد همچنین انعام ... دوام
گر چو سوسن ده زبان گردم چو گل ... / هم نیارم کرد تا باشم به شکر او قیام
از فلک با این همه گر در ... / مدتی باهم طبیعی چون دگر ... تمام
گرنه از آب سخن ... / در محبت ... جهان باد احترام
ای کمال ... دولت ... / و ... ازلا ... سرمدی ... دوام

ای زمین روزی که برتر شمارت … هرچه هست اندرین مصراع ابدالاسلام
چون نباشد چاره هرگز از اتصال … تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دول … متصل اقبال بادی دایم از اجرام انجم
از بهشت باد ساقی در حقیقت بادی … از سپهر باد مجلس وز هلال باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقف باد خرج … در گلستان بقای تو تماشای کرام
از وجودت جاودان سعد بادت پاینده … یعنی از این بیت مسعود سعد پاینده نام

ملکا مملکت بکام تو باد … فلک هم بنام تو بنام تو باد
ساحت آسمان و زمین گشت … خواجه اختران غلام تو باد
هرچه قائم بذات خود اول … همه را قوت از قوام تو باد
مشتری آفتاب مملکت و ملک … شرف قصر و طرف بام تو باد
روز میخور زدن نو بدر هلال … خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون خود در هوای تو در است … طرفه چون بر سنام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را … بسته بسیدن بجام تو باد
کرهی کوه‌ها بخشاید … سخره دست اهتمام تو باد
زرهی کان قدر نفز ساید … خرقه تبه انتقام تو باد
هرچه در گنج از ازل بربست … همه در وقف کلام تو باد

هرچه در جوهر اجل قهریست … همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عقاب دوام دهر بر دل … شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان بکام خصم بری … اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کینه … فضل تقدیر در سهام تو باد
از پی آنکه تا نگیرد زنگ … تیغ مریخ در نیام تو باد
در جهان گر مقام نیست مقیم … در ده قدر تو مقام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست … نعمت فضل و حطام تو باد
تا که در جام صبح و شام تو … صبح مه خواه تو چو شام تو باد
در همه کارهای از دو قارورت … تخته روزگار خام تو باد

افتخار ملوک هفت اقلیم … تاج دین خدای ابراهیم
بار در تخت بخت کرد مقام … بار در صدر ملک گشت مقیم
گرد خال شهاب کلکش باز … فلک کلک را ز نور جسیم
آنکه در رفع و رای غیر … وانکه شهنش عزیز مثل عدم
نه سوالش دود انعام درست … نه جوابش در احترام معتصم
چو دشش ار والا جهان گردد … ابر غسان شود هوای نعیم
سهمش ار با فلک برزند … خون شود ژاله سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد | تشنه میرد در آب ماهی شیم

ور نسیم عنایتش بجهد | روح یابد باو عظام رمیم

عقل خواندش حکیم با زیرکی | کرم محض خواندش کریم

کلک او داد نفس ناطق را | آنچه معلوم کس نشد تفهیم

باد وقار سیاستش در ملک | آب و آتش بود عدو و ندیم

وی برایت رقاب مرتد | وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خودی در کفایت و دانش | ملکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف | روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای کریک | نه بطبع اندرت خصال ذمیم

بر بقای تو گشت شیخ اجل | بر کمال تو جود عرش عظیم

حرم عدل تو جهان امین | که جهان را رفیعه گشت حریم

وعده فضل تو چنان صادق | که فلک را بوعده خواند لئیم

همت برتر از حدوث و قدم | فکرت آگه از حدوث و قدیم

نظرت وارث دعای مسیح | کلمت نایب عصای کلیم

نوک کلک تو بحر مسجورات | و اندرو صد هزار در یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظات | و اندرو سعد بخش هفت اقلیم

جز باگشت ذهن و فکرت تو | نشود نقطه قابل تقسیم

ابر اگر کف تو مایه دهد | نشکند هیچ خار از نسیم

جان بدخواه را بروز اجل | خنجر تو سرنگون کشد بجحیم

آب رزق تو شد شراب طهور | و آتش کین تو عذاب الیم

تیغ کینت نعوذ بالله ازو | روح را چون بدن زند بدو نیم

تا که از روی وضع نقش کنند | نون پس از میم و حا فرود از جیم

پشت خصمت چو جیم باد و جهان | در دلش تنگ تر ز حلقه میم

کوس قدر تو بر فلک زده بخت | طبل خصمت بمانده زیر گلیم

احتشامات تو چنان مسعود | که تولا کنند بدو تقویم

دولت را دوام باد قرین | مدت را زمانه باد ندیم

جرم خورشید دوش چون که شام | سر مغرب فرو کشید تمام

از بر خیمه سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه خیام

چون طناب شفق بهم بگسست | شب فرو هشت پرده‌های ظلام

گرد از من در هوا الی تو | مرغ و ماهی چو در حرم احرام

گفته با عمارت عدلت | آن خرابی که عیش کرد مدام

بر دوام تو عدل گشت دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام

ذروات نجوم گردون را از حوادث همیشه باد اعلام
از پی خدمت تو بنده طبع نقش تصویر نطفه در ارحام
در بیان صفت تو زاید عقل گوهر نظم و نثر در اجسام
هست ممکن ورای همت تو که بهیچ کنه آفریده مقام
خود برازروی وجود ممکن نیست پس مقامی نه در وجود کدام
گر گمان شراب نسیان قهر ترا حشر ناممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالهاست تا درین خدمت که بهنگام و گاه و بی‌هنگام
وهم از جنس و کرمت زحمت اب از نوع دیگرت ابرام
آن نه چند از مکارم تو که بشرحش توان نمود قیام
وان همی چند از بهاوی خود که بدو هست مستحق ملام
شد مکرم رعایت کرمت کرم الحق چنین کنند مرام
تا باحسان قائمند اعراض تا باعراض باشند اجسام
چو اجسام را مباد لقب همچو اعراض را مباد دوام
ساحت آستانت باد زمین خواجه اختران باد غلام
چرخ بر درگه تو از او باش بخت در حضرت تو از خدام

از

بر سرت سایه ملوک و ملک بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عید تفرجی شده تو
وز تو خوش شود رفته ماه صیام
مرحبا آمدن و خوش شدن ماه صیام جد او واسطه عقد شهور ایام
خرم و فرخ و میمون مبارک بادا بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بو الحسن ابن الحسن آنکه بجود کف دستش به سخا برد ز ابر تمام
آنکه روشن ببرد آب زکار درخش وانکه سهمش ببرد آتش ز نگار بهرام
ساعد و ناطقه و روش سپهر اشهب و ادهم گیتیش بگیرند لگام
روضه خلد بود مجلس انس تو جواد موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد و لطف خردی دارد شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در عنایت جهان از کرم او درگذشت عامل عجز ز سعی طرح کند بر ایام
هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک نفخ صور نشورش نکند روز قیام
هر که را لطف کنش عطش داد فنا جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد و دوازده مطلع وی ترا خواجه هفت اختر سیار غلام
گنه از رای معرفت خود فایده کسب خواهد از قدر رفیع تو فلک مرزدوام
تو آنکس که کند سفر باورش فلک خطوات قلمت خط خطا بر احکام
پایه تو در فلکی زیر فلکراست جناح منتهی به ز کلام آمده بر حسب کلام

نیست برتر ز کمال تو مقام معلوم / نی ز پرده ابداع برون نیست مقام
مستعار نظرت هست بقای ارواح / مستعار کرمت هست نمای اجسام
دست حکم تو گشاد است قضا را پیوند / داغ طوع تو نهاد است قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک / جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
مرغ در سایه امن تو برد گرد هوا / وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک / باد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
اگر از جود تو گیتی مثل دام نهد / طایر وقع کند دیس در آید بدام
هر کجا خاسته عهدی ز عدل تو رسد / گسکار ز دیت گرگ نخواهد انتقام
بر دوام تو دلیلی آوری عدل تو تنگ / بر گزید نه رسم تا باید عدل تو دوام
هر کجا خاسته نهی پاس تو برد / باز بر دوش کشد خاسته کبک و حمام
امن را باز روی انصاف تو نجد دور / چرخ را داد نفس اقبال تو نمید دوام
چون نسیمی بنیم با پاس تو در حجم تو / نخ مرغ ابد مانده در حبس تیام
در سخا جاسبی داری بحر و آن صحبت / نعمت اندک و آفاق دهی نعام
چرخ را گو که قدر گرمی هستی ده / پس از آن بیاور تو بنیاد نو زاکرام
گیسوالت مرا با تو هذا دیده دو / رواستی نیتم اندر خور رهند وو سلام
نه تو در حکم فلک ملک جهان آمد پس / وان به مدت که حدا در خط اختتام
کرم امروز بتو داد جواب را بدی / بهر فوات جهان دگر نیک و گدام

ای فلک را ابتدای قمر تو لای بزرگ / وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دو سه ترتیب دولت تو / کارها شد همه رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان / تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام
چون گرانمایه شد از بندگی تو تقریر / چون گرانمایه شد از بس تو باید ابرام
طایر مطبخش احسان تو بر فرق حیات تنگ / عرق جود تو میریز دش اکنون ز مسام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد / تا از آن در همه آفاق نشان شد بنام
گر جهان را بنهد سخن سحر حلال / در بدیع تو برد باد جهان باد حرام
سر در آن گشت بودی پسند ارای / نه بمدحی که آن روی نماند بسلام
مدتی بر در این ادبار بسود ا بحث / لاجرم تا طمعش ماند بخوبی همه خام
دید در جیب تو امروز که هست همه / رنگ صحرای سرکوی و کیاه لب بام
سخن صدق چه لذت دهد از سوز دروغ / مثل راست چه قوت برد از قوت کلام
تا زمام خدمتان در کف دو پیت معظم / تا عنان خداوران در کف حکمت مدام
باد در دست جنبیت کش فرمان روان / فلک تیز عنان تا باید در رم لگام
آن یکی دگر سوی مراد تو عنان / وین یکی بادگر سوی رضای تو زمام
دوستکام دو جهان بادی و اندر دو جهان / دشمنان بر امرسانا دفضا از تو کام

دوش سلطان چرخ آینه فام / آمد و گفتور شاه درست غلام

ازکنار برد کاه ا ق   چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد وید سو شب   گوشوار فلک زگوشه بام
گفتم این نعل خنگ دستور است   قرة العین فخر ال نظام
آسمان گفت کاین کجا بودی   کی نهد خنگ او بدین در گام
گفتم این چیست پس بگو برهان   آسمان باد و ریغ دور دوام
گفت ره ریگ ابید گوی   گفت آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام شو ان کرد   بر بساط وزیر شرب مدام
شکی چند احتباس شراب   روز کی چند احتبای طعام
هیچ انعام نا کی ازخورد و خواب   نوبت فاتحه است والانعام
طره گشتم ازو اشحق بود   جای آن طره کی در آن هنگام
ماه چون در حجاب مینو شد   ازکنار سپهر ییا فا م
خیمه دیدم از ماه برون   واندرو خیمه درج کرده خیام
محبی از مخدرات در و   همه آتش لباس و آب اندام
تخته شانزا مدار بی آغاز   ساکنانرا مسیر بی فرجام
تیر در هجر چهره زهره   گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از مهر حسن همودی   یکفی ربط و بدیگر جا م
تیغ مریخ مثل صیقل قلب   تحت خورشید زیر سایه ایلم

دلو کیوان در او فتاده بچاه   ماهی مشتری رمیده زدام
توامان در ازای ناوک قوس   منع را خصم دار کرده قیام
جدی معشون خوشه گندم   بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین گیسه ثور   کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چرخی نه   جز مراولیام و غبن کرام
چو بیار مجره را سرطان   زیر لب درکشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب   بر زبان رقم تو جه بام
ساکنان سواد مسکون را   داوی از راه روزگار انعام
راست همچو مسیر کلک وزیر   کرده مر ملک را قرار و نظام
صاحب آن دو الجلال اکشیش کرمت   بر انوده ذو الجلال و الاکرام
افتخار انام ناصر دین   صدر اسلام و جهشیار امام
طاهر بن المظفر آنکه لطفش   راتبش را ملازمت مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد   نقش تصویر نطفه ارحام
آن بای که ره ور ز اشتغالش   نز نقصان نشان گذاشت نام
متصل بد که باقی شد   بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایه رحمت   وانکه عفوش بهانه انعام
وانکه خورشید آسمان گذاره   سایها را ز نور ریش وام

ژاله خورشید شعله بارد اگر   در جهد برق خاطرش بغمام

آسمان در ادای حکم روانش   خط باطل کشیده بر احکام

دور او آنکه آسمانرا حکم   آسمان باری از کجا و کدام

ای زبانِ سنان تو تیره آب ستم   وز شکوه تو نان حادثه خام

تیغ با پاس تو نکشیده ز بیم   حادثه خفته است و حبس نیام

چون جلال خدای جاه تو عام   چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور   وانتقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت وضیع و شریف   عاشق خدمتت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز   لوح داغ تو شانه دد و دام

پی زمین بوس تو رسانید داد   شده بر ساخت ترا ابرام

که بود دهر گرت نبوسد خاک   بچکد چرخ گر نباشد رام

جذب عدلت بجاحیت بکشد   تا عرق را ز خوبان ز مسام

خون خصمت حلال دارد چرخ   ور بود در حریم مهد حرام

خاضع ابد کلاه گوشه عرش   گوشه بالش ترا السلام

غالبا بابه مدح تو وای   که چه بر بالنجند اوهام

من کیم تا بر آستانش رسد   دست طبعم را ستن کلام

انوری هم حدیث لا احصی   بس دلیری مکن لکل مقام

خوش چون الف ندارد هیچ   چه کشی با چو پشتش لام

ای جوادی که از دوام عجاب   با کفت هست التیام لئام

تا بانجام قابلیت اعجاز   تا باعجاز قابلیت اجسام

پی تو اعجاز را مباد بقا   پی تو اعراض را مباد قوام

گل غز تو در بهار وجود   تازه باد و عدم گرفته زکام

بامرادت زکام بهار   با حدوث زمانه تلخ کام

درگهت را اساس آنجا   حضرتت را اساس از عدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم   شب چهارم ذیحجه سنه ثانیه

شبی که بود شب هفدهم ز ماه ایار   شبی که بود نهم شب ز تیره ماه قدیم

نماز دیگر یکشنبه از مه بهمن   که باد دل سفنه اندر از نجوم

چو در گذشت شب هشت ساعتی و دقیقه   بر آن قیاس که رای منجم است و حکیم

بحمل واصل رسید آفتاب گردون   بحجر در زمام آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال عمیدای   نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر   اندر آزادن امثال شد بت اعظم

نه صاحب ملکی گر ممالک شرقش   کمینه گلشن و گلخن چو جنت است و جحیم

برد ز درد تو لطفش گلاب تر اب طهور   کند ز نسبت قهرش غدیر عبدالنعیم

برتبت فلک جاه و جهان عالی | که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل و جهان امن | که طعنها کشد از کهناش رکن حطیم
به بندگیش رضا داده کاینات ما کان | بطوع و رغبت و عقل تمام جن سلیم
زهی زروی بقا و بدایت دولت | زهی ز روح شرف و نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدی و نشنید | شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
تویی که خشم تو بر جرم قاهر است عجب | تویی که عفو تو در خشم قادر است رحیم
تو منعم نه ارو چه اگه در همه عسر | خلاف تو نه مخالف قضا کردار نیم
نه یک سوال تو آمد در انعام در است | نه یک جواب تو باشد در احتشام مقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید | حیات و نطق پذیرد عظام رمیم
سموم قهر تو با خاک اگر عتاب کند | بشیزه داغ شود بر مسام های نسیم
به تیغ گره بازوی روزگار بحکم | نعوذ بالله جانرا میان زه بدو نیم
از استقامت رای تو گر قضا گذرد | دقیقه فلک مستقیم را تقسیم
بماندی الف استوایش تا بد | ز شرم رای تو سرکشیش در شکنه جحیم
گل قضا و قدر غنچه نادیده هنوز | نسیمت ز نهالش خبر دهد به نسیم
بعهد لطف تو بر خاصیت دهان قمه | نفس ای زند بل رنگ در نسیم
علامت نفت به برده عای مسیح | غرامت قلم میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم | مثال جرم شهابست و خصم دیو رجیم

چه حاجت است صریرش که از قضا خیزد | سخن پذیر بود جدا صمیم بگوش صمیم
بشست خلعت آتش بابش و روحی | که در اضافت طبع نعامه گشت نعیم
ببین باد خزان باد دم حسود و عهد | که در برابر باد بهار گشت نسیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد | کند رجوع کند بر کف چنار نسیم
بزرگوارا آنکه آب کعبه من | ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو شکرم تقویت علم | بنطق زند کرش جاه تو کند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خود که در و | ملوک ذی که ملک هم مرا کند تسلیم
ورای لفظ خدا او بدیع لفظ خدای | زبان درو نکشد کاو نجا درست دو میم
دگر بپرسم خداوند گوییت مثلا | چنان بود که گلی دید آفتاب کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام سخن | حکیم گفتش که از چه وصف است قدیم
که بر زبان صدا از طریق طره گری | مدامنت کند باز گویدم که حلیم
خدای داند و کس چون خدای نگیرد | کسی که وصف تو عالم کرد خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام | بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصه عمر ترا سپهر تا کلید | طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمان ز آتش غوغای حادثات مصون | چنانکه زآتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم | مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل او نهایت جان | که اقتدا و تولا بدو کنند تقویم

شرف گوهر اولاد نظام | ملک را باز شرف داد و نظام
خواجه مملکت و صاحب عصر | ناصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بعون ظفرش | عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن یکی از بدع و پس ابداع | وان دگر از حشم و جیش آرام
سیر امرش ببرد گوی صبا | آب جودش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز | جرم خورشید فلک تابش وام
گاه از کلک و بنانش هر دم | دفتر و کلک عطارد را نام
نهد ار قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
کند ار عهد کند دولت او | بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار چیره شود بر عالم | دیده باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
دائره حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
وز رقاقت ترا میخ طناب | اوج خورشید ترا سقف خیام
نسبت قدر تو قدر کیوان | کند از تیغ تو تیغ بهرام
روز جشن تو نهد دست قدر | بر کف جان و خرد جام مدام
زیبدت روز تو شاد و شراب | زهره چنگ ساکرده ماه تو جام

بادره

زیبدت روز تو شادی و طرب | زهره چنگ ساکرده ماه تو جام
شایدت روز سواری نگار | آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرت و آخر فضل | گر جهان شد بوجود تو تمام
گر بیانگشت دکا بنمائی | نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور درآئینه خاکر نگری | دهد از راز سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد | حامل نقطه طبایع ارحام
ور بیا شرح رسوم سیرت | قابل وزن و عروضست کلام
روز کین نقش نقیض تو کند | جوی در او نام عمل را اجسام
مرکز عالی ارحات علم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند انند | تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید | مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت نرهی باف ز تو | که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او | حاصلی هست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آید بودش | نان او بجه کند حکمت خام
علم شعر برد بر شعری | در مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو باید بگفت | توسن طبعش اگر گردد رام

هم در ایام تو جای برسد / اگر انصاف بیاید ز ایام
گر بحر بخشش تو تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد جهان / که نشورش نبود روز قیام
باد از روی جام تو ظفر / راست همچو گهر اندر جام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ / همه آفاق برو بافته کام
تو دارا به هر شامی صبح / باد بدخواه ترا صبح چو شام
هر چه تقدیر کنی با مهلت / و آنچه آغاز کنی با فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم / شربت عیش مدام تو مدام

ای کلک تو نسک عالم / وی دور تو خیمه دور آدم
هرچه آمده را آفرینش / زاندازه کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم طفیل تو کرم
در سلسله زمان موخر / بر هندسه جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح / الحاح کنان که هین تکلم
با عزم تو دهر در مسالک / اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو به پایه تخت جمشید / خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو تیغ بر دین / هر بسم مرکبات محکم

در عکس طراز رایت تو / آن رحمت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامه جود / با جاه تو بارنامه جم
در شوره فتح باب دیش / با نامه همعنان رود نم
با آب روان نگاه دارد / خط و نشان نقش خاتم
بر گرد حیث نفاذ ت / هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت / با زخم تو شعبهای مرهم
سبحان الله که دیده هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا ابا بی / خاک قدم ترا دم
اعجاز کف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار صنایع نهاده کلک / در خال و خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو دیار دولت / تفویض همی کند مسلم
هر صدر صاحبی مؤید / هر تخت تخیروی معظم
در عدل تو اوج از بنروی / معماری کاینات مدغم
زیر لگد تحوس راستی / هر سقف فلک نگشته طارم
باطل شده قضای قدرت / در محور عالم افکنده خم

گرچه ملامت نشورش | در نفخ صور نگسلد دم
تا بتخت زمین ندارد | چه جای زمین آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر | خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا | ای عنصر و انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی | روزت همه عید و عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را | با خنجر و خشنه و بچه در هم
با سخره و سیلی حوادث | با کوره آتش جهنم
تا زان نزود صیفه در دش | جد و پدر و برادر و عم

آفرین باد بر جو تو مخدوم | ای تو بر تحفه رسوم
ای بصورت فرود دور فلک | وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام | خرج جود تو بر خصوص و عموم
خرج ها دیده از جبلت تو | هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کاران دیوان | که دهند آفتاب را مرسوم
همت پشت دست زدگان | زر شد از مهرهٔ نعمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگیت | زانکس که کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی | معنی کرمت نشد مفهوم

بزر

ای عجب لا اله الا الله | این چه حاجت است ای بقوم
تا که برداشتی یعقوب جود | از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گنج | چون گر دون دون و عالم لوم
پیش دست و دلت چهل ساله است | کابر و دریا معاینند و لوم
تو شناسی دقیقهای سخا | ذوق داند لطیفهای طعوم
بخشش گاه فیض میبخشت | صفر مثنی ده بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع | وی جهانت ز خادمان خدوم
که حسودت بسی است تا گرفت | حمله تا زیش و حیلت موم
خصم را دراز ای قدرت تو | شک مکن جز هبا بود معدوم
لیک چون ملک دفع بودی باز | در هواز آن قهر باد سموم
آدم با حدیث و خویش مباد | گر بهزادیت یکی شود معلوم
بجدائی که قاطعیت بذات | نه چو ما بلکه قایم قیوم
که مراد در فراق خدمت تو | جان ز غم مظلم است و مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم | تا که گشتم ز خدمتت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو | روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش | بد و رهم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن خاست | وان چو معلوم صوفیان شده شوم

باز جز زین غم چه میگویم | حاش للسامعین غم که غموم
گرچه در فوج بندگانش نیم | جز بدین بندگی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم | باری از هند بوی ور روم
تا بود در قرینه پشتا پشت | با قضای فلک قضای نجوم
جانش باد از قضای بد محفوظ | مجلس از قرین بد معصوم
گل عمر تو در حیات نشان | روز و شب تازه و فنا مرکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود | سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ملکا عید بر تو خرم باد | کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت | به تو بنیاد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر جوانب ملک | بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ چون در که تو | خون خصمت بساحل و یم باد
دایم از فتح باب و ستخات | خشک سال نیام رانم باد
در یمین تو خاتم آصف | در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت ربعت | همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت کو منم چو تکمش | اندرین رقعه نام من هم باد
دست شکباش چون قلاده کند | شیر گردون سگ معلم باد

۱۲۹۰

چرخ اگر بارگاه تو نبرد | تا قیامت شکسته طارم باد
زهره چیسنا گریت اگر نکند | تا ابد سوز بر ما تم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو | چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس لشکر تو بازمان سنان | شانه راه حروف معجم باد
گرد جیش تو در دماغ ظفر | چون دم آتشین مریم باد
جیش خصم تو با زوال ملازم | چون نهانخانهٔ جهنم باد
بر رخی کز تو خال عصیانست | همه کارش چو زلف درهم باد
همه سعی تو چون قران سعود | در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق | در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو | همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو در مکنت | اطلسش در بر از تو معلم باد
تا کم و بیش در شمار آید | دولت بیش و دشمنت کم باد
مدت با زمانه هم آواز | راست چون نای زیر با بم باد
دولت ای صد هزار دل شاد | تا دل دشمنت با غم باد
جانت ای صد هزار جان فدا | تا بجان زندگیت خرم باد
جنبش فتح داد میدان ملک | هر دو در جنبش تو مدغم باد

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم
پلی خود خلعت سلطان بهرحال — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه — که صد قدر او کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که تا قدرت بود از قدر تو کم
ابا در امر تو تعجیل مضمر — و با در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر — مؤخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والا و عالی — جهان را از تو بنیاد خرم و محکم
کند امن تو آب چشمه تیره — کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث است آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان است — نهادست از تحیر دست بر سم
کفت را خواستیم کفش نهی ابر — دلت را خواستیم نقش نهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این — که ما اندرین تکلیفت ملزم
دلش را گفته ام عقل مجسد — کفش را گفته ام جود مجسم
بقدرت آسمان از آن زمین شد — تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلکت مستقرارست گوی — قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک — حدیث رستم است و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو — که در عمر آن نکردست از کف و دم

باعجاز عصا موسی عمران — با ثار دعا عیسی مریم
چرا در صدر دیوان تو طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم
تو آن گر فتح باب دست بخشت — همه خشک و تر از زر ابر نم
چراغهای آسمان فلک را — ندارد خانه چینی تو مرهم
بر دمین از منت نوک خامه — دهد بسیار بسیارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم کس ندیدست — کریم ابن کریمی تا به آدم
همه اسلام و در راحت ز رنج — همه آفاق را در شادی و غم
غرض ذات تو بود از نه گشتی — بنی آدم کرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو عاجز — زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی — توئی مانند تو والله اعلم
الا تا از خسم گردون برون تفت — ز صبح اشهب و ز شام ادهم
مباد اصبح تا نیز ترا شام — مباد اشب اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز — چو از روی شتاب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار — فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای کرده عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن نظام ابن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو حی لاینام

روی تقدیر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
کشتگان خنجر قهر ترا — حشر نا ممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد عنان روزگار — هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال ترا کرده رام — توسن ایام را کی بود رام
لاجرم در زیر ران رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برگزید — از جهانی تا جهانی شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا او شد لباس احتشام
رای سلطان از غرض صافی بود — تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و [illegible] — آب گردد مغز گردان در عظام
زهره اندر بر بجوشد از نهیب — با عرق بیرون بیاید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچو رعد و شمشیر چو برق — تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون — سرخ گردد تیغ روی سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده کام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد مدام
رایت با فتح چون همبر شود — کس نداند کین کدامست آن کدام
ای جهان را حزم تو حصن حصین — ملک و دین را رای تو بسته نظام

وی تو آن خدمت نهادن کرده ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن تکیه رهی — تا ابد با خویشتن در انتقام
بست خوردم زین گنه بر تو حلال — بست عمرم زین گنه بر من حرام
با لب پر بسم برخورد و بزرگ — با سر در پیش پیش خاص و عام
حق همیداند که تا آمدم تا کنون — تیر نا خورده ام یکدم بکام
آن که دارم که خواهد عمر — آسمان در عذر جرم من تمام
گر مرا اندر نیاید عفو کن — مانده ام با این ندامتها مدام
گرچه کشتم ز عد لافی که رفت — در خور صد گونه تادیب و ملام
چون همیدانی که میگردان منی — عفو فرمای و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن آمد ز من — تو چه کن آنچه از تو آید والسلام
تا نباشد شام [illegible] از صبح — باد دایم صبح بدخواهت چو شام

ملک را داده بکلکت انتظام — تا بافتی صدر آل عظام
همچنین جاودان ز کلکش باد — ملک گیتی را رونق و نظام
صدر دنیا ضیاء دین خدای — صدر دولت مؤید الاسلام
مهر مودود احمد عصمی — آن بر ابقیش ده از آرام
آنکه در تحت حکمش افلاک — وانکه در حبس طاعتش اجرام

شرفش همچو طبع گردون خاص / کرمش همچو گیتی عام
سخنش را مزاج سحر حلال / درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید / حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلد مجلسش ز خواص / موقف حشر درگهش ز عوام
دست حلمش گشاده بر شب روز / داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر نبارد باری / با دلش بحر می نگیرد نام
تشنگان امید لطفش را / یاس هیچ نیارد اندر کام
گشتگان را ز گرگ بستاند / ذیب اندر حمایت اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع / وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل / توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم / هفت اقلیم تو بهفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند / نسر طایر درآید اندر دام
دود از سهم در مظالم تو / با عرق راز مجرمان ز مسام
چکد از شرم با انامل تو / عرق خجلت از مسام غمام
عالم دعا دولتی چه عجب / علم بی عدل بر ندارد گام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باید بلی دلیل دوام

ای تو آنکه بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیت برگزیده شد / پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلای آن و عالی این / که خود نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد / بد ندانند پخته را از خام
نبود باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهر است قوام
اینک امروز و نیز چندیست / باش باقی بتست بر ایام
باش تا صبح دولت این این / تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کی از طاب صبح کلاب / تا کی از جام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خط / که بر اوصاف او رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت / که بهنگام و گاه بی هنگام
وهد از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی خیزد از مکارم تو / که بشکر حقش توان نمود قیام
وان همی خیزد از نهاد خود / که بدو هست مستحق ملام
بکرم عذر عفو مغفر باید / که بزرگان چنین کنند کرام
تا که فرجام صبح و شام بود / باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان / مدت دولت تو بی انجام

بر مسند شاهی ملوک مقیم — در کف ساغر مدام مدام

دوست دو سه کام باد و مباد

هیچ دشمن جز که دشمن کام

باز این چه جوانی و جمال است جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود بدل گشت — ناقص همه این را شد و زائد همه آن را

هم جره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن دزد که آواره فکنده خزان را

اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی دم نزند کم — زان حال همی کم نشود سرو نوا را

آهو به سر سبزه گر از ناف پسند است — گر خاک چمن آب لبند عنبر و بان را

گر خام بشست است صبا رنگ ریاحین — از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز لطف گشت نهان — تا غالیه عرضه دهد راز نهان را

همچون قلم بید کند نام و نشان گم — در سایه او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغز است که از خنجر الماس — تا داده لبش بوسه سراپای فسان را

افتاده به هر برف بر او از کف کوه — چون رستم دستان بخم آورد کمان را

که بیضه کافور بیان گردد و گهر گون — بنگر که چه سود است مرا این همه زبان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

فاخته قمری

حرکت کند نوا

بان عطریات

فسان سنگ سونا گویند

گر نایژه ابر نشد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را

ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است — باران سوی ابر از چه گشاده است دهان را

ور لاله نه نورسته ز افروخته سیب است — روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

یا رمح بهار است که در معرکه کرده است — از خون دل دشمن شه لعل سنان را

پرویز شه عادل منصور معظم — کز عدل بنا کرد دگرباره جهان را

آن شاه سبک حمله که در گرمی جنگ — بی وزن کند هیبت او جمل گران را

شاهی که چو گردد به قران ملک نشینش — اندر کمان تیر زند حکم قران را

نقش فلک بازوی او طالع بدرا — حکمش لعل بازوی عامل جان را

در پرده زند لشکر غوش نبرد راه — جز خانج این نیز ز دل حد شان را

گر باره کشد رای خوش نبرد جلوه — خود داخل او نیز ردیف سر طان را

گر زور چو عقرب نشدی باعث و خشم — در قبضه تیغ تو نشاندی دبران را

ای ملک ستانی که بجز ملک ستانی — با تو نه بود فایده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو سپهری به شطرنج — نا مست دگر هیچ نه بهمان نه فلان را

تو فرص سپهری و بخواند بهمین نام — حیا زکی جلوه گری هیات نمان را

چو عرصه رزم گهر اکنون تو گردون — هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

چو فشکی خنجر خونخوار تو گیتی — همکاسه کجا یافت فنای عطش آن را

انرا که به جلد خوب تو نگیرد — عیسی نتواند برتن او تا ر توان را

نایژه کلوباد

رمح نیزه است

سنان آهن سر نیزه

گویند

عرضه

گر ابر سرشک تو بر کوه بیارد — آبستنی نار دهد مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — قهر تو گره وار ببندد خفقان را
از ناصیه کاه ربایی ار چه طلب است آن — سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در چشمه گوزن ار بچه داغ تو کند پاک — هم سال نخست از نقط ببعد ران را
در کان ز امید قبول تو کند خوش (آهن) — آهن الم جنگ و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که دزد از دود — نظم ار چه محبسی داد و کار را
عدل تو چنان کرد که از گرگ (جان) — در حفظ رمه یارد گرفتن شبان را
جاه تو جهانیست که کیهان سواد وش — در اصل لغت نام ندانند کران را
بر عالم جاه تو اگر روی گذارد — چون مهره فرو شد چه یقین از چه گمان را
روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد — بر باد نشینند هزبران جولان را
از هیبت در ابخوی فلک جای بپسند — بیکار پسندان ز ابر دانه امان را
وز زلزله حمله چنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند گوتر (آرزو) و سنان را
در عکس سنان و سلب لعل طراده — میدان همه از طعنه زند لاله ستان را
سرچشمه کند افعی قربان چو آب دهد — پر بار کند کرکس ترکش طیران را
گاهی فقان نعره کند راه هوا گم — که نعره جب در بلکند پای فغان را
در هیچ رکاب تکنه بی کشتن آرام — آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان نشمارد — بی واسطه دیدن شریان ضربان را

بالکنایه از آرزوی / بعض السر و شعر ...

هر لحظه شود رمح تو در دست تو سلکی — از بس که بخیسند چه شجاع و چه جبان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام — کز کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت — یک طایفه میراث خور مرثیه خوان را
تو در کف حفظ خدایی و جهانی — طعمه شکان حوصله بون دو من را
تا پیر و جوان گردد هر سال دگر باد — کیمی و تبدیج کند پیر و جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حصر کند دامن هر جز میان را
باقی بد دوامی که در آنجا دستیش — ساعات شمرند الف دوران را
قائم بوزیری که ز ادوار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز قوی معنی لفاظش — در ملک معین نکند آیت و شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط باز کشاینده روان را
آن خواجه که بس دیرنه صوبش — در بند (بکجی) نیاه کشد قیصر و خاقان را
دستور جلال الدین گنج که عالیش — انصاف رسانند هر انصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
و آنجا که محیط کف ادا برسد کمحش — برابر کند حاصل باران نبان را
از سیرت و جان رنگ ملوک آمد — حاصل نتوان کرد چنان سیرت دلارا

از مرتبه واقفیست و آن مرتبه آری … یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دارا

تا هیچ گمان کم نکند زور بخشش را … تا هیچ خبر خصم نه پشت عیا را

این پایه تخت کیانی و شهی باد … وین هر دو دو مقصد شده شاهان دگر را

شد ناگزرانست چو جان در بدن ملک

یا رب تو نگهدار مر این ناگزرا نزا

کو آصف جم کو بپا ببین … بر تخت سلیمان ز آستین

بخشش مل دلبود ام ود د … بر هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیدی بساط او … بر درگه عالیش زیر زمین

مهری که دو چشش طیور را … ولطافتش آور دو بر نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم … چون مور نهان گشته در زمین

پای طلبی بیش نی بقدر … در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش ساغری بود … از عرش رسولان آفرین

چون صبح ممرد شراب صرف … بی عدل زنش انصاف آدم طین

در سایه پر هلای چتر … طی کرده اقالیم ملک و دین

بی عهده عهد نیا مبری … آیات کمالش همه مبین

بی سابقه وحی جبرئیل … اسرار وجودش همه یقین

بلالها

بی واسطه بپوشش خبر … از جنبش روم و قرا چین

وقت او نشود فوت اگر مه … در حال کند از قضا جبین ومنی

چون دیو بر دوری افکند … از آنکه خلافش کند لعین

بر چرخ کشد پا چون آفتاب … از آنکه وفاقش بود قرین

چون رای زند در امور ملک … تحریر بخشش را اگر ثمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم … شیر علمش را صفت عرین

هم در کف ریگان رضیع … هم در شکم مادران جنین

از هیبت او مهر بر زبان … در طاعت او داغ بر سرین

در جنبش جنبش نهفته فسیح … چون موم درد اجزای آهنین

در دولت خصمش عیان زوال … چون یأس در بام یاسمین

عزمش بوفاق فلک عیان … رایش بصلاح ملک ضمین

گر عزم فلک خود بود وقیح … گر رای ملک خود بود رزین

سدش نشود رخنه از غرو … حصنی که چو عزمش بود حصین

زورش نکشد طعنه از قوه … حبلی که چو عهدش بود متین

با کوشش او شیر آسمان … شیریست مرور ز پوستین

با بخشش او دست آفتاب … دستیست معطل در آستین

در ملک زمینش نبوده عار … باری چو ملک باشی آنچنین

مثل فلک و ملک روزگار　　حوت فلک و آب پارگین
با شین شمسی امد از علام　　زان تا جور آمد چو حرف شین
مذکور بفر شوده فرزند تاجدار　　انجا بفر شون شد آستین
مشهور بفرز تاج بخش　　آنجا بملکش طغان تکین
روزی که بردی کنند کار　　قومی که چو مردان کنند کین
چون حمله برند پردلان　　آید کره خاک در حنین
در نعل سمند و سما و نور　　چون کار زار افتد بهان و بهین
در خاره فتد عقدها چو چین　　در پشته فتد رخنها چو چین
در مغز فتد و جفرها برد　　تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر نهان ژالها زند　　تا شوده تاج کند نجین
و دیدست بکرات بی شمار　　در معرکها چرخ پیر چین
با پیلک او مرگ همعنان　　با رایت او فتح هم نشین
چین گره ابروی اجل　　در روی املها فکنده چین
دندان سنان آسمان خراش　　آغوش کمند آشتی گزین
از چرخ عرق سرکشان زدا　　و زد و حل و رم خستگان یمین
یکطایفه را نعرها بلند　　یکطایفه را نالها حزین
در قلب جهان و ره خرخش　　در عین جهان چشمه سحین

از جانب او چو کمان کرد　　در حمله بی طاقتان امین
و ز لشکر او جز اجل نبرد　　در خفیه چو با آلتان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود　　و ز خوردن اعدا فکند طنین
عفوش نه دعای مسیح بود　　در کثرت احیا نشد عمین
تا غصه خورد از تلاطم　　تا طعنه کشد خاین از امین
در غصه این ملک با دریای　　در طعنه این خردی بگین
دوران جهان تابع و مطیع　　دارای جهان ناصر و معین
خسروا بخت همنشین تو باد　　مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت　　عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم و حجب و قضا و قدر　　در لیسار نگین تو باد
آسمان و مجره و خورشید　　تخت و تیغ و تو نگین تو باد
چون قضا رنگ جاودانت زند　　ناظرش خرم و بهین تو باد
چون قدر نقش کاینات کند　　دفترش صفحه یقین تو باد
در براهین رویت ایزد　　بهترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره گشای امور　　رای رایت گشای زرین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان　　حصن اندیشه حصین تو باد
مشکلی کو کلیم حل کردی　　سحر معجزه دست و استین تو باد

معجزی کو مسیح را بر گوی | بخشش آیت مسیحی تو باد
رونق ملک و استقامت دین | دایم از قوت متین تو باد
ابر و باران فتح و سیل ظفر | از کمان تو کمین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی | ملک الموت خوشه چین تو باد
زیور گوش امر و گردن نهی | لفظ چون گوهر ثمین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک | هر دو موقوف مهر و کین تو باد
تیز خنگ سپهر بسته | نوبتی وار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست | نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید | سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایتی ابد | از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل | حافظ و ناصر و معین تو باد

خدایگانا سال نوت همایون باد | همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلک است | ~~همیشه هم تو باد و معمور باد~~
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو | همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
نهال بختی کز باغ دولت بزند | چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند | ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد

اگر ز لاف سخاوت ز دل زند دریا | بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو بار پس نهد گردون | باضطرار چو گردون بار کش دون باد
ز نام تو سکه گر نبندد چرخ | وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر نشوید مهر | سلام جمعه تکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزق ها شکند | محرران فلک را کف تو قانون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر نشوید ماه | ز خون خصم تو مطبوع باده میگون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد | از و کمینه نکاپی فرات و جیحون باد
از آنکه خیمت ز موج تو موج فتنه را | زمان زمان زکین و قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زند گیسد | تراچه عجز ز باروی تحت کلگون باد
و گر قدر شب فکرت برو در آید | تراچه باک ترا روز و شب همایون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی | هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونست | حسود ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
ز روزگار بهر حاجتی که روی نهی | هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت غلوی علو | همی ندانم گفتن که دولت چون باد
دعای شه ز بهر دوستی ات بود | که در دهانش سخن همچو در مکنون باد

ای کرده ملک را متمکن مکان تو | وی مقصد زمین و زمان آستان تو

آرام خاک تابع پای و رکاب تست — تعجیل باد والهٔ دست عنان تو

رازی که از زمانه نهان داشت آسمان — راند درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش بتحقیق یقین شود — هر کو کند مطالعه لوح گمان تو

زنبور وشمه بزکمر بر میان ببست — چون دست ملک بست کمر بر میان تو

الا زبان رمح ترا آسمان نگفت — کای سر فشیح سخره کشف بیان تو

بر آتش اثر نهاد شخ اختران — رمح سماک جنش و رخش سنان تو

گر برزمانه تیغ تو گوید که آب فتح — اندر کدام چشمه بود گوید آن تو

بر ذره وجود رساند خدنگ خویش — شست شهاب گر گهٔ آرد کمان تو

دست اجل عنان اجلها کشد بسنگ — چون بشنود اگرف رکاب گران تو

پیوسته تا شکوه فلک هست این بنا — همواره دعاگر و ملک دولت ترا

این مزرعه بتخم سخا کرده زمین را — وان در فرابات سلاکرده زنرا

این دیده جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید رقعش رانکانرا

نزد تو اگر صورت این حال نهانست — بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را

بو طالب نعمه چو شهاب بحر آنکو — نگجد کم آورد چه دریا و چه کانرا

چون دست حوادث ورق ان بروزد تست — دربیت جهان بازبیا مسال جهانرا

این بود که بحر کرمت زود بر افشاند — ازبحه کف ابر چو دریای روانرا

تا بر دهن خشک جهان آب نریزد — دریغ بزد شعله نار زدنانرا

ور نه که تن بار رسانیدی از تیغ قوم — در کتم عدم رفته دو صد قافله جانرا

القصه از آن طایفه گر زوی مروت — آسان گذرانند جهان گذرانرا

دور فلک پیر زپیران و جوانان — ان مانده تو دانی که نماند دگرانرا

بنجیت جوان اهل جهانرا بحقیقت — یا رب تو نگهدار مر این بخت جوانرا

ای شمس دین شمس فلک آسمان — وی صدر ملک صدر جهان آستان تو

ای چرخ نشسته پیر رای رفیع تو — وی ابر وقف همه بذل بنان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو — واشکال چرخ سخره کشف بیان تو

ذات مقدس تو جدا رفت از زمان — یکحرف ضبط کل کمال از جهان تو

کلامکان روا بودی جای هیچکس — از قدر لا مکان تو بودی مکان تو

ور بر قضا روا شودی امر هیچکس — راه قضا بدستی امر روان تو

رازی که از زمانه نهان داشت روزگار — راند درین زمانه همی بر زبان تو

که بلرزانه کلک تو گوید که در زمین — مسطور کیست حکم قضا گو بدان تو

مریخ را بخنجر او سر زنش کنند — گر دید سپهر به چند سنان تو

شکل هلال و بدر تماشیر شمس رفت — این هست عکس جام نو و ان ظل خوان تو

و اندر مراتب هنر آسای ملکرا — آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو

تا شاخ راز باد بود ترتیب شاد — بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

ای بها برا جمال وجاه تو زین | اسم ورسم تو اسم رسم حسین
ورود دست تو مقصد الآمال | دل وطبع تو مجمع البحرین
عرصه همت جهان واسع | که در آن عرصه کم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر فرض | پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوال من | گشت آب حیات و دو الطرفین
انتظارم مده بده ز کرم | گر همه نقد نیست هیچ و مین
من نگویم که می‌خواهم جنس | تو بگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی تو بُدی من سائل | پیش ازین عشوه‌ش نباید دین
ای چو سیمرغ جفت استغنا | آزین باش ای عزال البین

ای ترک می بیار که عید آمد و بهمن است | غایب مشو نه موسم یاری و دلبر است
ایام جود خرگه گرمست زین سبب | خرگاه آسمان همه در خرگه اندر است
خالی مدار خرمن آتش ز عود و عود | تا در چمن زمینه کافور خرمن است
ای صحن انکه ز الوان گل چمن | گفتی که کارگاه حریر ملون است
سلطان دی که لشکر صرصر جهان گرفت | بنگر که چو رصر صرد دی چو جوشن است
در خفیه کرده عزم خرد جنت باغ را | چون انگبیر هایی همه پر تیغ و جوشن است
نقش نیاید از نیک تخانه باز شد | عیش بکن که باد بستان بیگ...

دولی

باد صبا که نخل نبات نبات بود | مردم گیاه شد که نه مردیت ور نه زن است
از جوش نشود یک زتا فرو نشست | اندر ود تیره بر گریستی تهمن است
در باغ برکه رقص تموج نمی‌کند | بیچاره برکه را چه دل رقص کردن است
گر دست دی چو دشمن دستور دید | گر پای تا بسر همه دیوید آهن است
صدری که دائم از لطف انبساط کرد | خاک درش چو کعبه جانها نشیمن است
آن پادشاه نشان که زمینش ملک است | هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است
ان کو نهیب لطف سموم سیاستش | خون در عروق غنچه زخشکی جو ...
هر ایتی که آمده در شان کبریاست | اندر میان ناصیه او مبین است
ان قبه قدر اوست که بر اوج سقف او | خورشید عنکبوت نوا های روزن است
وان قلعه جاه اوست که بر اوج سپهر | در منجنیق برجش سنگ فلاخن است
جبر کتاب و امر عنان لغات او | ز انجم که در رضت کردون فرو ...
آنجا که کرده فرش چون قهر اوست | نصرت صلاح دار و نگهبان مکمن است
کلکش چه قامتیست که صاحبقران نطق | نعتی که نقش ناطقه در جنبش الکن است
صیت صریر مهر نوش از روی چامه صیت | در قوت خیال چنان صورت است
کاکنون فراخ چند اسم در محاورت | ده گوش ده زبان جو بنفشه است
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو | چون آفتاب روز جهان را معین است
در ملک شرع ابر فرمان نشسته ... | نعتی که بی تکلف برهان مبرهن است

وبرتخت

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون / نه کاخ وحش مشعله و جان گلخن است
در آستین دهر چه جنت و نفیس نهاد / دست قضا که آن نه ترا کرده دامن است
از حشو چرخ پر نشود جوف همت / سیمرغ همت تو مرغان ارزن است
آن ابر دست اوست که خاشاک ابر او / تاریخ عهد آذر و نیسان بهمن است
بر داشت رسم موکب اران کوس و رعد / وین مختصر فنون کنون کنو اشک چشم است
شکست بر تو تنگ نگیسی ز کبریا / در جنب کبریای تو خود این حوصله است
وین طرفه تر که همت بر احد آسمان تنگ / گر چاه یوسف است و گر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد جو ریسمان / کاکنون نه جهان نه بر و چشم سوزن است
ترف عدو ز ترس نشود زانکه بخت او / کاوست یک شیر و لیکن لگد زن است
دشمن که بر کالای ز آن دست کرده / کانچ بدیده بود که پاداش دشمن است
صدرا امام قوت جاه تو خاطر است / کاندر آرای فکرت او برق کوه است
وانجا که در معالی مدحت نگارش / گویی چهار خانه دریا و معدن است
گوینده مردمان که به دشمن منست و تنگ همت / اری نه سنگ و چوب همه لعل و جوهر است
در بوستان گفته من گر چه جای جای / با سرو یاسمن مثلا سرو راستنست
در خبر زمانه شتر گربها بیست / کس نی نیک طبیعت کرد دو نیم رفت
با انبه جو بنگری از شعرهای شعر / اکنون بعالی همین شیوه من است
باری مراست شعر منا ز هر صفت که هست / گر نام مرتبت و گر نام دولت است

کس دانم از اکابر گردن کشان نظم / کورا مدیح چون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض روی سخن است / از شعله‌های آتش الوان مزین است
با داغ آوازه فراش جاه تو / تا هیچ در قبیله خورشید روغن است
ای فخر کرده دین خدا از ریحان تو / وی نشسته در روی ملک جهان آستان تو
آرام خاک تابع رکاب تو / تعجیل باد واله دست عنان تو
رازی که از زمانه نهفته است آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار مجلس تو تحقیق یقین شود / هر گه کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت / کین شرح فتح نسخه کشف بیان تو
بر آتش اثر نهادند اختران / رمح سنان اگر چه ز شرم سنان تو
گر بار نامه شرع تو گوید که آب فتح / اندر کدام چشمه بود گو بدان تو
بر ذروه وجود رسانند خدنگ جوش / شست شهاب اگر کشد آرد کمان تو
دست اجل عنان اجلها کند بیک / چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون کند گذر / ره نا اید برون نبرد آستان تو
اندر سپهار خوب تو اهل زمانه را / فهرست نامهای هنر شد زبان تو
از وعده طبیعی وجود تکلفی / نام و نشان نخواهد نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد / شد در زمان روزی بخشش بیان تو

جاوید از امتلا چو قناعت شود نیاز … گر بگردش طفیل برد میهمان تو
با پادشاه منادی اقبال هر زمان … گوید که ای زمین و زمان در امان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان … تا کی مباد مسرع حکم روان تو
زود آنکه بخت تو بره مرغ از چرخ … بر خوان نهاده برد سوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش مجلس و عام … رطب اللسان از تو و آیین و سال تو
کاهم حدیث خامه گوهر نگار رفت … کاهسته ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست با دو دیده چو نرگس نهاده ام … در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم … بوسیدن صبوحی دو دست چو و … ان تو
جان را بقای فلک باد دور فلک … سوگند شهریان ببقا و بجان تو
خرم تو پاسبان جهان باد در جهان … دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب … بر چرخ هر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد … نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

یا فت احوال جهان رونق جاویدانی … چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه … بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
با ز در معرکه چون صبح سنانشان بدید … دل شب همچو رخ روز شود نورانی
در جهان گرد دو کشور ده اقلیم ستان … نه بیک ملک بصد گونه جهان ارزانی

عضد دولت و دین آنکه افریدونی … ناصر ملت و ملک کند کیوانی
عدلشان کرد خاصیت الوان گر کف … چون قضا تهنیتش کرد بگیتی بانی
زانکه در سایه او می شوند که زند … مسح شیطان ستم نیز ندم شیطانی
با تشان جنس زمین است و دروغ دار … فتنه و جور و ستم باید زند انی
گر زمین را همه در پایه الصاف کشند … جعد جاوید برد طمع از ویرانی
ور جهان را کره ابروی کین بنهند … گر برد در جهان صورت ادانی
ور بچشم نصف جانب بالا نگرند … چرخ بیرون شود از دو رطه سرگردانی
ور ز فغفور و قیصر مثلا یاد کنند … هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشیدن ایشان سبب ابشان … گشت بخشیدن ایشان سبب اسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درگه او … هر جا کوبان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیریست که در حضرت او … اخوا خوانان شمشیر کند نیرانی
شکل توقیع مبارکشان قد بدید … کعب بر نام ما چون تکتی عنوانی
هر کجا ژاله زند ابر کمانشان بمنی … موج جان خواسته از خون عدو طوفانی
تا چه ابریست کمانشان که بوزان باید … آسمان در سر خورشید کند بارانی
تیغشان گر بضیافت چو خلیل آمده است … دام و دد را بچه روز دو غا مهمانی
دستشان گر ید بیضا کلیم الله نیست … چون کند ریح و در سحر عصا ثعبانی
ملکشان را مدد از جزی و طغرل کم نیست … زان امیری برسید ند بدین سلطانی

هرچه یزدان نهد به ملک فلک — کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان نسزد چرخ نیارد گفتش — انوری وار بده رو که تو هم شیدانی
لیک با اینهمه ای دربر روح سخنت — روح با قاعده اندر سخن یزدانی
گرچه در انشا نظمی که بدیشان نوئی — راه بر قافیه کم میشود از حیرانی
مصطفی سیرتی هر دو بدان آوردست — کاندرین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار رسوی عالم گوشت فتاد — روی بر نرخ اهل حق سوی ایشانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد — مگرا عدل دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد — کار ایشان بجهان در همه فرمانرانی

دلم ای دوست تو داری دانی — جان بر نیز ندهی بتوانی
به دل صحبت تو هست گران — چه حدیث بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گوئی جان — آن بده تا مگر این بستانی
گویم این جفت بدان دشواری — گویدان جفت بدین آسانی
نه گرم بوسه دهی جان منی — که گرم جان ببرم هم جانی
گاهم از عشوه گری میخوانی — گاهم از طره گری میرانی
گرچه در پای تو گم چه شود — گر سری در غمم جنبانی
با فلک یار شود در بد من — ای بهر نیکوئی ارزانی

که چو

که چو از صدبری فاش کنم — قصه در دور رسید رمانی
تا ترا از سر من باز کند — مجددین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی — وانکه قهرش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد — فتنه و جور و ستم زندانی
بنده نعمت او هر انسی — بنده طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری — موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی — سیرت حاجب او رضوانی
نه از بیم منع او بود دربانش — گر بر رسم کند دربانی
ای هنرهای ترا فریدونی — وی اثرهای تو نوشروانی
تو آنکس که اگر قصد کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
تو آنکس که اگر منع کنی — باد را از حرکت بنشانی
نه آسیب قضا کوب خوری — نه بچنگال فلک درمانی
به گوی کمال ار زند — پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرت و آخر فعل — اینی از هر چه توان گفت اینی
هر کجا نام وفا بر زند — خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای دهند — آب ابد شود از حیرانی

ورنگارا زپی ساحل تازی　　ور ره از آیت قرآن خوانی
آفتابی که رسد منفعتت　　بخرابی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع　　نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه ز عقل　　قوت ناطقه انسانی
استقامت نه و پاداش چرا　　همه کس داند و توهم دانی
گرنه از ره و یک گردی　　گرنه آلوده یک احسانی
جنبی از دور بتمکین و جواز　　گرچه در دایره دورانی
عرض پاک تو جهان ثالث　　عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی　　روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو　　ماند محروم ز بی‌آسانی
بر والی و نقاد فرمانش　　کان ز رفعت زبان فرمانی
حکمها بود که مانع بودند　　مشتری طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور　　دیگری دارم و آن لمدانی
تا که نقاش فلک بنگارد　　روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک　　باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور　　بیکران از ابد و نقصانی

افتخار سکندر ثانی　　زبده خاندان عمرانی
مجد دین خواجه جهان که سزاست　　اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت جهان بباحشمت　　چونکه در زلف شب پریشانی
پنج بدعت جهان نکند که دو　　ملکی بکند نه شیطانی
وانکه فضل ز حسم خاموش　　بر جهان رحمت یزدانی
آنکه از رای کرد خورشیدی　　وانکه از قدر کرد کیوانی
نوبهار نطاق عالم راست　　دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن راست　　قهر او را لهای طوفانی
آنکه زندان پاسبس او دارد　　چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل حق　　سوی پوشیده که دعوانی
تا نه بس روزگار خواهی دید　　فتنه در عهده جهانبانی
کند آسان بدشوار　ی　　آنچه عزمش کند باسانی
نامهای نفاذ حکمش را　　حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معزلت عادة را　　خاصه در کارهای یزدانی
در جهان کف عجب مدار که چوب　　از عصا می رسد ثعبانی
مرگ جانش امی بجو بخرد　　از خدا رعایت گرانجانی
ای جهان از عمارت تو خراب　　خیر آباد خیر ویرانی

عدل تو را ای مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی

بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی

تو دران منصبی که گر خواهی / روز بگذشته بازگردانی

تو دران پایه که گر مثل / کار بر فوق گردون رانی

ماهی را بجای هر کوکب / بر سپهر برین نشانی

چون بجنبی ز گوشه مسند / مسند ملک را بجنبانی

مجنی لاجرم ز فرت شاه / دایم الدهر غرق احسانی

گرچه ارکان ملک یافته اند / غرّ تشریفهای سلطانی

این نه اینست با تو گویم چیست / آصف و کسوت سلیمانی

ای چهل سال کرده در گیتی / مصطفی معجز تو احیانی

آنکه من بنده خواستم که کنم / اندرین عقد گوهر کانی

تحفه‌ای چند چست و در هر یک / زیرکی شاعرانه پنهانی

از تو پادشاه از تشریف / عقل در بهم کند پیشانی

گفت تشریف پادشه دانکه / تو بوصفش رسی و بتوانی

هان و هان تا براعتمادی وار / از سر ابلهی و نادانی

در نبندد حدیث مصحف و بند / کردی او را درین سخن ثانی

این همیگویم کین ز که ثبات / خاطرم در مضیق حیرانی :

ای ز لطف خدایگان خدای / بخشش صد لطیفه ارزانی

وی درین تهنیت بجای نثار / از در جان که تو افشانی

بنده از جان نثار آورده / همه گوهر ولیک حیرانی

که چو از جان نثار کرد بگو / جان فشانی بود ثناخوانی

تا که در دهر مرد و زن بود / روی نرخ اهل بازارانی

دور عمر تو باد و چندان باد / کز امل داد بخت بستانی

بلکه از بد نهایتی خواهد / که تجدد وجود وجدانی

روز عیش و طرب و بستان است / روز بازار گل و ریحان است

توده خاک عبیرآمیز است / دامن باد عبیرافشان است

وز ملاقات صبا روی غدیر / راست چون اوده سوهان است

لاله از شاخ زمرد بمثل / قدحی از شبه و مرجان است

تا کند بست صبا خنجر بید / همه گلزار پر از پیکان است

فلک از ناله ساحت گر / بازمستان ز نی حدل بکان است

فلک از ناله پیر ساخته گر / سوی گردون لطیفه زان است

که کنون ابر دهد رو نشان / هر که انفس نباتی جان است

باز در پرده الوان بلبل / مطرب بزمگه بستان است

گر به تهنیت نوروز ربیع | باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز نقش طبع | غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش ربیع | به نکویی چو نگارستان است
ابر البسنی دریت گران | ور که آتش گهر اندر کان است
بکف خواجه ما اندر است | نه که آن دعوی و این برهان است
معتبر اندر کف این دینار است | مدغم اندر دل آن عمان است
کثرت این سبب استغناست | کثرت آن مدد طوفان است
بدل آن که بکه دشوار است | جود این دمبدم و آسان است
گرچه پیدا که خجسته کف کیست | کس ندانم که برو پنهان است
کفش دستی که بر نامه رزق | نام او نابد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی | که نظیر پسر عمران است
آن در موکه سحر بنان | قلمش همچو عصا ثعبان است
طول و عرض دلش از کرمست | بود و نابود کفش از احسان است
ابر با دست جوادش داند | که برو اوج زحل نادان است
نظرش مبدأ صد اقبال است | سخطش منشأ صد خذلان است
ناوک حادثه گردون را | سایه خشم او خفتان است
ور اثر بهر مراعات ویش | خار عقرب چو گل بستان است

بر فلک بهر مراعات عدوش | زخمه زهره شل کیوان است
نفخ صورست صریرش | نفخ صوری نه که در قرآن است
کان تو زری دهد از کلکش | گشته حادثه دوران است
ای تو آن که پس از ذات نبی | جز کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی | خرج عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو حسنا گر | ماه درگه تو دربان است
فتنه از امر تو در زنجیر است | جور از عدل تو در زندان است
بالله ار بر سر انصاف شوی | نایب عدل تو نوشروان است
شیر با پاس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است | وین نه گرگ است کنون چوپان است
هست چرخی که در و شیر فلک | همه پوشیده و او عریان است
قلمت که چو کلک قضا | ایمن از شبهه و از نقصان است
در سرای امل و از راحتش | سفره در سفره خوان برخوان است
زانش غیرت خوان تو قسم | بر فلک ثور و حمل بریان است
هر چه در مدح تو گوید روانش | چه روان طمع بزل و بیجان است
شعر جز مدحت تو تذویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
زمزار نطق تو صد تالیف است | سطر از خط تو صد دیوان است

وصف احسان تو خود کی کند — من کیم کز پیش حسان است
رمز از نطق تو صد موجود است — عقل در ماهیتش حیران است
از توان مایه ندارد خردم — که تراجون تو تواند دانست
ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و دل کانست
کس دگر باره بدین دم نرسد — پس بجود که چه مه شعبانست
بجدای اگر بحقیقت نگری — مه شعبان و صفر یکسان است
همه یکبار گدا بین که است — که فزون از کرم بزدانست
در جهان حرم و ابادی نری — زانکه اباد جهان ویرانست
تا که دایره را در دوران — حرکت کرد چهار ارکانست
از به چار جهت باد و پناه — انکه بر چار دو نهش فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد — تا ابد مدت جاویدانست

نصر فزاینده باد ناصر دین — صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب الواضح طاهر احمد که زرنش — صبح سعادت دمید دولت او حق را
انکه قضا در حرم عرش آورد — رقص کنان گردش سپهر زمین را
وانکه قدر دار ای قدرش افکند — موی کشان کردن مثال و تمکین را
وانکه بسیر و سکون بمین و یسارش — نطق و نظر داده کلاک و تمکین را

قدر تو مر کان را مسعود بخشد — کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر بی که بلندی و قدرش — زعم اشارت کنان تنگ و تعین را
عقل قدر بگشد بفحص جوهرش — کشف نهانخانهای غث و ثمین را
غوطه توان داد روز عرض محیطش — در عرق افتاب چرخ برین را
حسرت ریف عقده گوهر کلکش — در دمش کرده اشک در ثمین را
بی شرف مهر حاریش نهاد دست — در دل کان افتاب صبح و حین را
بی مدد عمر قاهرش نخاد است شب — کوکبه روزگار صبح گمین را
واهب روح از پی طفل و جو — قابل ارواح کرده قالب طین را
جز بدر جامه خانه کرم او — کسوت صورت ننهد جنین را
تا افق احمالش راست گردد — شعله زند روز نیک بیخ حرین را
بر در لطفش بخاک در خشانند — باد و صبا رانیکوه معین را
فاتحه داغش از زبانه همچو ماه — شیر فلک از برای داغ سرین را
کعت قضا گر به صباع نوشت — کاتب تقدیر حور روح امین را
ای از پی آب ملک در رونق دولت — واقعه حشر کرده رای رزین را
وز پی احیای دین خزان بهاری — بر سر خود مرده خاک نورین را
رای تو بود انکه در هوای ملک — راکجه صبح داد مهر مکین را
رحم تو کرد انکه فیض حرمت سلطان — مدرقه شد جهان حسین و حسن را

ورنه نو دایه که شیر رایت مهرش / مشله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن حصارست اگرچه برد او ملک / سد قدیمست حصنهای حصین را
کعبهٔ دهر شد بدید فضلش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
بر سر ربع شهاب کلک تو بس بود / رجم چنان بو صد هزار دو لعین را
غیبت خوارزمشاه چون پس پرده / جبهٔ خون دیده چشم حادثه بین را
دست بفتراک اصطناع تو در زد / معتصم ملک ساخت حبل متین را
شادزی ای ظهور معجز و پیدا / روی سپید کرده رسم سحر مبین را
شادزی ناصر و معین باد / طاعت تو خیر طاعتست معین را
باغ وجود از بهار دولت تو چنانک / برگ برآید بهار خانهٔ چین را
ملت و ملک از تو در لباس نظامند / پیشتر نه از انتظام باد زمین را
ایت مجد ایتی است مبین / منزل اندر نهاد مجد و دین
سید و صدر روزگار که هست / زال یمین جواری یاسین
میر ابوطالب آنکه مطلوبش / هست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او شد منزل / و آنکه در ذات او کرم تعیین
آنکه از خرج جود او بشکست / خازن روزگار مهر دفین
و آنکه بی داغ طوع او نخرند / توسن روزگار بار سرین
رای او دامن از بعد افشاند / بر توان چید از زمین پروین

جاه او مرکب از برون راند / چو اول دید تعیین
علم او جوهرست و خاک عرض / قدر او شاه آسمان و زمین
بسته دست حلقی من ناز / پاس او بر خلیفه من طین
امر او با غبار گردون طبع / کلک را پرورد بر شاهین
نهی او با ستیز جوی چرخ / روز بد را کند قضا تحسین
برکند زور بازوی سخطش / کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همه بهش رسد / خوش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قضا مقارن باد / خود ازو جه آنکه گرد ازین
خود چو ممزوج شد چگونه کند / شیر و میر از کجا کر تعیین
رای او در امتحان نیازم گفت / حاش لله از آنکه خبث متین
زانکه یکبار جنس این گفتم / ادب آن باقسم در حین
اندرین روزها که میدادم / شعر خود را بمدح خود تحسین
ای بجائی که در هزار قران / چرخ و طبعت نپرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند / راز جودت نهان ز رشک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال / درج نطق ترا بدر ثمین
محل و اسم تو کرده آبستن / نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد / غصص راد و منتق ها تلقین

رایض بخت کاروان تو کرد / اشهب و ادهم جهان را زین
ای تو دار رحمت و سخط / آب حیوان و آتش برزین
و آنکه در خدمت بساط وزیر / که خدایش مغیث باد و معین
عیش من بنده بار عیشی بود / چون جوانی و خوش چو جان شیرین
گفتی از غایت تنعم هست / دو لبم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بکنج گرفت / گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشید کمان / دهر بر عیش من گشاد کمین
رخنه داد نظم حال مرا / در جهان دار و گیر دنیا و دین
دانم اکنون چنانکه دارم حال / نتوان گشت باده من
چون توان کرد اگر چنان باشد / نبود همه نیز چنین
حالی از جور آسمان باری / که نه مهرش نو صحبت نگین
آن همی بینم از حوادث سخت / که ندید است هیچ حادثه بین
نشناسد همی یمین و یسار / تا تهی دارم از یسار و یمین
عرصه تنگ و بند سخت مرا / در همه جان و مال عیب و غمین
هم همی نیست در همه عالم / کاضطراب مرا دهد تسکین
کو بها از نوالد احرار / شب بسر در شد آسمان غمگین
تو کنی احسان که دیگران نکنند / سر انگشت جز وا تحسین

خود گرفتم که سنده نیز نهند / پای بر پایه الوف و مئین
هر انگشت کاید اندر سنگ / از سبک سنگم ار گران کابین
خویشتن من ناکسان گویان / همچو هنگامه گیر و راه نشین
شعر من بنده در مدیح بلیغ / این نخستین اساس نو آیین
تا عروس بهار جلوه دهد / زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش / تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت / طرب انگیز تو زماه معین
جاه هست اندر امان حفظ خدای / که خداوند حافظیست امین

سه ماهه فراق برابر هجران / بسی سال بود مدت آسمان آن
بجاش که گر بد خبرهای حیرت / خبر داشت کس راستی از دل و از جان
زبان بود در کام مهاتیو خنجر / نظر بود در دیده ها همچو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفان
زمین ها ز هجر تو در دیده و دل / زخونابه رخسارها چون گلستان
جهان روز و شب بر سر گشت بنو / که کس را ندیدی سپیدی دندان
از آن بیم کز کافر بهای کردن / مبادا که کاری نا تباه مان
دعا گوی جان تو خلقی موحد / مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

گمانی ازین یقین شد نشاید | امیدی ازین دعا کرد نتوان
گرم نامه ای که تا خیر شده | درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن | چنین اقتضا کرد تا نیر دوران
بذات خداوند جان محمد | بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بآیات بر حکم از شرع احمد | بتفسیر هر حرف از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم | بحق کف دست موسی عمران
به بیتاب یعقوب و دیدار یوسف | بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بنور دل پاک اسرار فیضت | که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بوده در چشم من بند و زندان
نفس کرده بر روی من اشک گلگون | اسف کرده در جان اندیشه بریان
دلی بر هوا عهده تا بید ابرد | سری پر از جیف وسواس شیطان
تن از استادن بجا خسته | دل از بار گشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یک نفس بوده باشم | ولی باید از سنگ و جان ز سندان
کنون تر ز جهدی نکردم بخدمت | که تا حل نگردد بتاویل و دستان
که دست مرا کم گرفتی با کن | من و دامن خدمت و دست سلطان
حدیث نکو خواه و بد خواه گفتن | بشو اندرون باز بر دل بدوا
طریق خدمت و رسم تو گم | همه کس بگویم چه دانا چه نادان

کدامین سعادت بود بیشتر زین | که باز آمدی در سعادت الوان
مگر طالعی کرده بودست خالص | زمین سمرقند در حق یزدان
و گر ان نبودست آلوده گشت است | زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که موجب فرقت شده بر ما این | که مستعد وصلت شده بر ما آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله | و یا ابر در پیش دست تو حیران
تو یا انکه در مجلس بخت ساقی است | تو یا انکه بر درگهت چرخ دربان
نکویی کمال تو در عقل ناقص | بخوان سخای تو در جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بخشی | و بد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امر تو خیمه هشته | جهان هر کجا عدل تو خیمه دیران
کمر بسته حکم تو بسته است جوزا | نگه پیش قدر تو بنهاده کیوان
ز منظور کلک تو شود مرده زنده | نکرده دوات تو بست آب حیوان
زهی فکرت آخر این را ندبر | زهی دامنت آستان را گریبان
چه تشریف و اقبال اگر کشیدت | چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تویی اهل اقبال گردون | ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون و تهمت | مجرد بود رای سلطان ز طغیان
اندازم که چشم مدد و نگاه درم | ز چشم خداوند کردست پنهان
کمانم بلطفت همین بود کاری | مرا پیش خدمت باعزاز چندان

منان دانم وهم توانم ولیکن … ازان الشفا نکردم بپایان
کر از عشق مدحت سر آن ندارم … که کویم فلانکس فلان است و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند … من این بایکفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمالیست در زر … الا تا ز کردون فزودند ارکان
ز آثار ارکان و تشبیه کردون … مباد اکمال تو را بیم نقصان
دو عید است مارا ز روی دو معنی … که خوشی دو چشم است و تاب دل
همایون کی عید تشریف خسرو … مبارک دکر عید اضحی در تن
بدان عید با د قضا تهنیت کوی … بدین عید بادت قدر مجمر جان

ای شادی جان آفرینش … وی کوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا … محبوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید … در سور بستان آفرینش
در جلوه کشف نطقت … اسرار نهان آفرینش
با فاتحه ثنا نزد … نام تو زبان آفرینش
در شیوه خزان و ابداع … با تاب و توان آفرینش
وپایهٔ شی علو نعتت … برتر ز بیان آفرینش
در پایهٔ جهتی هلال قدرت … فارغ ز نشان آفرینش

ناسبته نبوده تا که بوده … جش تو میان آفرینش
صیت تو کرفته صد ولایت … ز آنسوی جهان آفرینش
ده یازدهٔ قبول داری … بر کل مکان آفرینش
چست زکات مایهٔ تو … از سود و زیان آفرینش
سوکند بجان تو خورد عقل … یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینت را … عبادی ان آفرینش
هر نوبت مجلست بهارست … در فصل خزان آفرینش
سر کم شده نعرهٔ مرد است … نواب فغان آفرینش
تو زنده استعادهٔ تست … از البش جوان آفرینش
نقد سخنش چو رایج افتاد … در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقد کیست … بر طرف دکان آفرینش
بر سنبله زعفل کل کمال تحقیق … کفش تو بدان آفرینش
شیرین ز زبان شکر فشت … تا بحر زبان آفرینش
سلام علیک انوری کیف حالک
مرا حال چون نیکست باری
و علیک السلام فخر الدین … افتخار زمان و فخر زمین
ای تهیه مخدرات سخنت … چهراز تا قد و کمان وتین

وی تلف کرده منفعات سخاوت | در هم آورده شهود و سنین
سخره داغ و طوق عرق خلافت | سخن از گردن و سخا زیرین
سخت رفت یا تو آتش برپای | بطفیل خودش بعلیسن
نا بد رفته زتیش هر کز | ننگ احسان و جلوه تحسین
غور با کرده اندرو منجول | گنج نادیده اندرو تعیین
شر بها جست لطفهای تو عقد | در معانیش جا شی تبیین
پس خلت که جان بخشم و از | نه جهان خوبش نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو ... | از مکافات بنا فهم مکن
بانگ برزد خود مراکه خموش | تو کنی باری انجان و چنین
شاید ار در مقاومت نخند | شیر با این حدیث شیر عرین
از کار او برون دست کهین | در پس کار خویش تن شاهین
آسمان کر برنگ فیروزست | تن در انگشترین دهد چو نگین
ای به فیست بهانجان باتو | حیله کبک و حمله شاهین

صاحبا جشن همایون باد | عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت | زبده گشتهای گردون باد
صولت و سرعت زمین و زمان | بارکاب و عنانت مقرون باد

ور زوای ظل رایت تو | فتنه در خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را | لطف تدبیرهات معجون باد
خاک درگاه تو که منزلت رفیع | طور سینین و تین زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو | حصن سکان ربع مسکون باد
گرد جیشت که متصل مددست | مددت کوه وار هامون باد
روز خصمت که متصل عقبات | معتکف بر درش شبیخون باد
از بلا غوطه حوادث را | موج موجت چو موج جیحون باد
تن که بی داغ طاعتت زاید | از مراعات نشو بیرون باد
زر که بی مهر خارجت روید | قسم میراث خوار قارون باد
گر نه لاف از دولت زند دریا | گوهرش در دل صدف خون باد
ور نه برامر تو رود گردون | همچو گردون بارکش دون باد
دست سرو ار دعای تو نکند | الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد | خنگر آلش آفون باد
وقت توجیه رزق آدمیان | آشکارا زکاف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت | حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف صفا بخون عدوت | تا بشمشیر بد گلگون باد
در کمین عدم گر خصمیست | دهر در انتقامش اکنون باد

در عرف شود قشر یقینی — قضبش پای مرد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازت ده — تا بگوید که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن — نیزه در ریش کیر در کون باد

صاحبا روزگار صدر زمین — نصرت کردگار ناصر دین
طاهر بن المظفر آن که ظفر — هست در کلک خاص تضمین
آنکه با داغ طاعتش تقدیر — ناید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بی مهر خاتمش در خاک — ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرتش از سپهر کینه زند — قاب و قوسین را دهد تزیین
در قلم در جهان کند مهرش — ماه زرگون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود — دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض شود — عدها را کند قطار چنین
نشکند امتداد انعامش — مو از این خط بر شاهین
آسمان چون کمین برو راست — و هزاران اندیشه بر کمین
گر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا درافتد چین
هر کجا حکم او گذارد پی — پا کند شعلهای آتش کین
پاس او دست چون دراز کند — دست باید تمرد و پرناقن

ای ترا

ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین
از نثار تو و هر برده بیار — هم تو جح خورده یمین
روزگار پای نوشت و روز — اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک ترا نوار قضا — نور ظن تو رهبری یقین
طوق و داغ ترا نثار برند — فلک از گردن و جهان از سرین
آسمان را زبان کلک تو داد — در معاد بر کارها تلقین
آفتاب از نهیب رزم تو برد — ستار صورتگان فرودین
قدرت تو بغمزه قدرتست — خود جزو شان نکند تعیین
نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد را — همه جز تو هست جز گه قرین
لاف نسبت زند حسود اگر — شیر بالش نشد چو شیر عرین
بحد کی شود ضعیف قوی — بوم کی شود نزار رهین
صاحبا بنده را درین کمال — در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتی است چنان — ننهد آنکه حالتی است چنین
که ز خاک تجرش بستر — که ز خشت تجرش بالین
محنتی که دهد چه مرهست — محنت بگرد و دولتش غمگین

همه از روزگار یابد و بد   شادی و شادمان چون گوزن
شاه مات غم شدم که نگرد   یک پیاده ز غم فرزین
چشم کو شده دار کمان   چشم کو گشاده دار کمین
آفرین روزگار جافی را   که بجای تو دارد این تمکین
خود بهر سی کمی ز روی حساب   گر چه میخواهد از من تمکین
فلک شد را نگو نهان   دولت کند را نگویی این
وقت کوچ و عرصه تنگ مرا   دل به تیار چرخ راه زمین
نیست در نجنه و زمانه کسی   کاضطراب مراد به تسکین
تو کن احسان که جز تو هر که نه   ننهد باز انسوی تحسین
تا زمین را طبیعت آرام   تا زمانرا گذشتن آیین
از زمانت بحر باد و عا   وز زمینت بطبع باد آمین
ساحت بارگاه عالی تو   برتر از بارگاه علیین
نیل دلبری که از زمان راند   دامنت دریا ریاد و دوین
روزگار آفرین شب و روز   حافظ و ناصر و مغیث و معین

گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌اش   در جهان پادشا نشان باشد

پادشاه جهان که فرمانش   چون قضا بر جهان روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید   هر گدا بنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خارفش روید   هر چه زاخاکش بحر و کان باشد
عدلش ار بار من بخشم شود   امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند   زندگانی در آن جهان باشد
هر کجا سکه شد بنام سخاش   بخل بی نام و بی نشان باشد
مرگ را دام ار سیاستش او   تب لرزنده استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با غرضت   کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت ای که در جوشش   فتح تقدیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی   حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای در اقبت روز   دو از در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا   که ز تقدیر در نهان باشد
رایت قسمها کند پنهان   که چو اندیشه بیکران باشد
لطف ار مایه وجود شود   جسم را صورت روان باشد
پاست ار بانک بر زمانه زند   گرگ را بیم شبان باشد
سهو و خطا دوری مجرا   که نه دست تو در ضمان باشد
زنده کار عالمی بنظام   که نه پای تو در میان باشد

در جهانی و از جهان بیشی | همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را | هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان | گرد را الکوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت‌ها | باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب | جنبش شیر علم ستان باشد
همه عنان اجل سبک گردد | هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود | بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود | از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیاهی | نسخه راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت | آن قیامت که از زمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت | نه هر آنکه در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت | که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس | شعرا با کعب قران باشد
صد قران وحش و طیر را آن روز | فلک ارکشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده ساعت | که همی آرزوی آن باشد
گر ندیمان مجلس ار نشود | از مقیمان آستان باشد
نظم شعرش از آنکه بشناسی | و آنکه مت رایگان گران باشد

چه بود گر ترا درین یک مدح | دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه | شاعرم خام قلتبان باشد
گرچه اندر بیان و مدح و غزل | موی مویش همه زبان باشد
تا شود پر همیچو بحر صدف | هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی | زرگر باغ و بوستان باشد
باغ و ملک ترا بهاری باد | نه چنان کز پسش خزان باشد
خطبه‌ها را زبان بذکر تو تیز | تا مر سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز | تا زر اندر جهان نشان باشد
مدت لازم زمان و مکان | تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان | تا کسی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد | خود ترا ملک جاودان باشد

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان باشه | هر چه جسته جز نظر از فضل یزدان باشه
ای ز رشک رونق ملک سلیمان را خدا | از نشیع گردون هب لی ملکا آن باشه
لت از بادت جناب خطبه خاتم گشته | دولت از نامت دهان سکه خندان
هر چه دعوی کرده از تخت امیر المؤمنین | روزگار از بارگه تخت تو برهان باشه
افتخار از شوکت بر همت فرمان زده | آسمان را همت در تخت فرمان باشه

بار نار از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان نهفته
پیش چوگان مرادت گوی کرده در اختفا | بی تصرف سالها چون گوی گردان نهفته
کرده موزون حل و عقد او بس را قدر | تا ز عدل شاملت معیار و میزان نهفته
منهیان ربع مسکون از روی عدل تو | فتنه را انجا ساله‌ها ان دانیان نهفته
در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت | هر کمندی از کف عزم تو در ایوان نهفته
بارها احاد و فراشات شیر چرخ را | در پناه شیر شادروان ایوان نهفته
حادثه در بند و درد و فتنه در شطرنج رنج | بدسگال تو را حریف ابدان نهفته
زلف وارش سر زنش بریده جلاد اجل | زین هر کز خلاف حال عصیان نهفته
از مصاف قال تکبیر حیران مانده | وز نفاذت نامه تقدیر عنوان نهفته
هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس نظر | مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان نهفته
جرم خاک از بس وحل گر خون خصم آمده | ابلق ایام را افغان و خیزان نهفته
سالها از خوان رزم از غزها تیغ تو | وحش و طیر و دام و دد را جرح پنهان
زان ازیها کز سنانت یادو دار روزگار | یک نشان از معجز موسی عمران نهفته
هر کجا طی کرده یک پی نیل است خاک رزم | اژدهای رایت از با ظفر جان نهفته
آفتاب از سمت رزمت چون منیر آمده | چهره چون از شها و قوس و قزح برانگ تو جان
وز گشادت روز دیگر چون بخود بر داشته | دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان نهفته
وز نگار خون خصمت را هوای معرکه | بی مزاج انجم استعداد باران نهفته

ورنگشاد روز دیگر چون بخود بر داشته | دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان نهفته
ورنگار خون خصمانت هوای معرکه | بی مزاج انجم استعداد باران نهفته
بس بعید نیست از خاک رزمگاهت روزگار | رستنی را صورت و ترکیب مرجان نهفته
خسروا من بنده در اثنای این مدحت که هست | گوش و هوش از گوهرت سرمایه کان نهفته
قصد اگر کردم که ذو القرنین ثانی خوانمت | عقل گفت ای خاطرت آیت نقصان نهفته
چون نگویی هر چه ذو القرنین ملک ار ملک تست | هر غلامی از تو در هر گوشه آن نهفته
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند این منم | کز قبول حضرت اقبال احسان نهفته
با توان گفتن هی با خسرو سیارگان | کی ز کیوان آسمان در زیر دامان نهفته
انتهای دولت خسرو سیاره از اوج | ای مه مجوف حضرت قدر کیوان نهفته
هر چه پنهان قضا خرم تو پیدا داشته | هر چه دشوار قدر عزم تو آسان نهفته

ملک منصور است و حصن ملک حصن آن است | منت و او خدا را که چنین است
شعله پاس است هر چه غرقه ملکت | سایه عدلست هر چه تا ساحل امان است
خنجر تشویش باب نام بصلح است | خانه انصاف با قرار تمکین است
جام سپهر او فتاده در دو ستم رنجش | دست جهان کوته دور با تعیین است
عاقل است آنکه نزد دو فش | نیک و بد روزگار جمله یقین است
گر چه نگوید که اعتصام جهان را | از ملکان کیست آنکه حبل متین است

دور زمان داند آنکه وقت تمسک | عروهٔ وثقی خدایگان امین است
شاه جهان قیصر آنکه بستهٔ امرش | خسرو فغفور و رای خان و تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت او | شیر فلک را چو حرف لوح سرین است
آنکه زمانه ز نعل عین سمندش | قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه یسارش به بزم حمله گذار است | وانکه یمینش برزم حمله گزین است
بحر نه از موج والهٔ تب لرزه است | کز غم آب بنان یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت | آنکه بدو قائمست ذات متین است
راه حوادث بزور رایت زده است | خلق چه دانند کان چه رای رزین است
روز نیابد همی ستم که ستمرا | روز نخستین چو روز باز پسین است
باره نخواهد جهان همی که جهانرا | امن کنون چو نگاهبان امین است
فکرت او پی برد بجایی اگر چند | در دو جهان در زمانه چنین است
نعمت از استحق گریز ندارد | گر همه در طینتش بعلت طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد | در سر شش اکنون هوای نرد نشین است
ای سر اسایه خدای که دنیا | سایهٔ چتر تو از حصن حصین است
قهر تو از هستی که در شب نقش | روز سپه را هزار گونه کمین است
حکم تو از بود گار زیر رکابست | رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو باید | توسن ایام رام تحت زین است

خطبهٔ این ملک را که داند یارب | کلک خطیبش که عرش پای نشین است
با قلم حوادث گرفت خازن همت | هر چه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان و توقف | گنج عدم را کدام غث و سمین است
مردمک چشم جور آبله دارد | تا که درآبروی احتیاط تو مین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را | در صف رزم تو بسته شیر عرین است
تکلس سنان از کف تو معرکه سوز است | چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم از جنس خصم منهزمت را | آنکه حفیظش قضا قضاش چنین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت | آتش خشم خدای و دو لعین است
بنده درین محضر عرض که تو کعبی | آیت تحصیل او چو روز مبین است
قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانک | خصم بقفقور چین و غوره چین است
گرچه هنوز از غرو لشکر خصمت | بجمجمه کوه پر صدای امین است
درچه رنج مخالفان سپاه هست | سنگ بجوی مبارز آتش عجین است
تا جو تو صاحبقران بذکر بر زند | وین همه الهام آسمان برین است
ذکر تو باذکر کرده کار نسیم زانک | نام ترا نام کرده کار قرین است
گو برواز سکه باز پرس و ز خطبه | هر که بنقشش لنگ و عیب مبین است
تا که بهم شد شهور و سنین است | طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو باد کن دو دو عاد | مصلحت کار شهور سنین است

نماز شام چو خورشید گنبد گردان　　بکوه رفت فرو دور دیده گشت نهان
بفال نیک برون آمدم ورای صبوح　　بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که ببیست از ابتدای وجود　　به یمن طالع عالیش بر سپهر میان
تگاورانی در زیر زین بدل آو　　چو ابرگاه مسیر و چو برگاه دوان
ز نعلهاشان گرفته سطح زمین هلال　　ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل ایشان سستی زبار گران　　نه در طبیعتشان نفرتی ز باد و عنان
کوهسار ببا یالی اندر آوردیم　　چهارگان ببایان نورده کوهان
چو چیته چیته درو وزدهای خاره چنگ　　چو پاره پاره ورو خانهای رنگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر　　کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
نهاده هاش درون بار گزده از خضرا　　نهاده هاش درون شیر شرزه از حیوان
خدنگ عشق بر و زده هاش برده های　　ز اشتران مسافر دخترهای گران
کسی بروز سپید و شب سیاه و ورد　　بجز کبودی گردون همی فسرده روان
ز بیم دو بد ل در همی گداخت ضمیر　　ز باد سرد همی در همی نداد نشان
زمان امان و هسم القدر که بوسه دهم　　زمین مقصد حضرت آن زمین و زمان
ضیاء دولت و دین خدا الکه حق عادت آو　　زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی　　که هست جوهر از عدل و عصمت ارکان
بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را　　همی نیاز بزرگ بخشیده آز در کان

بود عنایتش از نبات چرخ پناه　　دهد حمایتش از حادثات دهر امان
ز آب گرد برآرد که چرا ندیدی　　ز خشم کین بستاند نهیب شادروان
بران قلم که نه از بهر خدمتش زنار　　بران سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بنا شناسی تشبیه جو اسیم کردن　　امل ز کفش را ابر نیسان
خود علم بستد از انام لنگ　　چه گفت گفت زبی حجت و زبی برهان
باضطرار بود بذل آن وان دشوار　　باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بپای همت　　رکاب این چو گران شد بپایمردی جان
ایا محامد تو همی در بنا مردم بضمیر　　مدایح تو همی در نگنجدم بدهان
تو آن کسی که نیارد بصد هزار دلا　　تو آن کسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر　　زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز جود تو قصه افریدون　　تشبیهیست ز عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا　　کله نهاده ز تشویر رفعتت کیوان
مضاء خشم تو برنامه اجل توقیع　　نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر تو آن بکاملی که بداشت　　که دست و پای دو گیتی در او شود پنهان
سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش　　زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
ز بر دامن امن تو فتنها مستور　　به پیش دیده رسم تو رازها عریان
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت　　کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان ابر تو یارب چه خاصیت دارد   که شیر محتسب آمد درو و گرگ شبان
نی و نه سر کلک تست قابل وحی   خدای نه و کف دست تست واهب جان
قوای غاذیه را در طباع جای نبود   اگر نه جود تو بودی برزق ضامن جان
جهان سفله نسبند بجود چون تو جوان   سپهر پیر نیابد بجاه چون تو جوان
با متلا چو قناعت شوند از نیاز   اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خوان تو در شور اشتر   هزار بار حل کرد خویشتن بریان
توان جلال جهانی که در مراتب ملک   هر آنچه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر کنف نیارد که این چرا است چنین   زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت   و گر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند احتراز او اخگر   عنایت تو کند خارهای ابن یحان
بزرگوارا احوال و بر کسان است   که بد چو نیک براید ز دو فرزندان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد   بر آستان خداوند در که سلطان
بحکم شرعش کافر داران یک ذلت   ز روی خوش لاغی بخوان یک لبنان
بعذر ماضی و تا کس خصم تستا نه   نشسته بر سر پا ییست و بر سر ان
چنان ز خواب کند بارشان که کس در ...   خیال هرگز نبیند بخواب در دو نشان
نه دیر زود که چو بندگان درگه شاه   بپالهنگ به بندند گردن ایشان
چنان شود که شود موی بر تنش سنان   چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

هر دیار که باشد مقام آن میمون   هر مقام که باشد مکان آن شیطان
نتف تیغ ز آتش برآورند بخار   سم اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال غیب کمال   همیشه تا ز روی سپهر خیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر   همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامه جاه ترا دوام طراز   نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

افتخار زمان و فخر زمین   بو المفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر   وانکه در ملک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای   آفتابیست آسمانش زمین
آن خداوند اختری که پیش درش   خاک بوسند اختران بجبین
گفته عقلش نکرده ها احسنت   کرده جودش نگفته ها تحسین
آن دبیریست کز قلم بفزود   بر ازوی حرص پر شاهین
در زوای دولت از کوشش   حصنها ساخت رو کار حصین
در موالید عالم از جودش   ما بها کرد آفتاب عجین
هر کجا سایه بر فکند از حلم   رخت بر داد از طبیعت کین
هر کجا باره کشید از امن   فتل بزار کرد دارد در فتن
عدل او دست اگر دراز کند   دست تا بد تزد و بر شاهین

سپهش از مهر بر حواس نهد — نفس با مهرگان فرشته لعین

ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین

از نثار تو دهر برده یسار — یمن تو چرخ برده یمین

نوک کلک ترا ز دار رضا — نور ظل تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا از بر بد — فلک از گردن و جهان ز جبین

گر زای تو توقیع با بد — آفتاب دگر شود بروین

ور ز قدر تو زینت سند — خاک سر برکشد به علیین

شو انکه گوید انک ان — شو انکه گوید اینک این

چون تو کردند حاسدانت اگر — شیر رایات شود چو شیر عرین

بچه کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین

یارب آن نقشبند مصری خیف — که بود با انامل تو قرین

هست بیدار و بیقرار و درست — هشته را خواب و فکر آتشین

هست عریان و در سرش عقل — گنجها دارد از علوم و فنون

نه شهابست و هر شب هر روز — سیر کش از چرخ فلک دو لعین

نیست غواص و در کشد هر دم — لؤلؤ از بهر غیب و ثمین

ای ترا طرف چرخ ظرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین

داشت اندیشه کار در بحج — در مدیح تو نغزهای متین

وانکه در ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

چون جهان دید نور کان خفیف — که مرا او راغ نعمت متین

از حسد دو دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش گشاد کمین

تا تن از جادوئی کشت ضعیف — تا دل از نائبات ماند حزین

آنچنان سیر چون شطرنج — بدلش زد بخشش فرزین

آخراین روزگار جافر ا — که بجاه تو دارد این تمکین

خود نپرسی کی ز روی عتاب — که چه میخواستی از من مسکین

تا چو زین بستر م خلاص دهد — آستان تو باشدم بالین

تا زمین را طبیعت آرام — تا زمانرا گذشتن است آیین

از رعیت بخیر باد دعا — وز زمانت بمهر باد آمین

عالمت بنده باد و دهر غلام — ایزدت یار باد و چرخ معین

از محاق قضا برون شده ماه — وز غمی خط برون شده شاه

باز در داشش عافیت طی کرد — بستر غم فزای شادی کاه

باز بر داشت دین حق ملک — باز بفزود قدر مسند گاه

زینت ملک پادشاه جهان — رکن دین خدای عبد الله

آنکه در دامن جلالت اوست — دست نا تیر آسمان کوتاه

وانکه در طول و عرض همت اوست | رای سلطان اختران گمراه
پیش پاش قضا کشاده کمر | پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از سیر اختران مستغنی | حزمش از زاد روزگار آگاه
باز با چوز دولتش تیهو | شیر با طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد | نور خورشید وام سایه جاه
وانکه از چتر دولتش اموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه همتش چو گنبد چرخ | یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو بر ثمر اقوال | وی ز شکر تو بر شکر افواه
آسمان وش زمین طارم قدر | وافتاب نگین خاتم جاه
شد مطیع زمانه ترا مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت جاهت | طاعت که باز دارد کاه
ملک را آفتاب رای تو هست | ابدالدهر باد نگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک | ننوشتست عبده و فداه
جز بچشم رضا نخواهد کرد | دیده روزگار در تو نگاه
هست بر رونق نامه شرف | نه سپهر و چهار طبع گواه
کرده اندر ازل دستی جود | از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود | بشری لا اله الا الله

ای ز تو زنده تخت پادشاهی | وی ز تو تازه رسم باد افراه
بنده زین نقطه چو آلش تو | بر سر آتش است بیگه و گاه
حاش لله چو روز نقطه تو | شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد | بتو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از نقطه قربت ساقط | بلکه تقریر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ | نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد | روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا | بر ثنا بود و هیچ و مرو براه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه | اجل نصیر کامل کمال دین الله
سزای حمد محمد که از مهی مداو | پیاده بودم فرزین شدم چو در پی شاه
نظام رونق و تدبیر کار داد مرا | که با عنایت او بود با نظام و تباه
قضا توان قدر قدرت زمانه یسار | فلک عنایت خورشید رای کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب نعمت او | حدیث پستی ماهی است ز پایه ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید | که آسمان سر زیست آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نیاید اندر چشم | ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از دل کشم قدم برادر ازان | بکلک بر دو نیک فلک بنده درآه

چو حل و عقد قلمش اسمان بدید بگفت | زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب کفش | بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر کوکبش از سر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شوره رشحه نظر | وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شوره رشحه با ارام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | و یا مطالع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
نه استوانه ایوان کسری اندر ملک | نه ارفعتر است آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی | زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خشم او چو حرم | حرم حرمت او چون بدو کنند پناه
تویی که دست حمایت اگر درازکنی | شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
ببند گوشه من بنده را بدولت تو | نماز شام اجل گشت بامدادگاه
اگر نه رای تو بودی بر اوردی روزی | سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر چه باشد تنگ | قضا بعین رضا بنگرد سوی تو نگاه
عتاب چون تو بدان اندرانا ... | حدیث حمله شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند | بر آن دروغ تمام است این قصیده گواه

بکن.

بخون زرق مرا پیرهن چه الوده | وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیط است خاک را میدان | همیشه تا که محیط است چرخ را خرگاه
بسیط این مراد تو باد در بد و نیک | محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
شهاب قلمت قشه بند و قلعه گشای | لطایف سخنت جان فزا و حاسد کاه
ز ابر همت من زبان چو سوسن | مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
موافقت چو موالید شادی دهر | مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپرده سپید و سیاه | وی طلیعه آفتاب والا ه
شعله صبح آفتاب دو رنگ | در زد آتش بر لیلان دو ماه
از افق بر کشید شیر علم | در جهان او فتاد شور سپاه
همین که بر کرد مرغ و ماهی را | شغب از خوابگاه و جلوگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب | دیگری را گران رکاب شتاه
ای بخار بخار کله بند | وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع دولت و مصری گلک | وی همایون بساط و میمون گاه
روز عید است و تهنیت شرط است | عید را تهنیت کنند پگاه
ملاقات بزم صاحب عصر | بر زمین بوس صدر شاهنشاه
ناصر الدین که نوک خامهٔ اوست | چهره پرداز نصر دین اله

طاهر بن المظفر آنکه ظفر — جز برایتش ندارد راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش — طاعت کهربا ندارد کاه
آنکه در جنب سایهٔ قدرش — خواجهٔ اختران نجوید جاه
رای او را اگر علاقه تبی — خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی — سوی او کرد آفتاب نگاه
هر چه این میگشاده بند قبا — آن فرو میکشید پیش کلاه
ای علامت بطلع بی اجبار — وی مطیعت بطوع بی اکراه
بسکه در زیر دور چرخ کبود — هر چه هست جرم خاک تباه
قدرتت گشته در ازاء قدر — حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست قدری دراز کردستی — هم بیاد آتش و هم بباد افراه
که نه بس روزگار میباید — ای قضا قدر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین — دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام — بر دوام تو عدل تست گواه
قسمه در عهد حزم تو نزدست — بکفش خلط از دو کار آگاه
وهر درو در دست نگذاشت — هشت اقلیم را دو جایگاه
دست تو فتح باب باران غیب — که برآرد ز شوره مهر گیاه
ای خلائق بجمله جزو تو کل — وافرینش همه پیاده تو شاه

نوفی

نه خدایی و داشتت خدای — جاودانت از شریک و شبه نگاه
از شراب و خواب و آینه خانت — ورنه آزاد بودی از اشباه
زین فراز نمیتوانم شد — خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر من چنین بمانم آه
یکدگر یکی کنم ورنه ترک — گفتم لا اله الا الله
تا که ذکر کنی و طاعت هست — سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای — هر چه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نوشته قضا — گاه تقدیر و عده و فداه
همت ملک بخش و ملک ستان — دولت دوستکام و دشمن کاه

بگفتن حاسدان پی نعمت
بر نیاورده جو کرد استغنا

من که این صفه بهای تو ام — دایه خاک و طفل گردونم
ورنهاد از فلک نمودارم — در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کیهانم — وز شرف پادشاه مامونم
نه ز تیغی جمال محزونم — نه ز قوت کمال مغبونم
تا قیامت ببند زنان هر کز — با مرد شدید محسودم
آنکه آن دارد از زمانه منم — که قیامت الف کجم نونم

با چنین فر و زیب و حسن و جمال | که چو مجنون نصیب مجنونم
چه شود گر به بندگی آری شد | زابر سدهٔ همایونم
تا نیوشد کرده دامن او | ابروی جمال میمونم
مخلص الدین که آب و آتش را | حوت گردون و جود دوا تنونم
آنکه با دست گوهر افشانش | قسمت رزق را چو قارونم
با دل او عدیل دریا ام | با کف او نظیر جیحونم
آنکه اقبال او هر آئینه | صدف چند در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم | وز دگر بحر نظم موزونم
در چو من کس گمان قصد کنش | گر تو در اشعار افزونم
گنج قارون بکس و هم ندهم | مانند جای حبس قارونم
دخوئی مبحثم که در برهان | نشود زر و روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم | تو نه کر که و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مردودی | یا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوست این چه بی‌لهجت | آشنا شو که نا کس و دونم
من چنان بوده ام که اکنونی | تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی | هم تو سنی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا | معتکف بر در شبیخونم

یکزمان ساکت ار بمانم خیم | تا بکان ربع مسکونم
یا ز غیرت به در کشم جوشن | یا بطوفان تف شود خونم

و علیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای بهفته مخدرات سخن | چهره از ما فدو کمان و قطین
وی تلف کرده منقلات نجات | درهم آورده شهو روشنین
آتش خاطرت نموده قلم | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت | با زر جیت دیگران ترقین
گفتو گو تا نبات طبع ترا | دیده ازکان کن فکان کابین
دیر مان گر وجود امکانست | شد زمان عمر و آسمان عنین
گفته بودم که خود نطق زنم | خود بر آن عزم صبر کرد کمین
وین دو چیک چاپارم اندرزنست | با گرانباری من مسکین
گاهی نزدیک مانده امن و گهی | در سخن داده داد عیش و ثمین
وی ز شعر من و شعار تو خوش | سهل ما ممتنع چو سحر مبین
تا بد انجور زمانه نبو و | ای زمان تو دوره دو لب دین
هیچ در ننیم را هرگز | عقبا ز بهر عاقبت آمین
وی گرد رکنا رود ترا | آن هم از قسمت و هم از تمکین

از زوایای آستانهٔ قدیم — عقل کل تا نباید روح امین
عقل کل کفش کلیم یا بسر اوست — روح گفتا بهیچ یا بدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت — یازده امثال را زمین
تا ببینی که در عناد علو — دستار از آنها کند تحسین
در صبی از صفای طبع دهد — طبع دیرا مزاج فرودین
باش تا بر قرینهٔ لب شاه سد — زلف شمشاد را خ نسرین
تا زنا بر صدف آن یابند — در رحم آسمانش هیچ قرین
نیز در نفسش هیچ مخوان — پایه از لفش کن تعیین
زانکه تا بنگری بگرد از و — عرصهٔ روزگار در زمین
اوست آنکس که فضل احداث — بود بعضی هنوز در زرفین
گر ز مهد عهد او نامید — گاه بستر شدی وگه بالین
عالمی در جنین عشقش داد — در جنین رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن — تا که ارکان بود چهار و چنین
جان پاکت که کان ارمغنت — در سرای جزین میاد حزین
تو ببخت و دوام عز و کمال — هر دو در حفظ حافظان معین

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی — گر بکاشت بخرند این سخا ارزانی

حجت حق و مدرس ز نو شد باطل — اوحد الدین و دردم مداری یا شانی
در سر حکمت و فطنت ز کرات عقلی — در تن دانش در آتش معاف جانی
نگران بالکی عز جو روان وجودی — ور ز روان وجود از هیچ نبود بیانی
کعبی اندر عقل شرف فزون — باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردت سلطان همت — آیت گریه چو آرد ال چرا میخوانی
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت سخن — چون چنین در طلب جامه و نانی
ز آب حکمت چو همی ملکان شستی — آتش ز چو چرا در دل و جان بنشانی
نفس را باز کن از شهوت الساله — تو نیست در همه احوال بدو درو جانی
از پس آنکه هزار دگرت داد و زر — قرض آن نیز ز سرخی شده بر گشتانی
و ز پس آنکه را انعام جلال انور — تو به هر سال رسد مهری پانصد کانی
ای بدانای معروف چرا گوی — در شانی که فرستاده از نادانی
طاق بوطالب نعمت که ورم زبرون — و ز درون پیرهن بو الحسن عمرانی
چه بخیلی که بخندد ز زر و نعمت که تراست — طاقی و پیرهنی کرده بسی تو انی
پانزده سال فزون شد که تراست — بو الحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه اوکرت بجانیست هنوز — پس مکو پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا — سر دار آتش ابرام و دگر فتانی
نعمت افزاید زیادت که همه نگرگی — توبه ار در نعمت که همه کفرانی

بر تو ار چند را انواع سخن بادانسته   اندرین شعر شکایت ز دو زمانه دانی
کر بعز بان سخنی گفتم بازار زمن   زانکه کفر است درین حضرت شنودن ثانی

هزار سال زیادت بقای جان تو باد   مه مبارک روزه بر تو همایون باد
هزار سال میزان عدل و انصافش   امور دولت و اشغال ملک موزون باد
جهان رفعت و عز و جلال و عصمت دین   که عز و عصمت با جانش همه مقرون باد
بر آسمان جلالش بهر قران که فتد   هزار دشمن اندر زمین چو قارون باد
ز شرم فکرت او روی روز گلگون رفت   بخون دشمن از تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود   در انتظار وجود از وجود بیرون باد
وگر نثار خود دریا بدست او نبود   بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ز رشک وسعت دریای دست پر گهرش   کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ایا سخای تو توحید رزق را قانون   برو مزید نباشد همانش قانون باد
بروزگار تو در بسته است و فتنه بخواب   برو چو بخت حسودت همیشه مغبون باد
خرابه که ضرورتست بر بسیط زمین   ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
خرابهای برازیج عهد دولت تو   ز رسمهای تو بر درج در مکنون باد
بدشمنان تو در هر شب ار کمین قضا   بیا و حادثه چرخ را شبیخون باد
شبی که با قبال آسمان نشست   در انتظار قبول تو باد و اکنون باد

ایا بدست تو در گهر سخا تضمین   بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
ببارگاه تو تشبیر فرش ایوانرا   بجانب شرف و فرش گردون باد
بخدمت تو درم روزگار میمون گشت   بجود و جاه تو کل روزگار میمون باد
اگر نیاز شکرف شکر و بخیه زرشت   مذاق بنده لعابش جواب افیون باد
ز خوی که دلم عیش تو همی خواهم   بدان همی رسد فکرم که او چون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونست   حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد

ای بگوهر تا بآدم پادشاه   در پناه اعتقادت ملک شاه
شیر میموش حریم ار دولت   وانده رو جز کبر بار اخبث راه
از سیاست آسمان بند تو تنگ   گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز   گر کند در سایه چترت نگاه
جنبش مهدت چاوشان بر دو کشند   آفتاب و سایه را از شاهراه
بر امید آنکه از روی قبول   رحمت چتر تو باید جرم ماه
پوشد اندر عرصگاه پر خوف   کسوت چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی کم   با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب   آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند   حق تعالی هست آگاه و گواه

قدر حکمت کی شناسی چرخ دون   شکر جودت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند گنج غار   قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاق تو بر روم ار بگذرد   در حجاب جاودان ماند گیاه
نصبت از صدق تو دارد در بهی   صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو   راند بر تقدیم ادهم آب و جاه
خون کانها کینه دستت بریخت   من چگویم کون شود بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخن   ابنت دریا دستکان دل شاده
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد   کهربا روی زرد از بهر کاه
عدل تو نقش ستم چون بر درد   گر جهان برخواست بیم دادخواه
ملکه دارد خسرو سیارگان   در افق کلک تو را انجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده   از شرف سیاره را باد کلاه
ناوک کرده وش اندر پایال   ابلق ایام اندر پایگاه
سایه یزدان که ظل ایزدست   بر سران سروری بیگاه و گاه
بخت روز افزون و خرم سرورت   جاودان دولت فزای و خصم کاه

زهی بگرفته از مه تا بماهی   سپاه دولت پیروز شاهی
جهانداری که خورشید تو سایه   یکی شاهنشهی دیگر الهی

خداوند

خداوندی که بنهادند گردن   خداوندش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوام   همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر بنگلش نام حرص او است   ندارد منت مالی و جاهی
اگر بر ذره در پایش گریزد   که امر اوست گیتی را نواهی
بگی رنگ روئش فارغ آید   چو رنگ روی یاقوت از تباهی
زرایش چه یوسف بد از لو   وگرنه یوسفی گردی نه جاهی
زهی نی بعضوت عهد عالم   جهان گر عهد پا شد پادشاهی
در آبا و ابنای عالم تو ای   که در امثی خواهر نگاهی
نه مثل اید بقاد ترا وصف   نه دریا برد و دامت تباهی
یکی عالم تو بیدوان کت عید   به چند کل عالم را کاهی
جهان همت نست اگه طوبای   کند در روضهای او گیاهی
دران موقف که ارتجاه کرنج   شود رخساره ارواح کاهی
نشان خدان لبه اوداح شکر   خرد محفل بود او راک ساهی
هم آوازی نگیسه کرود   صدای گنبد گردون تباهی
امل چون صبح شمشیرت برآید   بدرد جامه صبح از بگاهی
کند اعدای ملک از نشانت عصیان   بدل گوید کجا بد بیگناهی
تن تیغ ترا از تن قباهی   سر رمح ترا از سر کلاهی

جهان یک بد کرمی پناهند | تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار | دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزرست باد و بلبل | درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد که گوید | جهان را شیوه آن باد که خواهی

ای برده ز شاهان سبق شاهی | با تو همه دوره وفا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی | هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح بخت | کوئی که تو بهروز ترین شاهی
با سس تو کر اندیشه کند ارکان | رنگ رخ خورشید شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف گرد | در نوبت جاه تو چو کاهی
در نقبت شیر علم حشمت | شیر فلک افتاده برو باهی
عدل تو جهان را بسکون آمد | زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در حزم و ره راست روی مهری | در حمله جبروت دو دامن ماهی
در دور تو دست فلک جابر | چون سایه شمعست کوتاهی
قاصر بود فکرت و زین معنی | در هر چه کنی غافل از آگاهی
تا قاعدۀ حضرت تو شخصی | دارنده بخواه و نکو خواهی
افواه پرست از شکر شکرت | از شکر و لی نعمت آگاهی

بادل

محو است ز شب ورق امکان | یا رب چه منزه که از اشباهی
ای روز بلند پیش تو آورده | در گردن شب دست زنگاهی
من بنده که در نکفتم دادی | صد مرتبه هم عالی و هم جاهی
این حال که در تلخ کنون دارم | از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم و گمان بودی | آن مخطی کوته نظر ساهی
در عبره چو چون نه با مورش | چون نظر طبیعت شدی راهی
یا در کف حفظ تو چون یونس | بگذشتی اندر شکم ماهی
آری ز قدر شده زیاده تری | یوسف ز میان دیگران چاهی
تا کار کس آن نیست که میخواهد | کارت همه آن باد که میخواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش | تا عدل فزائی و ستم کاهی

ای قافله چرخ بنام تو مباهی | نام تو ببین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهره ملک از رقم کاتب نامت | لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک | گردون نکشد عرصه و اسپاه سیاهی
مسعودی و دوران امان قطاع سعادت | چون طالع مسعود بوی امر و ناهی
گر عرصه شطرنج بعرش تو در آید | دانی که پیاده نکند دعوی شاهی
گر نام حسینی مثلا در قلم آری | ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی

در عرض جهان روز نباشد که رها در — با خود نورش آید در روشن ماهی
رای تو که از کلک شب فتنه برون برد — با صبح قدر خواسته از روی کماهی
جاه تو که در دایره دور نگنجد — آمن شده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو معنی ظفر انجمنی رفت — کلک تو بمنصب آمد و آن مخلی و ساهی
آن کار بر آمد که خاصیت جذبش — بر حرف و جو مسئله را صورت کاهی
یکعزم تو از عهده تایید برون نیست — تایید کند هر چه کند خامه الهی
هر پیک معنی که روان شد ز در آزاد — ره سوی تو دارد و چه مقصد راهی
قدر تو باندازه سنایی من نیست — خود و بدن اشیا که تو است کماهی
این دانم اگر صورت جنبش دهندی — گردونش قبایی کندی مهر کلاهی
ای پشت جهان از تو قوی از مسند لطف — یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده و درین خدمت میمون که تو دانی — خضرای زمین کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود میدهد این شعر بر آن نکته گواهی
آن جنبش ز انعام که در حق من است — هر ساعت و هر لحظه چه بالی و چه جاهی
با کار من آن کرده قبول تو کرینش — با چشم پدر مهر بهر یوسف چاهی
در ترتیب اوج و دوامش دشمن — کو نیز ز طاعت و با داوش کماهی

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی — معنی فلک داده برین قول گواهی

٥

جاه تو و اقطاع جهان یوسف و زندان — ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
ناخورده مسیر قلمت دهن تو حرف — نادیده نظام سخنت نیک تباهی
نقش تو نقیض است در امر به کوهست — بر نسخت هیئت اشیاش گواهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد — بی رایحه خامه ز اسرار الهی
با جذبه نوک قلم کاه ربایت — بر رفته هیولی سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد — تقدیر براند باثر بر تو سپاهی
معلوم شد از عارضه تو که گیتی — بر چرخ سراسیمه کر مخلی و ساهی
خوش باش که سیاره بر احوال تو بخندد — یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا رشته چون جنس گهر — گم کرد سر رشته صحت ز تباهی
بودند بر من همه ارباب مناصب — در جنس شما که اصحاب ملاهی
الا تو دانی که ز باغ حیف توجهات — از پرسش من دوست نه بالی و نه جاهی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم — در لطف تو خواهم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید — گر باشم و گرنه نه فزایی و نه کاهی
ای رای تو از روز که از غیرت او صبح — هر روز نو جامه بدرد ز پگاهی
من چون رسم اندر شب هجران تو آخر — تا صد سپیدی بجای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناه است جهان را — حال تو که در عمر بغیری نه پناهی
لایق بکمال تو همین دیده به آخر — کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

سپاس ایزد را که اندر ضمان دولت و جاه   بکام باز رسیدی بصدر مسند و گاه
چه دانی که ندیدست کس درین مدت   چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد   ز غیبت تو تنی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم خواص گشته سفید   وز افتراق عوام تو روز گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز شهر آمد پیش   همه دو گوش بدر بد دو چشم مانده براه
ز شوق خدمت تو در زبان خود در رکی   سخن همین دو که داخر تا دو اشوقا
زهی اگر ز تقدیر آگهی یابند   زهی دلی که ملک بر هزار کار آگاه
زمانه خو چو توئی را بدست بفکند   زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدا داد ترا   نه زید داد و نه عمرو و نه مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای سازد   بر هیچ مناز و غم هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس   چه زن چه مرد چه پیر و جوان پیاده و گدا
با فضلا درین ورطه او فتاده و رست   یکی اگر به یکی را نبود و هیچ گناه
ز خون کشته جانست ببحر و هامون ز   که در گذار بمانند ماهیان ز شناه
بر استخوان ز کشته بعد چندین سال   عجب مدار که از خون بود نزای گیاه
از آنکه دل بقضای خدای داور ما   خدای عز و جل داشت از قضای بنگاه
بلی ببوند خشم قضا ز روی رضا   از آن بعین رضا میکند بسوی تو نگاه
توئی که پشت و پناهی بخلق خلق را   خدای لاجرم هست یار و پشت و پناه

غلامی

غلامی داد سپهرت اگر بگوی سپه   بهر طریق که باشند سپید به که سیاه
ایا بجسته جهان پیش خدمت تو کمر   و پا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه سمر رسمست در افواه   کجا که نه شکر شکرست در افواه
هوا العقوبت حکم تو کوه بر دارد   چنانکه قوت بیجاده بر ندارد کاه
نه مه ز قدر تو بیک درسم تهنیت رسول   نه مه بپاس تو بیک پاسبان دین الله
ز بنده و مثل بعبدی از ان نیاید   بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد کردون   بطبع اجبار و بطوع با اکراه
بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک   اگر بخواهد یک ره ز رسم سایه چاه
حکایتست ز قدر تو اوج گنبد چرخ   تشبهیست بخوان تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جود تو بجایی رسید   که دست آز و زبان نیاز زند کوتاه
اگر حاتم طایی مثل زنند بجود   کنان چند بدادی برسم بیگاه
تویی که جان بخطر دادی از جهت دین   زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
ز حاتم اگر چو حاتم هزار بنده او   به بندگان تو تو بنشد که عبده و فداه
حدیث قدرت تو برسخا و قوت او   حدیث حمله شیر است و حیله روباه
ایا بعزم درست تو روی طالع سعد   بسوی قبله اسلام روی حضرت شاه
ز عزم و تیغ تو شد عیش با مصحف تیغ   زهی عزیمت انده فزای شادی کاه
نعوذ بالله از ان دم که این دو البته گویند   که خواهند زد بسر راه خیمه و خرگاه

هنوز وداع اراجیف مرو برده بها — نکان بلخ کرا بود ظن لشکرگاه

مرا مقام سرخس از برای خدمت تست — بدین حدیث که گفتم خدای تا گواه

چو خدمت تو که مقصود من است ممکن نه — مرا یکی است نشابور و بلخ در ره راه

همیشه تا که نباشد میسر است چو رخ — چنانکه تا نبود رفتن پیاده چو شاه

به پیل حادثه شهمات باد عدوت — ببازی فلکی از پی باد افراه

فتاده سایه قدرت بر آسمان و لطوع — چو سایه کرده زمین بوس خصم تو بیگاه

مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد — شب حسود ترا صبح بامدادگاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه — ابو المحاسن نصر آن نصیر دین اله

امیر عادل صدر اجل مهذب دین — که فخر و بالش صدرست و عز مسندگاه

نظام داده همه کارهای معظم ملک — اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه

سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست — مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه

کشاده بیعت او را میان فتنه کمر — نهاده حشمت او از سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون نیاید اندر تخت — ز اوج جاهش کیوان نیاید اندر چاه

بوهم از ازل کم عدم برآورد راز — بکلک بر بد و نیک فلکت بندد راه

جو حل و عقد قلمش آسمان بدید بگفت — زهی قضا و قدر لا اله الا الله

بباد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون — بآب لطف برآرد ز شوره خاک گیاه

بدا

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سر اختران آگهی — صفای خاطرش از دار زنگار آگاه

اگر برحم کند سوی شور و شر نظر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عتاب او شور و شر را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ایا موافق امر ترا زمانه مطیع — و یا متابع حکم ترا ستاره سپاه

ز خدمت تو سپهر مستفاد دارد جود — ز رفعت تو فلک مستعار دارد جاه

تو آنکه عدل تو گرد دست باد را ز کند — شود ز دامن که دست کهربا کوتاه

بجز تفکر مدح تو نیست در دل ام — بجز حکایت جود تو نیست در افواه

ز استن ایوان کسری اندک — ترا ز قیصر نیست آستانه درگاه

زمان نیاید جز در عدم ترا بدوی — زمین نیابد جز در نگین ترا دلخواه

امان دهم همه کس را ز خصم او جو حرم — حریم حرمت او چون بدو کنند پناه

بزرگوارا من بنده را بدو لشغ — نزار شام امل گشت بامداد پگاه

اگر نه رای ولی ی بروم آورد — سپید کاری گردون برآورد سیاه

اگر مرا بخلاف تو متهم کرده — بران دروغ لب این مدح من قصد گواه

بخون رزق بپالود خصم برهستم — وگرنه پاک باکنز از رگ و تهمت گناه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان — همیشه تا که محیط است سقف این خرگاه

یکی موافق رای تو باد در بد و نیک — دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه

بخیل مشکل گردون گشاده شمن بند ... بعدل حرمت ایوان فراه کفر بکاه

صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را ... نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ... ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در گهر میکشند بدامن خاک ... نثار موکب اردی بهشت و نیهی را
مذکران طیور زند در منابر شاخ ... ز غیبت متر صند نشسته املی را
چمن نگو سرطان شد که شاخ سر خوش ... طلوع داد به یک در شب هزار شعری را
چه طمعهاست که اطفال باغ می ترزند ... که گونه گونه بلاغت فروغ طوطی را
کجاست مجنون تا عرض داده در باد ... نگار عارض حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل کو که از طریق مزاج ... باعتدال هوا داد جان هابذرا
صبا بعرض زلف بنفشه کرد شبی ... بنفشه سر چو در آورد این معنی را
حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید ... نفس نامیه بر داشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین هر دو کس ز لشکر او ... متابعت ننمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن از آن داد و چشم نرگس را ... خواص نطق و نظر داد و هر اهی را
چنانکه سوسن نرگس بخدمت اهی ... مر قید به انکار را چه دعوی را
چهار پنجه گشاده دست و دو کمر بسته ... دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح او الفتح المذهب روا ... زحل رایت فخش سپهر اعلا را

زهی بقوت دین نهاده صدا نگشت ... تا ثرید و بیضا و دست موسی را
نموده عکس نکبت بچشم دشمن ملک ... چنانکه عکس زر مرد نموده افعی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو ... اساس طور تحمل کند تجلی را
ز کنه رتبت تو قاصرست و هم عقل ... ملی ز روز خبر غیب چشم اعمی را
بخاکپای تو صد بار بیش طعنه زدست ... سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت با سبزه روی طبع ... خواص خنگ کرده مزاج کسبی را
حرارت سخطت بکران ز کلنک ... ذبول کاه دهد کوههای فربه را
تبارک الله معیار رای عالی تو ... چه واجبست تقادیر امر شوری را
بر آن مثال که توقیع تو بران محو ... زمانه طی کند چو برای حتی را
ز غایت کرم اندر زمان تو نی حسن ... باعتقاد تو ضد است نون کری را
ببارگاه تو دایم بیک حکم زاید ... زمانه صوت سوال و جواب اری را
وجود پاک کف تو بیک عمر تو چنان ... که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
وجود جو تو ایج فا دورنه وجود ... بنسیم با رضا میفروخت اجری را
زهی رواج جوت ز راه استعداد ... امید شرکت اهی فکنده موتی را
اگرچه طایفه در حرم کعبه ملک ... ورای پایه خو شاخ شد هاوی را
به پنج روزه ترقی بسقف او برده ... جلالت و عزی اطراف تاج و مری را
شکوه مصطفویت افراد طریق نقاد ... ز طاقتهاش در افکند لات و عزی را

طریق خدمت او نسپرد زبا کی هست | زمانه تنگ شناسد طریق اولی را
ز چرخ خیمه شغ توده اشتر بر آب | ز خصم نایزه حلق بهر هجر برا
چو روز جلوه انشای تو وای مدحت | به بارگاه در آرد عروس انسی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت | هوای مدح تو جان حریر و عیشی را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم و همند | نگاه خشم و رضای خوف و دلبری را
ریاس کلک و شمشیر قبه باد دهان | کرخ چه نه پیچشم تیغی را
تراعطیه عمری چنانکه میلا حش | کند کجیه سالت عطای کسری را

اخر الیقوم نداد بهر من از بهر خدای | دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بوجهی که توان گفت بگید | بر خداوند من الصورت ناچند خدای
عالم مجد که بربار خدایان ملک است | مجد دین آن شده بر ملکان بار خدای
میر بوطالب بن نعمه که با نعمت او | آسمان تنگ امد و خورشید گدای
انکه با نقش وجودش ورق فطرت | عالم نابته بخش و فلک جاذبه زای
انکه چین گره ابروی پیشش مثل | نام که زهره ندارد که برد کاهربای
انکه از ابر کفش آب خورد کشت امید | وانکه بر خاک کفش رنگ برد فر همای
بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا | آسمان پای بسر گشته زمین
مانده از سیلی حاجت سر جرح اندر پیش | گشته از طعنه حلمت دل خاکی اندر وا

خشک سال کرم از ابر کفت فی | وای اگر ابر کفت بازره بگشادی وای
ساعد جود تو دارد کف دریا و سحاب | بحیه قهر تو دارد کل و خورشید اندای
چون کلک تو کی الف اسرار نگار | کشت نطق تو کی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز بیسنی تقدیر | از کجا رانده روی ممالک آرای
انکه او در همه دل عشق تو دارد | وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که مقیم است درین شهر بنور | هیچ در باش نداده بدر هیچ سرای
خدمت حضرت تو یکدو سه ره کرد | اندران موسم غم بود و شادی فرمای
بعد ازان کم ترک آمد به تقصیر از آنک | نتواند که کسی ای خواجه کم آی
شو ان کفت که محتاج نباید گفتن | باد حرص کند اندروا همچو خیال مردوا
طمع را کشته بود خون بخور و دل سالی | نفس را کشته بود جان کن و جو نبی

ای برد بامداد بنده ادر | فایح چو خوان نیمه نشسته
نامت میان مردمان در | چون آنتی از خار جسته
نا رسته ز جهل برده هر روز | تو باده احمقی برسته
با شومی جهل هر که در ساخت | فالش نکند فلک خجسته
طعنه همزان درین بند | اوار چو دایه نبه حسته
باری چو درخت سخی | کم ده تبرز شاخ دسته

در مجلس بزم کارت این بس کز دور نه رسیده و نشسته
طوفان مبارزت بینگیز ای ساکن کشتی شکسته
اف بر خور و خواب اگر نبودم در سلک شبابت از نرسته

اگر شلوار بند مادر تو چو بند سفره نو بسته بودی
نزادی این چنین قلتبان را جهان از شوی تو رسته بودی

خسروا گوهر شناسی را چو نالماس خصم نتوان سفت
عذر مستی مگیر و بحری انکار است این سخن بنهفت
کرده عقل داشت صحن دماغ جان بجاروب منت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند خردم اندر نقاب عجز نخفت
چیره بر بدیهه خار نهاد تا بداغ بدیهه گل شکفت
عقلم الحق از آن شعر بفراست که شود با دماغ مستان جفت
شعر از گفته مستقیم رای عالیت در امتحان آشفت
حد تو انصاف ده که بجو منی که تو شعر تو را نداند گفت

رئیس دولت و دین ای اثر اصل شدی در صف جهان آرد

زمانه پی درم ردی در کرم بشکست سپهر پایه دم شخصی دم هنر در بست
دلم چو دید وفات چو گرد خاکستر نسیم درد درو جان نیامت بخفت
فغان ز عادت این رنج ساز جان سوز فغان زگردش این جان شکار جور پرست
که صورتی که بعمری نگارش جو بشود که گوهری که بسی سال سفت چو بشکست
زمانه عقد گهی گسست وای دریغ که اسرار شواهد نظران بپیوست
روا مدار که عاصر جه فانیند او ورش کشیده دو دام سینه عقد که بست

چو رکن جهان چنان گرفت که همی نام عدل نتوان برد
در زمانی که نفس حادثه راست عیشها ستم گرفت خرد
در طریق دگر شما خذام که ره جور جان نسپرد
مانده یک جوان که نگرد تحفه دیگران چرا نسترد
نه همه مغز به که بعضی پوست نه همه صاف به که بعضی درد
ور تو بر اتفاق تحفه نهی چون کلاهی نیابدت زان برد
اگر همی بخویشتن برد است خویشتن را زنیک ملک شمرد
وانکه دست چرا و چون نگشاید وقف تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه داند که چشم عقل کار تا نباید عنان بدو سپرد
مگر همی بجلد زیست منتظر همی بباید مرد

ای مهٔ دار اسلام مجلد | گشت آمین چو اسمان ز کزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری | این چنین دلگشای و دلپسند
ساحت آب فتنه‌ها ز برد | صفت چرخ نوبهار کند
سقف تو با سپهر همسایه | صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که هست همت | با بهشتی که هست مانند
مجد دین بوالحسن که همت عظیم | نادر عالم از چو او فرزند
آنکه دستش بداد روزیها | آمد اندر زمانه روزی‌مند
تا به تاریخها شود معلوم | کز فلان چند شد ز بنیان چند
عدد سالهای عمرش باد | همچو تاریخ با نصد و چل و اند

ای چو تو ننهاده کلاه مهی | هر که نباید کلهش از دو برد
خدم تو اوراق سعادت نوشت | جاه تو الواح نحوست سترد
از فلک ذات دو یم چون گرفت | نام مبارک بدرتا بسپرد
جز تو که داد وصف هر دو جهان | عارض تقدیر جهان نشمرد
باد صدای کرمت چون بجست | آتش از بنی آدم بمرد
قدر فلک با چو تو کر سجده کشت | نزد قدم تو شوانت برد
رو که درین عهد زمی مفتخر | صاف تو را بای جهان جمله درد

درشکم خاک کسی نیست کو | پشت زمین چون تو واجب نبرد
ای که ز تو فخر شود بابل | وی که ز تو حرص بره دست برد
من که ره حادثه گم کرده‌ام | با سرپا جنبوم اکنون چه کرد
عزم برانست که عهدی رود | پای بر ان عهد بخواهم فشرد
خوفم چو بوستم بهمین قامت | تا نیست اول حبی که برد

کرچه سب سخط من هرکه دید | باده از روز بقا مست نشمرد
عاقبت عافیت آمیز او | گنج بزرگست بس ارزنج خرد
من چو نهم دست خوش آهرمن | کی برم از کردش او دست برد
نقش طبیعی سترد روزگار | نقش الهی نتواند سترد
پای نبری خامه درین واقعه | تا نشوی بر سرپا هیچ کرد
واقعه از سر تنوی پای | پای برین راز چه باید فشرد
سوی فلک من نشدم الحق که راه | تا بشناسم سبب صاف و درد
من نشدم گفت شوی ببرگی | کلیت امدار بن صفت برد
خاک جوار عزم من آگاه شد | روح تراب از غم هجرم ببرد
حلم مرا برد دل او دل بسوخت | راه نکو عهدی و یاری سپرد

بسیج دانی از سنائی که گفتم صبح دوش | من چه نغز بهای ائینه کاینه خورده ام
ان ندانم تا نو چون پرورده ان شعر را | این قصیده انم که من زان نظم جان پرورده ام
گرچه ایراثم هوده خاطر قوی لوست و بست | راستی با روش ایلان دیگر آورده ام
تا و نقیس کرده یعنی که شعر تست شعر | پاره ز گفته جخه اجتهادی کرده ام
نام من کرده شکر و جهان از نظم تو | ای فرزند اولاده مبنائی که پس گسترده ام
ای برادر نیسل ادم اقتدای از روی لطف | تا مهاداد است جز از ز جنگ کرده ام سرو
حاسدا مودود شاه که اللهش را لقب | گر فرید شد تو زین معنی چرا مانند مرده
هر کسیرا گفت نام و لقب در خور او | پس ورا و رو نشست آن زیچهان در خور
و انکه او را نعت دیگر کون نباید ای و | را نکه ابلرز قیاسی چه کو مردم مومی
جز از ان چیزی که دیگر جای بدنشد نام او | آن به که گونامی اندر جمله آفاق تو
چون پدر مودود نامش کرد ناید خطا | از سیم حرف و چهارم حرف [illegible] کرد
پادشاهش در جهان باقی و دانش تخم نام | ملک گیتی دستگاه و حفظ یزدان مرد

گر نیستی زمانه بچنگ و نبرد منی | پیوسته با زمانه کجا در نبردمی
ور اسپای چرخ زغمیت گرددی | در جوی اسپا متوطن نگردمی
اب ماو زیر پل کس نمبرد | ور نه هاي ورطه طوفان بخوردمی
با من غم خواها عالم بکلیه | کی جهت کردی اگر ازاده دو دمی

نعتی که بر بدان دگری مبتلاستی | من در خلاص او بمثل حیل بردمی
ور اسیا چو مهره میان ششدری بمهر | تا گوی زرد حادثه را گو زردمی
یا گعبتین جانب خود باز مالمی | یا نقش پاطلها صل خود در نوردمی
بر هر که عرضه داشتم از شعر کرد | گویا که صورت غم و تیمار دردمی
از خواجگان شهر چو بازی نیافتم | گر خواجه شهر بزنبودی چه کردمی
ازادگیست حلیه مردان و ای دریغ | ان دستگاه کو من ازاد مردمی
ان شد که جهان لاف هنر کرد می از غم | گر تو بحس ز ابیه هر روز نه مردمی
زان روز که قصد ملک ایخبر همت | در گوشه ای جش کرد جادثه کرده است
با الصدونیان و نمک او کرد جهان آ | جو خون جگر گشتم بیر بخور دست

رنج وشکیب خواجه مو تمن | بجو قدروش بی متناهت
اخلاقش در سخاوت معونه نیست | و اسلام او در کفایت مقدمات
طبع یگانه از آز و نیاز | تا کفش با جود بخشش اشتات
دستاورد او استم گفتش سخی | بارگفتم غلط کردم سخات
ای جوادی که بدمدح و ثنات | بر من از مدح و ثنا مدح ثنات
عالمی از کرمهای سرسبه | گرچه رو روث ولت در بندات
کار شاعر زجمت او دون بود | و انکه رحمت آوردد آن شنات

هست مستغنی ز شرح از بهر آنک   شرح کردن را چه میدانی حاجت
باد وقت اندر دولت باقی بقا   تا بقا از ایزد باقی بقاست

گر تو بر هر که زنت را لادست   خشم خواهی کرد میدادست
زنت را صد هزار مرد دگر   بستر و چشتر زمین گادست
طالعت با یدم از احکام   خانه خانه زات بد افتادست
ای ترا زین عقیله حصه   در جهان چند ردمادست
خلق جهان جبری که بند زنت   جز مرا جز تو عقل بگشادست
ساز کاری و برد باری کن   کر بتو هیچ تو بتو شادست
ارزها زو رخ او مند پیش   که فراخیش خانه آبادست
گر ز بغداد قلتبان خیزد   خانه تو بهر از بغدادست

شمس بن نور خواجه بن اجل   چند این دفع کرده و وعده
از سر جوی عشوه آب بدچند   چون ازین کرده پای حوض کرد
تا مرا در میان تابستان   مر مرا تو بیتین نباید کرد

قلتبانی هم بخواهد زن   تیت نهان گرچه کس پدید نکرد

چند

چند گوئی خواهر من پارساست   کس ز من گرد حدیث او نگرد
پارسا در خانه تو نان تست   زانکه تا نشان زن چنده مرد

ای خداوندی که در درگاه جاهت بنده وار   چرخ و انجم سالها اندر او رخ داده اند
بنده را فخر الزمان آنجا و چندین کس که او   تا زه از انعام او جزی حکایت کرده اند
گر درست است این سخن معلوم کن تا این باد   خود که او دوست دیگه باره گر نا ورده اند

هیچ میدانی که در کیسه زر گو اجس   هیچ جو قطعا کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا آنکه جون بادش کند گوید جهان   ای دریغا حاتم طائی دمعن زایده
روزه روزی درآمد خواجه روزی بنان   بادمیکن ربنا انزل علینا مایده

مجلس حب مرمراد رنج   که همه شهر اندرو بند ند
تا به چند خوان خواجه کجاست   کس ندیدست و چه خرسند ند
من بدیدم ولیک پاره جدا   می برند تا به بو بند ند

شکر یزدان که تا من بوده ام   حرص و آزم گرد نان رنجه نکرد
هیچ خلق از من نبی عکس نخست   هیچکس روزی ز من جستی نخورد

نیستم آزاده مردار خورده ام … ور کنم قصدی به هیچ آزاده مرد
از طمع هرگز نکردم پشت خم … ور حسد هرگز ندارم روی زرد
چند چیزک دوست دارم در جهان … چون گذشتی زین حدیث اندر نورد
جای خرم جامهٔ نو بوی خوش … روی خوب و حکمت شطرنج و نرد
جز خشینه نالک رود و جام می … دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
من نخواهم گشت ازین تا زنده ام … ور خرد داری تو هم زین بر مگرد

ای بموداد سپهر لاجورد … گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رشک سقفت منفعل … هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرف و سرخ … روی آن چون روی زرنیخ زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده … در سرشک از حسن سنگ لاجورد
سالکی در نه حدیثی فرق او … ار تو با این گنبد گیتی نورد

ای صدر بهای بولایت درست رو … معزول کن شهابک منحوس دزد را
دزدیهای پیشه رو با فنوس طیره … آخر نثار او کن از بهر مرد را
تا دیگران دلیر نگردند آنچنان … فرمان من بزن گردن این زن غرد را

من و این نفس که با قحبه و غلامی جهان … چون خسان عشق نبازد نه بسود و نه بعید
قدرت دادن اگر نیست مرا یا کی رغیب … همت ناستدن هست و قضا نگهد

در جهان با مردمان داد کو چون من مگدا … آن قدر غمری که باید مردم آزاده برد
کاستیها در غم او بر کند از آبگینم … فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل … سیم حاصل میکند بی فایده
و ز پی نانی بهمگویند زنش … رب انزل علینا مائده

شاه ماند کز بن و بیخ و شکوه … ز نه کامانی و فا نخواهد کرد
از سر او زنگار کرده را ر … مپنداران گر مرت برآرد گرد

مثال عالیهٔ دستور چون به بنده رسید … قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چه کرد سجدهٔ شکر … زبان به شکر خداوند شکر او بگشاد
چه گفت گفت رهی با کی از وفاداری که … چه گفت گفت رهی سایر از نفاد نباد
ز بهر که عاشق عهد نفاد دست جهان … که گر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد

مرا بخدمت شه خواند که خدمت او — سپس بحر کند این زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین آنکه حسن دولت و دین — پس از وفور عطایا شدند و آزاد
شه مظفر پیروزشه که فتح و ظفر — زسایه علم و شعله سنانش زاد
کدام دولت باشد چو بندگی و شهی — که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
چو سرو و سوسن و آزاد بنده شاه بند — هزار بنده چو من بنده بنده شاد
بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی — شی بخدمت کوز و دولت بدولت شاد
بروز پارزده هم از رجب روانه شدم — که کلاه ز قوز است و یخ از مرداد
اگر زمانه باتوم عزم باشد رام — و گر ستاره بانحطای عمر باشد زاد
ببلخ و روم زانکه باد در حرکت — نیاورد زبیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که ابلق او — که زیاضت او بود باد را استاد
عنان دولت چون جان فرو گیرم — که از رکاب گرانم برآورد فریاد
چو کنده‌ام برخسروی قدم آیم — که مرا بار وقت و هم مراقب داد
بامر پادشهان بعزم شیده کلیم — بعزم دیدن ملک شهی قباد
بعون دولتش از بخت داد بستانم — که داد بخت من از پنج دولت آن داد
بقاش باد و چندان که در شمار آید — که روزی بدهد هر چه در شمار افتاد

کیستی ببر بستان گشادیم — پس از سر تازیانه دادیم

هرا

ملک همه خسروان گرفتیم — سد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود — از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی — پس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی — لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی — امروز بنازکی فتادیم
کز مادر خویش روز اول — شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت — از ماست که ما از او نژادیم
مسمار سر فلک برکشیدیم — جایی که دو دم بایستادیم
گر عادل و داد بود سنجر — سنگ است که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیاید از ما — کاخر پسران میر دادیم

امیر الحاج آنکه باجاه و جودش — نه گردون برآید نه دریا ستیزد
چو دست گهربار او غیب گردون — بپرویزن ابر گوهر چه بیزد
چنگ خلاف ار زند با همه کس را — که در حال موش اجل در گریزد
فلک ساغر ماه نو پیش دارد — که از جام همت چراغی بریزد
مگر سیم سیماب شد و آتش — که هر جا که آید میکرد بریزد

معنی شرع کرم قاعدهٔ جود ... آنکه از مادر احرار جهان کم زاید
قوّتی بنده چو او زود کرم بر خواهد ... حکم قوّتی بکند مشکل او بگشاید
خواجه بنده خود را به تکلیف سؤال ... بر او دل خود کرمی فرماید
مدتی بنده نیابد خبری زان انعام ... هم در آن بیخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد گفت ... که مرا آنچه تو فرمودی آوردی باید
خواجه گفتا که فلانست بر او زان لطف ... بنده دم درکشد و هیچ برو نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه بگفت ... نابد و کرده و پس باد آنگه آید
مردکی سست از این بیهده کو جا گیرد ... مشت کلیچه و بیهوده همی درخاید
گویدش خواجه که آن حرف کنون ده روز است ... نارسیدست و بدو وانه درنگاید (?)
بنده چون از پس آن رنج بخواهد در حق ... عوض او کرا ز خواجه بخواهد شاید
ور نخواهد که عوض خواهد از آن آید آن ... که حوالت بپذیرد دلش آن ننماید

مژده آمد که جهان فتح خلخان داد ... شها باده کن ای خسرو جوان شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نغمه‌زنان ... چو برد مژده فتحت به باغ و بستان داد
تو آنکه هرچه بخواهی خدات آن بدهد ... بدان دلیل که تو هرچه خواستی آن داد
تو آنکه گرچه تو چون سیل چون بر انگیزد ... کشند انجم و ارکان ز رزو طوفان داد
به عون و عدل تو از شیر و گور بستاند ... گوزن داد آهو در بیشه و بیابان داد

کز سنگ ریزد از تف دست دریا پر ... زیج باب کف تست ابر نیسان زاد
جهان ز خصم تو مخدوم مگر نباید کس ... مگر که مادر محنت ز بهر خذلان زاد
چنانکه نصرت دین سکنی بر رایت و رای ... به هر چه رای کنی نام و نیروان باد

در مرثیه موید الدین ... هر کس از وی همی نماید
گفتم که تشبهی کنم سینه ... باشد که تسلی فزاید
لیکن پس از این جهان معنی ... خود طبع سخن همی نزاید
با اینهمه شرح حال شرطست ... شرحی که طبع بیهوده لاید (?)
در جوف سپهر تنگدل لو ... عنقا بقفس درون نیاید
مسکینک کجاست باد فضلی ... کم زین سر خاک در رباید
بر دوان که گره گشای فضلش ... بند قدر و قضا گشاید
بستند باستوع لا یبی ... چو نانکه چراغ جان نشاید
لطفش برسالت اجل گفت ... کی زنده صنیع ی چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانش ... تا چند نوای غم سراید
کز محضرات عالم کون ... رای تو بدان مسلم آید
بخرام که نسخه دگر هست ... تا آن دگرت چگونه آید
چار شهر است خراسان را به چار طرف ... که میانشان مسافت کم صد در صد

کرچه اباد و خرابش همه مردم دارند   بر بهر جزدی نیست که چندش زدست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک   معدن دزد و گهرها سرب و دلبندست
نخ شهر نیست در اکنده باد و ماش و دود   در همه شهر و نواحیش یکی نگرد نیست
مرو شهر نیست بترتیب و همه چیز درو   عدو پرش مساوی و دبیری هم پندست
چند اشهر نسا بو که در روی زمین   کر بهشت جهان است و کر رحمت

خداوندا او میدا لی که بنده   نیارد بسیج زحمت ما تواند
و لکن چون بچیزی حاجت افتد   بکیستی مرجع دیگر نداند
نیابد همتش از بعض حیثیت   که از کس جز شما چیزی ستاند
نه آن دامن کشد است از تکبر   که کرد دون کرد منت فشاند
کم از جیبی لهٔ والله بالله   که کر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبال خداوند   که بخشش هر چه بیابد چنانند
خدا ملک چون تو کردی عزم بخشش   فرار کارها چونین تواند
اگرچه رایت مسعود بنده   اجل مسعد بهر مدرسا ند
تو آنی که جفا و جور کردن   بیک صولت دل ازیارش رهاند

او وزیر اخذ ایکان جهان   پیش خود خواند و دست داد و نشاند

باد خود

باد و خود و شعر خواست از و   واندرو سحر کرد و در افشاند
چون بمستی برف بارد کر   کس فرستاد و پیش بخشش خواند
همه یکبار از این بیش که ملک   نام او بر زبان اعلی راند
پیش از این بر زمانه دولت   هیچ باقیش بر زمانه نماند

او صدا الدین که در سوال و جواب   به هد داد علم الستاند
بزرگی که جواب افیون باد   که چون بهتر بر خواند
اگر داند که حال چیست   پس تواند کزان بگرداند
هم بد انجا بود از چه سبب   عقل انجا همی فرو ماند

خداوند من عصمت الدین بمنه   بجز ساکن شهر عصمت مبادی
زعم حاسدان باد در خواب دشمن   تو از بخت بیدار اندم که شادی
تو این عالم داد و دین راند بر   نه بلکه خود عالم دین و دادی
ز کل جهان کس نظیرت نزادست   از ابر و ز کرما و در کل براد نجی
سوالیست من بنده را بشنو ازمن   بحق بزرگی و خودی و رادی
از آن پس که چندین سوالی نبودم   تو گفتی بچندین کرم چون فتادی
بهر وقت از این رعایت که کردی   بهر موسم از این عطاها که دادی

چه بخدمی کردم اخر که اکنون | چند خدمتی ام بصحرا نهادی
دو هفته است تا خدمتی در عبادت | مرین بخدمتی هزار اوستادی
بسر رفت و رسیدست بنگر | که تا زمان به نیک قول کنادی
چو گردون به بیداد برخواست با من | تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را | که در عهده و عادت نشانش نهادی
چو کرده عنایت دل کرده | چو لفظ مبادی مثل با مبادی
معادی مبادت دگر چاره نبود | مبادی تو هرگز نگاه معادی
تو از عصمت صرف و تایید محض | نه از آتش و آب بر از حال بادی

گر خداوند عصمت الدین را | عرضی داشت رنجه روز چند
آن جهان از بدستاره تفر | ورجفای سپهر بد بوند
دولتی داشت بس بغایت تیز | چون قضا قادر و چو چرخ بلند
شب بیدار مهر بالش گشت | گه بود در کمال هم گزند
وقع خصم بدجهانی را | بجهان زنم زنم و خند اخند
داشت آرزوی مصحف دو سر زر | دل او در آن ده یاد و زند
ور تو کفارتی نهی از ما | من نباشم بدان سخن خورسند
گاو می از بط که باشد | که بگفار رفت جامه چند

وانکه

وانکه معصوم بود ست گناه | پای او را نباید اندر بند
پس چه کفارت آنچه کفر بود | تا چه بیهوده باشد و بر قند
معصیت را العالم عصمت | وهم هم در نیاورد بکمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب | بپذیر از من ای مسلمان پند
هیچ معصوم را چو بستدی | عصمت صرف را مکن پیوند
بخدای که خفت مانندش | گرچه مستقیم از این سو کند
که ز انصاف روزگار امروز | همه چیز هست جز مانند
زانکه در عرصگاه کون و فساد | چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم بر دین نداد کار امروز | همه چیز هست جز مانند
که ز انصاف روزگار جگر خوار | خصم کور و زوشب جگر میرند
گر کشاید زمانه در بندد | دل بجز در خدای هیچ مبند
پای نیت اندر رکاب تا بندست | ور ببیغی از این سیاه سمند
تو که در خط ایزدی چکنی | خوز تعوید اهل چند چند
حرف و صوت از قضا کرده | چند از نه و مرحبا پا زند
از که گرد آتش حوادث دور | در سرای سپنج دود سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست | رخ بهرام و اسب یار اسفند
با دو فرزین عمر ترا غوث | از پیاده دوام فرزین بند

شخص وقت ودیعت ایزد — پی نیاز از طبیعت و دانشمند

عدد سالهای مدت تو — همچو تاریخ پانصد و سی و اند

افتخار زمان حمید الدین — کانکش از طبع راد خجل ماند

وانکه هیچ روی شوان گفت — که نداند همی و شو اند

مانده یک چیز انکه خود بخشد — گرچه حالی تواند و داند

زانکه بر بی‌نیاز واجب نیست — گر بلی نفع کس قضا راند

لم در افعال او نیاید از انک — که سبب در میانه بنشاند

غنی مطلق از غرض دور است — فعل او کی بنقص ماند

هیچ ننده نیست جز تسلیم — خویشتن پیش ازین رنجاند

بدان خدای که در جست و جوی خدمت او — مسافران فلک را قدم فرسوده است

بدست احمد بکافران قریش — هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است

زکن فکان قضا عقل عالم آورد است — بلا چو رد بقا بام چرخ اندوده است

بکمال علم ازل و ذات لایزال او — نه بهر جهت نقصان بود برآسوده است

درآرد و سستی ادراک تیز کافی و سیم — طناب نوبتی جد کش بپیموده است

مقدس است که اسپ دامن نقصان — بساط بارگه کبریاش بسوده است

نگین سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون دلش پالوده است

سیاه روی سپهر کبود گو تر را — رخش ز رنگ کدورت نخست برده است

پس از خزانه حسن و جمال خورشید است — کفاف حسن و زکوات جمال فرسوده است

چاش نوز پالوده هوای شغا — هزار دوران بر خاک تیره پالوده است

گهی بجرح بخار از بخار رکم کرده است — گهی بدرحل و خار بر اثیر افزوده است

پس از خزانه حسن و جمال خورشیدش — کفاف حسن و زکوات فرسوده است

که صورتی که زمین شبانه کرده — نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنوده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر — نه در عقیده من بنده کبر این سوده است

ای مقر تو خرمی از غزو دارالقرار — دایم از اقبال چون دار القرار آباد

از مکان تو فلک قدر بیش طرب پیدا — در نهاد جود فلک سقف و در زمین بنیاد

کعبه زر روی بازادی بر تو لیکن درو — جاودان جانت زرنج حادثات آزاد باد

وانکه گشتی طبع دار انشا و کرد آن کار گاه — گاه و بیگاه هست و دل معانی و طبع شاد باد

پایه شعر از قدر و قیمت پرده بر آسمان — آسمان زانکه زمین نثار کرد و نوا استاد باد

باد شهرت را که دارد سستی و بشت — بر سر از تشویر طبعت خاک کف باد

از خواص سنجری مجد الدین — که همه دین و دانش نهاد است

آنکه گردون در انتظام امور / تا که شاگرد اوست استادست

آنکه تابنده مهر جود کفش / در جهان سرو سوسن آزادست

وانکه تا استوار انصافش / ایمنی را همیشه بنیادست

سال و مه از نوال و از کرمش / کان و دریا ازو به فریادست

معزی من که عمر انکاش / نه بهای تو بسم افتادست

گوییا لا اله الا الله / از خواص پیمبری زادست

اندرین روزها که کرکرش / حاجتم را جهان بهم دادست

که ندانی خبر همیدانی / که ز بخت چه کار بگشادست

غایت مهر خواجه بر دادن / مهر بند از لب تو بنهادست

علم چون کرد این تجسس / که در اخلاق آدمی زادست

رغبت همتش که رغبت او / از زوار ای خراب و آبادست

خواجه را که خازن اوست / معطی کاف و با ازو زادست

گیتی انگشت عطارد فلکی / که بدو جان اسلام شادست

دوش وقت سحرگه معنی / که مرا آنچه گفته‌ام یادست

پای توسن ز ریخت و طالع من / به تقاضای او فرستادست

آفرین باد بر جهان معطی / کافرینش بنزد او بادست

ای فلک با کلاه داری تو پیش / پیش قدرت کلاه بنهاده

زادمی زاد چون تو با کرم / مادر روزگار نازاده

خواب خرگوش غور کین تو را / شیر نر همچو روبه ماده

بنده با هشت خوبی امروز / خون خرامد ز خلاف افتاده

بی غلط سکنم گروهی اند / سخت آزاد و نیک زاده

کل اشباع را فرو سوده / گشت ارواح صافی و ساده

سر مالش گروه جورانند / خازن ار خلدشان فرستاده

نقشبند جمال و واهب حسن / داد حسن و جمالشان داده

عقل پیش لب چو قندشان / راست چون کاه پیش بیجاده

ای دل اندر هوای تو خسته / وان زبان در ثنات بگشاده

هست حاصل هم از مکارم تو / همه اسباب عیش آماده

هین که بر دین همی بخندد ازدم / بیخ خوشش که خواره ناداده

شاها به مدح که مرا خدای داد / در مهر تو معنی نکو بدیده‌ام

چون گرد کار دولت تو شریف باد زید / گفتا ای گیتی که برده جهان او کرده‌ام

زانی همه به آنکه بغیری نگه کنی / زیرا که از برای خود دست پرور یده‌ام

چشم جهانیان زیبا دیدن جهان / وان تو بهر دیدن خویش آفریده‌ام

بخل او به هیچ کس اندر جهان نداد امان   کس کل غیرت است که من کشیده ام

ای وجود تو معدن جود و واهب کل   ملک و عمر سلیمان و نوح داده بود
برد یمین ترا سجده خامه تقدیر   ویدبیار ترا بوسه خاتم جمشید
تو بی که سایه عدلت جهان نبیط شد   که چه کردن او بلکه است بر خورشید
نهیب رزم تو تنگست جوش بهرام   شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچه گل چاک رنگ دشمن تو   گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت او   رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت   مراز سایه نخور شد عمر غیب امید

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر   زظل که بهر حرمت شود سیاه و سپید
تو بی که بعد سلیمان و نوح داد خدا   ترا الملک سلیمان و عمر نوح نوید

ای گوشت کلاه کیر باقوت   پیوسته کلاه کیر بادی
دستار رهیز ارکه بوت   در کنده کس زنت نهادی
و امکه لقموی کونس با مت   چون کون درنهه برکشیدی
گفتم که تو هیچ کیر سختی   کفنی شده ام چو کس بریدی

القصه سه هفته همچو خایه   بر دور دو لم باو ستادی
تا دمی به خشتا چون کس   بر در بکند طلاقشادی
گفتی که بباشش تا بپا زند   گفتم که لقات باد و شادی
موئیت همه شیخ چو کرم می   باکده درخ خوش ترا دی
من ندانستم تو کنده کون را   کز عشوه تو بر جلق بادی
چون گه ی خود براستادم   چون تو بنجل برابستادی
تا بو که چو خایه رزم کردی   خود تیر بخایه باز دادی

ای بجود تو قدر زرد فلک   گر بجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد   پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای از آن بوسد   حاسدت پشت دست از آن خاید
همت از سر علو و سمو   بجهان دست می نیالاید
اختر از بهر سعد و شرف   فلک بر ماهی بیالاید
شبه تو چرخ هم نزاد ارد   مثل تو دهر هم نزاید
هر که او در دل از هوای تو راز   باد دلش چرخ راز نگشاید
هر کار برق از قبول تو خرد   المش چون تقاضا نگراید
دشمنت دشمن خدا است جان   که بر وفات او بخشاید

خنجر کین او چه برآید خود زبانش برش برآید

ای نیاز آزادی سخای تو هست با توام گر کسی نیاز آید

مشربی دادیم که شربت او غم بکاهد طرب بفزاید

از لطافت چنانکه جز لعل حق جوهرش سوی سنگ گراید

گل او بر زمین نپسندد کس زانکه او چون هوا بپالاید

چون فشانند که کم گویم کس گل آفتاب انداید

چون بجز من که کم گویم کس بجز ماهتاب بپالاید

تا در آن مشرب آن بود حرمت که ز دل زنگ رنج بزداید

باده در دست تو می که لعلش رنگ رخسار لاله برباید

رای و فرمانت بر زمانه روان تا خود رای بد نفرماید

جامه عمر تو نفرسوده تا قضا آسمان نفرساید

سخن آری بمدح تو چو خرد تا سخن را خرد بیاراید

ای بجای تو جان ما جسم روح راح را همی باید

ای خداوند بیاد ثنای حق از ازل تا ابد پسندیده

آمد اکنون ز راز مدحت تو خوشه عمر جاودان چیده

ابروی خدایگانی تو خاک آدم بتیغ بخریده

ابر عدلت که عاقبت مطرات سایه بر کاینات پوشیده

فتنه از بیم تیغ بیدارت شب فرقت بخواب نادیده

گوش چرخ از صدای نوبت تو جز نوای فغان نشنیده

از غمش بچشم همت تو آفتاب نظر نادیده

خصم در مجلس تو مسخره وار گردن از کاج در بدر دیده

رایت از هر چه نام هستی یافت دادن دین و داد برگزیده

بی‌تیغ ملک اگر فتنه بیرق از بانگ بخشیده

ای فلک پیش طالع نیکت گرده پرده ارا خریده را

فتح باب کف بیار آرد قحب دیده و شاخ نبید را

مسند قبول نطق کند فیض عقل و فطنت دور را

تو به صد قران دگر نسبی بر سده و در همچو من صدر را

کم از فطرت بود که مرا رای عالی و جان بجود را

درد پای من محل دارد که تو در سری و ای خود را

سعدت وخطر و کاسوی گنه هر سه بوثاق کهنه بید

نرگس زبان مقام بنهاده ورنهم زحل بر عکسنده

از سردی روز جشن و گرمی | وز گریهٔ ابر جمله در خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی | از جود و سخاوت است و بنده
لیکن من بنده را از او بلا نی | باشد بدل از مروت آگنده
با مرغ و میم و زین و بی و جیم | بانگ چوی چو مرغ سرکنده

دوش در خواب من پیمبر را | دیدمش کور ذات آزرده است
گفتمش ای بزرگ چیست بود | طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت ازین مغربک همی چو شم | رونق وحی ایزدی برده است
آنچه این زن بمزد میخواهد | جبرئیل امین نیاورده است

[illegible]

ای سروری که چون تو برادی بحکمت | دیدمش کور ذات آزرده است
مهمان رسیده اندش خبر داری | قومی که شان زرش ابنجاسات
داریم کودکی که چو رویی و چو پری او | مگر که تو نگفته و منک بیان
ور نه خواب او همه حیران بزده ام | ادنیم مست کشته و ما را شراب

هر چند را که فخر وجود | از کف تو چو از شراب طرب
دوست انوری که گشاید | جز بیاد تو رو و سند اری لب

پیشتار روز شد که آمیخا | با رشتا چه است روز اب
عجب چند بوده اند حرف | الغیه شیعه بارو نسب
همه ازار روی گر بزرگ | دست نرگس زبان که من عجب
من و تا به ی دو دی گر با من | مانده زین گیر خوارکان عجب
القافیت کرکند جودت | مدد قامت با اصب

ای خصم تو پست و قدر والا | وی رای تو پیر و بخت برنا
ای کرده بخدمت تو پیوست | بیش افروزه فلک تو لا
هم دست تو دستگاه روزی | هم صدر تو پایگاه والا
ای بارگاه بنده سال | و امروز بدیده نقش فردا
رای تو کوثر کواکب | برچرخ ازو شود مطرا
ملک جونیات را گنبدست | با کین تو در کمر جوا عدا
کینه روز اشقامت | بنده کم از میان جوزا
من بنده بعادتی که رفت | رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری | کو کوه وقار شد بصحرا
آن ذره بباغ رفت و خورشید | وین قطره بکوشک رفت دریا
اینک بدرم نشسته حیران | با رنگ نهان و رنگ پیدا

برخوانم اگرچه نیست علوا   امید مرحبا و اهلا

جا چیست نشسته چاکر تو   جایی که درو طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان   چنگ تر و خوش همی نوازد
اسباب نشاط جمله داریم   جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنیم هر دو   تشریف وجود سبک بپاید

ای دوست تو تحفه سرخادم   شربهای ملال نوشیده
اخلاط که جان من دارد   نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام بیض و من صایم   در خطا و در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگی دارم   غلغلش گوش ما نیوشیده
از طریق کرم نوازی کرد   بدو جوش تمام جوشیده

طبع مهتا برادوه خاصیت است   که بنده بدان همی گشاید
یکی جان چو جو بکاهشد   بکرد دل چو عدل بزداید
مهتاب این که مهتاب   که اخص الخواص میزاید
سیب الشاه قرابه بنده رنگ   قصب عهد را بفرساید

گل ازادگی که کرده فزون   در کام جهان چنین آید
عدد رهای که رحمت نکند   تا بجوی شما برون آید
باز در جور میکند تاثیر   تا جواب گلش بپالاید
اینچنین ماهتاب دانی چه   کار زحمات را نشاید
تا گرش در حساب کن قبول   گر کشش بعث خام درباید
بدر اغ فهمی بدست قضا
ناگهان بر خلاص بپاید

ای نامور که در همه عالم   کس نیست چو تو کرم داراده
اقبال بروی تو نظر کرده   تا بنده عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاد   مانند حوری پری زاده
معلوم نمیشود بهشیاری   کین سیمین تن نراست یا ماده
از بهر خدا سبوی می   بفرست بدست این فرستاده
در نفرستی بجذم اندر غم   زین سو که غلام جست ناگاده

ای بزرگی که دین بزد از ا   لقب صد کمال نوداد است
و آنکه من بنده را خداوندی   میوه گوشتی فرستاد است
میوه در باغ صحن افتاد و کسی   اندرین فصل میوه ننهاد است

گوشتی ماند و من در و ماندم … زانکه رغبت و حشم را دادست
لبش آهنگ کاهی بکند … چه عجب کز لبش زنخ داده است
گفتم ای گوسفند کاه بخور … کز علفهات بخت آماده است
گفت چون گفتمش ندارم گفت … در کدیه خدای بگشادست
گفتمش ار که آخر خواهم جو … ایمنت بخت که با تو افتادست
گفت خوار ز کمال دین مسعود … که ولی نعمت بس آزادست
منعما گر ما درین کلمات … کین زبان بسته این زبان دادست
بکرم ایستاده که فرمای
کز نره برده پای ستادست

بارخدایا بفضل بنده خود را … گر بتو ابا فرنت پاره باد
زان می آلوده گر پاک دست باید … چون زنبور سپید شد ساده
زانکه بد و شده گره رام توان بگرد … زانکه از و گرد و استاده افتاده
زانکه مراکره اسب شطرنج سخت … سرکش و بدخو میانه گله زاده
بنده پیروی چو بی سوار کرده … ور نبود می بماند بنده پیاده

خدای کار چو بر بنده فرو بندد … بهر چه هست تند رنج دل بفزاید
دگر شود بطمع زفو زهیچ خودی … زبهر چیزی خوار و زند باز آید

۹۰

چو اعتقاد کند گر کنش نباید چیز … خدای خدمت والای خویش بنماید
بدست بنده ز عمل و ز عقد چیزی نیست … خدای بنده کار و خدای بگشاید

آسمان آن بخل و عمل است … که از و چیز که عمل بد بجهد
نان و مالش مخور که هر که خورد … هر گز از دست او بجان نرهد
خاک آنان بگیر کی مثل … مشک چو برد او بجهد
چون گر بیان از و قبول کند … پس پلک دانه چپ بنارند

یکچند روزگار نه از راه مکرمت … بر مادری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چرخ میر که بهم افتاد باز برد … گفتی که نرد ما با باخت نهاده بود
وامروز هر که گوید آن نیم نرد و بخت … گر مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون با تو نیست گوهش آن بار خواست رنج … گویی دهنده از جودی نداده بود
گردون چو سنگ بفضل خود بار گشت گرد … بیچاره آنکه کارش با این فتاده بود

مردم از مشتری و زهره و چرخ … خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده دست … که همه کارها شکم خوارد
وان دگر فحبه ایست زانیه … که همه شب خدای آزارد
این دو بیچاره دان دو سایه تخت … که برابر که گوش بگذارد

چند اندر زمانه او زنیازان — کرد بتان زمانه نگذارد
حیث در جمله آسمان شاخی — که بجز شور و فتنه بار آرد
گیر خود در کجی زند انگس — که درو هیچ چیز پیدا رد

هفت مدبر مدبر فلک اند — چون اجل جمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دورویی — که زند بر سیه رخب سپید
افتابی که گردشش دستاس — شخ پردون بر و زسایه پید
شرح آن دیگران اهستی مهم — که فروند و گر بر از خورشید
تیر کیوان ببست بر جیس — گیر بهرام در کس ناهید

توان فرمانه آزاد مرد — که آزادی همراه تو زادست
دلت گر گرانی در بند باشد — بلا بر دست فرمانت گشادست
اگر سنو نشستی بود مارا — غرامت را بجای ایستادست
و گر گویی که روز آمد باخر — حدیث از سر انصاف دادست

ولیکن چون تویی روز زمانه
نزاهد که بچشم بامداد است

ای آنکه لقب بخشش ثاقب تو — هرشب زفلک اهرمن راند
مومن بزبان بس از اجابت — نام پدر و کنیت تو راند

واولیه

خورشید جهان را بهر و لطیف — زوده گرا رهای تو ستاند
بر چهره گیتی اگر بخواهی — خالی ز سیاهی شب نشاند
گیتی لب خشک بی مرادان — بی دست تو آب بر ساند
ور شعر کها از بی می با — بی جود تو کس را نبر ناند
منشی فلک بفنون انشا — مثل قلمت هنر نداند
راز قلم اندر حروف معجم — کلک تو نهد از آنکه او تواند
بر سده تو کاسمان زغیبت — آن خواهد کانجم بر او برفشاند
چون سایه نشانت اوزرا — عشق تو وز نگونه اوفشاند

قاضیا داستان جوزه تو — دو روز دیگ و خاص و عام شنید
یاد باد دست مقرب عارض — که از تو صد هزار غصه کشید
زان هجیر فقیهک جسکی — که از فضل تو زهر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین — قول تو کس فروش چون بخرید
لاجرم آن یکی بچوب زد — وان دگر کون او بتیغ درید
وان سیم سبلت چو گعبه تیز — ریش بر کند و درد ماش رید
تو زن روسپی زکیر بزرگ
بعد از این داستان چه خواهی دید

بخدائی که دست قدرت او | سنبل شب بر عذار روز کشید
کس ترا در ندید یک لحظه | پادشا را حقی نخواهد دید
پادشا صبح برگل دل او | باد شبگیری صبا نوزید
هیچ وقت از دریچهٔ جانش | مرغ لذات و عیش خوش نپرید

روزی انوری باید زخویش جنگش گفت | کان مرد با نیازی از آن رزق هیچ
گفتم چه شخص کی از حال کردی | گر گنه طمعش از ساق صیاد نبود
حاصل بجهان طایفه دون گر آید | مردم بسوی مرتبه جعفر نبود
امید کش راستی از بخت شعبه | تا روی تو چون لاله بخون آب نشود
و لیکن نه حور شتر از قول شهادت | وان در جهه با یار کسی ارث نکوید

عید بر صدر دین مبارک باد | سفر ان آفتاب دولت او
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دور قضا | دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن دل | ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش ببرده صبر از خاک | سر حکمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب و مصاف | هر که شاگرد اوست رستم زاد

پای چون بر فلک نهاد قدر | عدل او بر زمانه دست گشاد
دست چون بر جهان کشید اجل | قدر او پای بر سپهر نهاد
ای ترا رام گشته توسن دهر | وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر عنایت تو نبودی | کاندرین واقعه بیفتاد
که گشادی در زمانه ز بند | که رسیدی بدو جهان فریاد
کاندر اطراف خاوران ازوی | هیچکس را همی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد او دادی | آه تا کی که راستی از بیداد
بحکم من که از جهان جهان | این بخشش بودی از بیداد
تا بود اختلاف جنبش چرخ | کی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادی ترا مباد زوال | هیچ اندوهت از زمانه مباد

بخدای که در پرستش خویش | آسمانرا رکوع فرموده است
دست حکمش بحکم خورشید | خرمن روزگار پیموده است
که ز چشم بعشق خدمت تو | جان بعوض سرشک پالوده است
این سخن را عزیز دار که دوش | چرخ با من درین سخن بوده است

ای جهانی پر از مکارم تو | انوری در جهان ترا دارد

چون قوی دل بود برحمت تو   هر زمان زحمت همی آرد

چکند گرچه هست بر تو عزیز   خویشتن خار می نپندارد

بس که کوشند که با تو دم نزند   کرمت خامشش نه بگذارد

میری شهرها شاعر است ولیک   بنده را زان شمار نشمارد

زانکه این یک مباینت حکمت   که با انصاف حکم بگذارد

انکه او پشت دست میخاید   همه را پشت پای میخارد

چکنم قصه چون دراز کشم   جنبش قلم همی بیازارد

آب چون آتشم فزست جباد   بر سر خاک غم همی بارد

آب انگور کو که سعی کند   تا غم غوره در بیفشارد

قاصد خویش را فرستادم   بتو بهتر بپا کی دادم

سه حریفند مهمان رهی   که بدیدار هر سه شادم

گر فرستی صراحی باده

بیقین دان که هر سه را کادم

ای بزرگی که از تو دلشادم   شکر کردم که کرده یادم

چون خط بی خطای تو خواندم   سر و دل بر خط تو بنهادم

نامه تو رسول چون آورد   غم گیتی بباد بر دادم

عالی از لطف تحفه قسمت   کرد از طبع خویش بگشادم

شب تاریک هم بدست رسول   باده روشن فرستادم

تا توان هر سه را بخوانی کام   من بنقد این رسول را کادم

ای بدیع الزمان پادشاه چنین   که زبخت جهان چه میزاید

دوستان را زرنج نگذاری   تا فلکشان زغم همی فرساید

من بدین دوستی شدم راضی   چون ترا اینچنین همی شاید

گرچه در محنتی فتاده ستم   که دل از دیده می بپالاید

بسر تو که هیچ لحظه دلم   از لقاهای تو نیاساید

بدرم هر که دست باز نهد   گویم این بار او همی آید

تو زمن فارغ و دلم شب و روز   چشم بر در ترا همی پاید

خود به از عشق معشوقه نبود   زانکه او جز بعدل نگراید

قصه با او بگوی تات برنا   نه نکو بد اگرت نستاید

ای نداشته نکو چو فلک   پایم از بند باز نگشاید

با سر و روی در لبش تو نجم   زحمت تو کنون همی باید

گاه هم پشت پای میدوزد   وانهم پشت دست میخواید

این دو چیک اگر چه طبیعت نیست   تا و کر صورتیت [illegible] ید

گویدا این خوشدلی وا داوی — چه دلم عذر نام فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه — گرهی وانت بپا لاید
چه بلا هزل کودکان گوید — جان بکاهد ملال بفزاید
طعنه دشمنان گرانید است — طیبت دوستان بگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد — ملکم پوست بی به پیراید
آسیایی به دور از تو — هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک و زخم چو صبح و شفق — سقف گردون همی بیاراید
نالها میکنم چنانکه بمهر — سنگ بر جان من ببخشاید
دستم اکنون چو جان ندارد کار — گر زخشم رنگ اشک بنداید
گیل غم شد دلم که چرخ بدو — عمرها شاد شی نه بپاید
در عمرم فلک بدست اجل — می بترسم بگل براندید
چشم تا ملا گرانه کند — باید از میانه بردارید

دوش در خواب دو شهور ترا — زیور دختری گشتستم
همینک امروز تحفه حرم — خواهم مرد و من نهادستم
خبر بسی تو ز رانت می باشد
آن جنایت که دوش کردستم

شعر دور از

شعر دور از تو حیض مرد است — بعد پنجاه اگر ببندد به
مرد عاقل بناخن به زبان — جگر خویش را بزند به
بر سپیدی که جای گریه بود — من ندانم چه گر بخندد به

قشایید به را داب ندیمی — دگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جایی — زخاطر نکتهای بکر زادن
که باز آید همه کار بدیهی چون
بسیلی خوردن و دشنام دادن

ای شاه جهان چه صندوق خزینه است — از هر که نخاس تو شود بانگ برآرد
زانجا که صد مال تو در معرض قسمت — دنبک زند و حق طمعها بگذارد
یکباره گرگر نه همی سوزن عدلش — حاشا که اگر حبه ترا حبه گذارد

ز عیم چوره را پشت برگردد چو جانان — تو گویی عنکبوتا برکشی گا وی بیستی
سری وا آمد و گل وهر جایی مو ازرسته ازهم — ملخ گوئی بر اطراف کدوی خشک بیستی
بجای ناف چون لعل زنانه سر بهم بند — گر بجای کون چو دودی قنبش دیستی

بجنک ریش گیجی وهری خندستی — زهجو روی سبایی که توی بسند

کنون بجیب زدن دانه پراکندی — که مرغ دیگر تو تا جاودان از و چیند
در آن دو لفظ سخن چار دست و پای شتر — چنان نشست که آن شیوه عقل بگزینند
بکن بعذر تلطف دل مرا دریاب — که چوب خیمه درین نیز نیک بخشیند

آخر آن زن بمرد را نرسد — که مرا خانم قلتبان گوید
که اگر در سرای او مثل
نره کار رند قلتبان رود

بنده گر در هنر عطارد نیست — ای برامش تو تیز از ناهید
پیر زنی هر کدام زهره دل — بار خواهد بمجلس خورشید

دشمن دوست خیز گیر مرا — زانکه او هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان مری ببرند — گواهی خیره کون دوست درد

ای خواجه غیاث دین ترا — از آب بهم سرشته دیدم
در مزرعه کس فراخش — سو سته خار کشته دیدم
سطر دو سه کین رواق وقعت
بر طاق گلش نوشته دیدم

خواجه هر چند مهمان زاده — لیک مسکوجه درین فن بازوست
در مهمان زنی مردم کردن — خواجه خوبست ولی زن بازوست

بنجل بادیه م و سخا هر دو — کرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی بالکی گرفته قرار
بنجل بخواجه و سخا بازن

ای برادر گر مزاج از ضفه خالی آمدی — آدمی پس با ملک یا دیو بودی یا پری
در قوای ما سک و دافع نبودی در بدن — طفل را از باده اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب — شخص را بردم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه احتیاج — زانکه بولی میکنی یا انکه آبی میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام — خنده بیوقت خنده کردی داوری
دیده دارا می واجب دار اگر بد شهوتی — از چنین کرد ابها خواهی که جان بیرون بری
باور امسکر نه بی احتشار اندر نر نر — جز دیگر را چو ادر خواب مستی مسکری

فصل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار — در جماد و در نبات انگاه و در جانوری
راه حکمت اینکه در معنی این فن از علوم — ره بد شواری برد از طرز بی تاملی
چون بوقت بی هشیاری یا زنهای ناموافق — گاه مستی با حریفان چون بهار یا بری

کوشش و دل جهان و ساکن اگر عقل تنی   ایمنک بچه اوزبان تیر چون در کمو زنی
در گدائی کی شود هرگز عنان آفتاب   گر چه بسیاری بکوشد چون رکاب زنی
خوب با ما گر نشینم راست گویم نکتهٔ   تا ورق چون راست بیاض نیستی گر به اهل بری
انک خصومت او بحقیقت او دروغ   این یکی از نعمت او آن دو چون دیگری
گر توهمی گفت مرح دیگر آن خصم را   فضلهٔ ربو زردم جون مرح دیگری
و مع افزود زی نسبت مختلف که ده انک   هست باز و بند باد که بحری نیز

معده گر دقی همس امساک جب داد و تی
که نهادی کرم از چشم اساس شتر

آن خواجه کز آستین رغبت   دست کرم ببرد کوتاهش
برداشت ز خاک عالمی را   در خاک نهاد روزگارش
بنشاند نظیر او و لیکن   بنشاند عزای پایدارش
صد گونه چو من به نظم احسان   بر خاک دریغ یادگارش

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر   نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله ببد گفتن من برخیزند   من و کنجی و نظرت بجهان دگران
ور بد و نیک جهان و دل شوان آن است   بگذرانست بد و نیک جهان گذران
چو نگویند نگیرم به همه دست رست   که بر انگشت نپیچد مدی بچران

نفس

نفس من برز ازانست که مجروح شود   خاصه از کب زدن بیهده بیهدان
کاو در خرمن هست مرا می شاید   ریش گاوی بود ابستنی کون خران

حمید احمد حما اگر به پیسی   بگو از طریق حریفی و یاری
که آخر فلانرا زبر سیدن تو   چه مقصود باشد بجز دوستاری
ز شعر اینمی زانکه شعرت نیارم   تو دانی که تو منصب این نداری
امید امیرت ندارم هم از تو   تو دانکه میرت بس امیدواری
زنان و غنک در گذرگاه الیستی   نگس را بصد حیله در خوابگاری
وگر در همه عمر یکشب نیارد   چراغی و دستکی خوری اعتذاری
لباسهای وحشیان که دیدم   بهارا از این کمیها شان باری
زکس به تو چون نیک عهدی نیاید   نه در حق شناسی نه در حق گذاری
تو بی کون فراخ آخر آن نفسه   بگو از کجا آمدی یکباری

ور جهان چند که خواهی چشیدار   غنی و محنت و داد پرست
ور جهان چند که خواهی بعلاس   نفرت آهو و خشم شیر بهست
گر ز بالای سپهر آگه نه   زین قیاس کن که اندر زبر است
دورها بگذشته بر خوان نیاز   کاو درم کر جو حافظ نیز هست

نام آسایش همی بردم شبی　　چرخ گفتا زین سخن شادی هست
گفتمش چون گفت او اندر گذشت　　گر کنون صحبت نیابی گه است

ای حاجبی که صدر وزارت ز جاه تو　　با اوج آفتاب زند لاف برتری
زمان تو که زیر رکابش رود جهان　　با روزگار سوده عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفت تو سایه فکند　　تا حشر با قیمت چو دریا توانگری
دست تو در راستی است و ضمیر تو غیب دان　　بی دعوی خدایی و لاف پیمبری
احوال بندگی و گرانی شاعران　　دانند همگنان که ز شعر و شاعری
شد مدتی که بنده زمین بوس تازه کرد　　با خدمت مبارک میمون انوری
واکنون بر آستانه عالیت روز و شب　　کش آستانه باد بر آزاده و سروری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر
کاخر چه میکنی و کجایی چه میخوری

ای خداوندی که هر کار طاقت گردون کشید　　روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشید
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد　　جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشید
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد　　دلو چرخ از قعر دوزخ آب زمزم بر کشید
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد　　ورنه تا شیر حوادث خط بعالم در کشید
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است　　تا بتحقیقش اندر کلک نقش و رقم بر کشید

بزرگدون

بر گردون گیتی باری در همه روی زمین　　کو بدیوان قدر تکلیف برد و قلم کشید
گر ز بهر خیمه پیکان کند گردن رواست　　سیه باری گیتی کو در پای شه خنجر کشید
صاحبا گر بنده را تشریف خاصی ارزنیست　　تا بود دامن ز جیب آسمان بر سر کشید
کیست آخر کو نخواهد کز تشریف تو　　ذیل تاریخ شرف بر عرصه محشر کشید
آسمانرا گر توید جامه سلکبان دهی　　در زمان در تا عقبه هر ذره از سر بر کشید
تا عروس بوستان زادست نقش بهار　　از زره مشاطگی در حله و زیور کشید
رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست　　کابر آزاری آهی در بوستان لشکر کشید

ای خداوندی که پیش لطف تو گاه بها　　آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای ثابت را اگر رجل ایام افکند　　پیشه نوازد که در طلبش سبکباری کند
روی هر خاکی که از موزه ات گرد　　تا ابد بر مردم و کوثر کله داری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف　　موزه خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون ترا بر ساق او بنوشته اند　　ساق عرش از رشک آن دو لب همی زاری کند
موزه که افسری پشت در پاش کنم　　کاش بنده هر که این شکر ساری کند
آسمان از بهر تاج خسرو بسیار کان　　روزها شد تا همی از من خریداری کند
هر که این یک پای موزه پیش از تاج　　بر همه عالم زبردستی و جباری کند
شاد و دولت یار باد تا همی آفتاب　　ورنه نقش ناب تا صبا یاری کند

ای همایون مقصد دنیا و دین معمور باد / ساحتش چون جنت معمور از حور و قصور باد

در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی / در اساس استوار او ثبات طور باد

از سر جاسوس فتنه شان او بر باد داد / سقف گردون پر غبار رفض کافور باد

ور نوای پاسبان نوبتش هر نیمشب / در دماغ آسمان از نغمت خوش شور باد

آفتاب ار بی اجازه بگذرد بر بام او / روز روشن از کسوف کل بر او دیجور باد

قصر گر خاک دیوارش بباران حل شود / در خواص منفعت چون قطره زنبور باد

استوار و کنگرش را ماه بادا نیمشب / و اندرو پیوسته قایم مسند دستور باد

چار ایوانش که از هر چار کیوان برزند / از جلالش جاودان چون نه فلک پر نور باد

خط موزون اتحق ار عمارت را بجست / خط برخورداری صاحب از این معمور باد

این سلیمان دوم را آصف دوم اثر / تخت و ملکش تا ابد بر هر دو آن مقصور باد

هر که چون دیو سلیمان بر تو عاصی شود / در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب و جواز است رای تو
سال و ماه این سرای در آفتاب منصور باد

چار چیز است آیین مردم هنری / که مردم زان چهار چیز بری

یکی سخاوت دانی چو دستگاه بود / به نیکنامی او را بخشی و بخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد / نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

ای خداوندی که در غایت اجلال و سخا / ابر در جنب کف باطل دو دریا زور است

جوهر نحل از کف تو پرده و محنت شده ام / گر کشش طبع سخنگوی روده دم کافور است

بنده خدمت ده ساله پیوسته بگیر / کز قوافی نفور و ز وطن مهجور است

ده قصیده است و چهل قطعه همه در مدح تو / که باطراف جهان منتشر و مشهور است

با چنان سابقه کس را چنین روز که دید / کز غم را به روشن چو شب دیجور است

سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار / سعی اندک و بسیار همه مشکور است

بر سرش سایه فکن بین که در افواه افتاد / که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است

اندرین شدت سرما که ز تاثیر تموز / بانگ جز از لطف خورشید جو لمعه صور است

با مشقت ره طاقت سپرد هر که گشت / که ز آمد شد خدمت عصیم رنجور است

چون چنان شد که بهنگام دو ره بنشیند / گر بخدمت نرسد در دو جهان معذور است

همه جو رسن ازین کهنه دو صد وقت تهی / که به پریش کمان همه کس مغرور است

خانه چون خانه زنبور ز باجیب و لیک / اندرو هیچ طرب نیست که با طنبور است

ای دریغا که بدر رفت مدیح و سخن / در و دیوار منی همه نا معمور است

حال او در مستعد گرم جویش بگو / تا ترا گوید که چنین بار فرود دور است

صله و بخشش و رسوم و مواجب بگذار / آخر از فرد نباشد کم اگر در دور است

عید بگذشت و عروسی شد و سور آمد گیر　　زانکه کاین شعر از ناخلفی معذور است
وانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتش
با چنین عید و عروسی آنچه جای سور است

ای خداوند روزگاران بخت　　که به بهاش در شمار آید
زانکه حکم بد زا مر قضا　　همه بر گشت اختیار آید
پیش مردم ز ناشناسی کار　　کارهای باضطرار آید
وین چنین کارها بروی مرا　　همه از شر مسار آید
ور بالله که کردار وار　　سپتوکی عمر قرار آید
بندهٔ خاک آستان توام　　کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو باد داده　　موی موی در انتظار آید
بگو اجیت حاجتم که سخن　　چون ز جان گویم آستوار آید
گر مرا صحبت چنان نبود　　کی نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس را بصبح　　شوائد که آشکار آید
گر بیاید که در میان باشد　　زهره از چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان برد　　گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی رود سزاواری تو　　بنده را بر دو سه دار آید
یا بر دیک ادب دوربگا　　که بروزنم نگه دو بار آید

ادنی

این خطا باعث خطاب شود　　وین که موجب غبار آید
شاخ بو داد و ار نبود　　کار و هیچ هیشه بار آید
گوهرش از میان آتش کفر　　پاک چون باد در کنار آید
گر صبای عقیده آتش بود　　در خزان موسم بهار آید
از سر من دست برندارم　　پای در سنگ روزگار آید
آب از رو کار اگر ببرم　　آتشی دان که از چنار آید
وین حق را بحق نعمت حق　　گر چو من هیچ حق گذار آید
خو گرفتم خیانتی کردم　　عفو این زور را بکار آید
راه کجی بار ده که ناجرمم　　بر عفوت بزینهار آید
یاربا دولت فلک بمن ده پیر　　تا بمن و بسیار بار آید

ایا بعالم از عهد تو نو بهار وفا　　چرا چنین ز نسیم صبات بیخبرم
بجاست چون دو شناسی که رنگ و بوی نگار　　خود بباغ سخن بی شکوفه بهرم
بعید باشد چو سوسن نگه کنم دو زبانی　　که چون بنفشه ز دستی فرو فکند سرم
گر آنکه عرق نسترن بدست آری　　مین دست و گرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بکرد همی در افکندی　　که گر نیارمت از سبزه دمی ببرم
فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز　　بدان امید که این دولت بوکه جا ببرم

برون شدی خود برده سر چو نیلوفر … بدان امید که بین دانسته کابی بخورم
دو روز رفت که چون شنبلید پژمرده … ز تشنگی لعابت نه خشکم و نه ترم
ز نفت چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم … ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت بشنو بل گوش بنه … که جهت عارضه من معرض صدورم
ز بینوایی چو ایام با سمن خوانم … نه زین پس همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو این چه عجبی ان بین که با تو رافت تو … هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چو سنبهای چنارت بهر دو دست نگم
وگرنه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

صفی موفق سیفی چو بار ما میکشد … که گرت بیرزم هر روزه صد خر بفرست
شنیده ام چو مستی بطبیبش بگفتم … که آنچه گفته کر خشک خنب زر بفرست
علامرا ابو نستاد بامداد پگاه … نه زانجهت که ستوری بگاه بفرست
بگویم از چه جهت گفت خواجه میگوید … که آن حدیث بدست ادب تیز بفرست

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر … ز را نظیر ندانم بجز نیا و پدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه … شناخته بجهان در بهفت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند … ادیب و مقری و قوال و خوشنویس مسکر
سه چار شاعر کنده در او فتاد نشد … ز بادهای گران مست گشته جای دگر

شراب من برسید آه و مارا اندیشه … بلا نه ده ایم سرانگشتها بدندان در
یکی دو رطل گران این سه چار کاده شوند … به پنج شش من می هفت هشت بنده بخر

حکایتی است لطیف استماع فرمایند … بشرط آنکه نیاید ازین سخن آزار
بروزگار ملکشاه عوانی چو کول … بگر بیار کهش رفت از قضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم … اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق … برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن بخازن گفت … که آنچه خواست عرابی بده و چندان آر
برفت خازن داور روی پیش شاه نهاد … بلطف گفت شه از آنکه سیدا بردار
سپاس دار بدان کین دویست دینار است … صد است زاد ره او که او بهای فزار
صد دگر بخور شاه میدهم رشوت … نه بهر من ز برای خدای دار بهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی … که از وکیل در بد تباه کرد کار

ز خشم مردمان مشمار خود را … گرت یزدان زری دادست و روی
هنر باید که روباهی چه شیری … خود باید چه قارونی چه غوری
ز خشم غالب و ار حرص پا برگ … همیش دارند هر ماری و موری
ز اسب و بحث تو رشکم نباید … نه من همچو تو ام گرگی دگوری

چه رشک اید ازان چرم که کرون

اکر چه ارادت شمی و شوری

مفتي محمد تاریخی ای جهان نفاق   جهان بحادثه تاریخ تو زیر کیراد
هنوز زانت که غم توم نا شده کرم   زخادثات جهانت تب دکر کیراد
بروز حشر زخصمان تو تخت کسی   که دامن تو بکیرد زن و پسر کیراد
چو زن خصومت نان شوهر ده قطع کند   پسر خصومت کون دریده و در کیراد
چنانکه از زن و فرزند بر کرفتی ستر   خدای در دو جهان ستر از تو بر کیراد
آنکس که جکر خورده و برده ی همراه خوش   در دور قمر کو بنشین خون جکر خورد
یا پیش خدای که بصورت چو کسی شد   با سیرت ایشان نفسی میزن و در خور
پیغام زنان می برد و پای بزر رویش   یا مسخره کی میکن و حلوای شکر خور

ای خداوند شش جریف نفست   دل اندوه با ر میشکنیم
عزم کرده بخدمت تو درست   بصبوحی خار میشکنیم
بازوی افتاب می ناچیم   کردن روزکار میشکنیم
زارزوی جماع کون بیغد   شهوت اندر زنار میشکنیم

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان   وی مستعار جود تو انعام روزکار

انوار آن زمانه به جود تو مستفاد   وانار این زمانه خوب تو مستفاد
دوش از حساب هند و جمل بنده تا   چت دو شعر کفته از روی اختصار
نال چهار بکرد و جدرش بر دو فزای   پس ضرب کن تو است این ما ل از چهار
اینک دو حرف کفته شد اندر دو بیت   چون رای تو متین و چو جرم تو استوار
مجموع این حساب همین هر دو حرف دان   چون در سه ضرب شود این کار حق کذار

ابغت الناس و دکر ماردابه

در تو دو اندارم و تو هم دو اندر

قاضي از من نصیحتی بشنو   نه مطول به از طویله در
بار ها کفتمت خراز کفه دو   جز بقای مکن بکرد آخر
بنده احرار دانست که رفت   ای بتصحیف تا قیامت خر
کیک در پاچه من افکندی   و یکیت نشک در قفا و بسر
همین که شاخ هجا ببار آمد   پیش ازین هیچ نام و ننک مبر
این زمان پیش ازین نمیکویم   ایها الشیخ ما سلامت مر
پس ازین خون تو بکردن تو   کر بدان ادیم کو بیم پر

روزی از بهر تماشا سوی دشت   یکدو زن بیرون چو بیرون شدند از شهر تن
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر   چند خود دیدند در صحرا چو آن

زخوی بر ماده رغبت نمود — بر مثال عاشقان برد لبران
با عمودی کرد و نیم آبنوس — کاد بنه میکرد و بر سان خران
پس زنی اندر چون آن حال دید — از سر انکار گفت ای خواهران
گر جماع اینست کین خر میکند — بر کس ما میرینند این شوهران
گر کسی کیری خورد باری چنین — ور کسی کاری کند باری چنان

شبی بواقعه نان غیاث دین دیدم — بگوش او کرا زخواب من خبر برسید
طلاق داد زنش را ازین سبب که چرا — تو نان بهنی کش توان بخواب بدید

عادت کن اندر جهان فضیلت را — ای خواجه بمستی و بهوشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی — امید رستگاری اگر داری
با هیچکس زیان مکن خود همره — کان هر سه را که گرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید — هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من — رادی و راستی و کم آزاری

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت — تا بجای همت برسد که فکرت برنشند
خاک پای تست آنکس کیمیا داند بخود — بر مسی هرگز فکنند تن آسمان گان نرسند

دل

نوک کلک تست آنکس گوهری در صدف — قطره هر گز بدان جو بستگان گوهر فشند
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی پرد — گر سموم اشقامت عاقب پر برشند
در بهار خدمتت شاخ وفا کی بشکفد — گر صبا اصطناعت جنبشی بر وی برشند
با جرای خورده وار اندر میان خواهم نهاد — باور کن که چه کس از من این باور شند
و سند ده کاغذم فرموده را نزدیک بست — ور نشاط کرده ایس نوک کلکم زر فشند
خواستم تا قطعه پر وزم امروز ملدران — زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشند
زانکه چون اندیشه کردم گر پیش خاره خست — خاطر از بی کاغذی دستم بنظمش در نشند
لاغری نا بد شگفت از بخت من در انسان بخت — گرد دام از زدی پهلوان لاغر فشند

جسم جهان فور شوره ا شر — خود چه تفرج بود اندر شور
هر که نداند که فرشته شود — خیره چرا باشد و دیو دستور
تا کی ای پسر نا خلف — ملک پدر در سر شیرین شور
جان که دلش سیر نگردد ز تن — مرغ قفس خیز که مردست و کور
خصم چو دندان نزند همچو مار — حرص چو دانه نخند همچو مور
طیر توان داد فلک را بقدر — سخره توان کرد ملک را بزور
چشمه خورشید شوا ز اعتدال — تا بری از قصب واز شور
خاک بشهوت مپر چون سپهر — تا نه زنش عقده گیره نه تو ر

توگر بباش نگیرد ... خرد و | خود که گرفته است که جان عور
گیر که گیتی همه جگنت و نابی | گیر که گردون همه ماهیت و جو بد
طبع نزاران چه که گوشش است کر | نقش نزار بین که چه چشمست کور

از کار و بهر نرد نمود از حکمت | بشنو بگوش هوش و پندار سرسری
ارتفاع و انبوس شب و روز ساختند | سی مهره در جو بط یا هی چو لکدری
سال دوازده مهش از فصل در جهان | مانند چار رکن با طبیعت کستری
ارداده چار رکن جهانش چهار طبع | با یکدگر حریف صف و برابری
طاس فلک نهاده که چون میزنند نقش | از رنگ و بد با مهره باز بهتری
حصل اجل بپیش نهاده که داوده | داو با هیبت اگر تو برابری
گردون کعبتین چو ترکیب آسمان | بالا و زیر هفت نباید چو بنگری
فاره شوی بعقل نقش زیاد او | زان کر مخالفی چو سه تا گردی اگر
گر صد هزار حیله دگر آوری بکار | از دست خانه گیر اجل جان نکی بری
منسوب نیستی بهزاران تو در جهان | هم یکدو روز بیش تو این داو داوری
ور ... طویل بیاید ز نقش ش | در شش جهات وی نه اسیر ششدری
ور منصبی تو ام چو منصوبه یافتی | بنگر تو از مناصب پیشین چه بهتری
غافل مشو که از تو که حریف مهره دزد | ماسو دنیست تو بهر نقش کاوری

ی.

پیش از تو باختند و لیکن ازین حریف | این نرد کس نبرد و تو هم کمترک بری

ای رقعه کبود سپهر دغای دون | هر چند کز بفضل و اکرام بر تری
از چار رکن ظلمت طبع جهان نگر | از روی افتخار یقین دان که بگذری
گر زانکه جوهری ز عرض احتراز کن | تا فوق چار طارم اجرام بسپری
بالاتری ز هفت فلک در طریق عقل | لیکن اسیر نفس ستمکار کافری
گر قایمی بذات تو نی جوهر بسیط | ور نه ز روی حکمت با که جوهری
نوعی ز روی حکمت و فضلی ز روی فضل | من بر تو خوانم از تو در آن خبر بنگری
بغداد چشم در شطرنج فنا فتاد | تو رخ نهاده که ازین ورطه جان بری
کز فی المثل براسب خرد پیل بس شوی | گر وده مزاج طبیع تو زین چرخ چنبری
فرزین کینه خصم تو انده عری نهاد | تو فارغی ز علت بازی چه غم خوری
در رخ حسن و ششش جهه و چار طبع و هفت | وین هشت و هشت منزل چرخ دو ششدری
روز و شب نبار و مثال پیر و در بند | ده هشت کنند کنیزکی وجع چاکری
شش و چهار خانه وی و دو مهره را | گر بر فراز عمر نهی از سبک سری
از یک بیاده مات شو و شاه بخت تو | میدان بطبع و نیک مپندار سرسری
خواهی ره نجات ازین تیره خاکدان | ایمن مباش از بد و از نیک اجر شی
تقوی پرست و زهد گزین بندگی نوی | تا گردد عنایت معبود مشتری

چون نیست امید قرار اندرین وحل / باری چنان بزی که درین راه بگذری
شطرنج حکمت است و حریف تو حاکم است / هستی تو در بحکم تو داوری

خدایگانا سالی مقیم بنشستم / ببوی آنکه مگر بو که به شود کارم
همی نیامد نقشم بکژره چون نگروشم / همی نگرده کارم بفقر چو که ندارم
نه ماه دولت از چرخ میدهد نورم / نه شاخ شادی از باد میدهد بارم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم / ز دست رس که درین رنج با که بنشینم
نه پشتی که ز اقبال روی برتابم / نه روی آنکه شوم پشت بر جهان آرم
نه مرهمی که بدو لعنت بجنگ آرم / نه غمخوری که بخورد و پیش بحث بنیارم
تجت وصف نیاید که من ز غم چونم / بوهم خلق نیاید که من چه حال دارم
گهی نخوره این جهان منحوسم / گهی گداخته این جهان غدارم
گهی بکنجی اندر نشسته چون مورم / گهی بغاری اندر خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم / گهی چو خاک بهر جایگاه در بارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم / گهی ز آتش سینه مقیم در نارم
گهی نعلخانه گرد شده گلخنم / گهی بیان شبانه بر آنده دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژخا نامم / گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند این حال و زنده کو مراست / بجان و دیده و دل مرگرا خریدارم

بدانچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم / ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

قطعه صدر اجل قاضی القضاة شرق و غرب / اگر بر عالم نفاذ داد و قضای دیگرست
خواجه نظام الدین که از روی قوام / دین و قدر المکانش چون عرض در جوهرست
چاکران حضرتش نزد من آورده اند / چاکران حضرتش را چون من صد چاکرست
چون نهادم بر سر و بر دیده آن نثر و نظم / گر عزیزی راست همچو دیده کام بر سرست
دیده از حیرت همیگفت این چه کحل و توتیاست / تارک از دولت همیگفت این چه تاج و افسرست
بر زبانم رفت کین درج سرافکنده نیست / عقل گفتا تی گوی آن درج تا سر گوهرست
زان سخن بر وهم من پیدا که معلوم شد / کین عبارات راست یا معنی پرورست
خاطر و خاطر اندر نسبت آب سخن / آتشی آمد که در دوش جمله آب کوثرست
عالم معنیش گفتم عالم خاموش کرد / گفت عالم چون لبالب گو ز عالم برترست
مهر و کلکش موجب بدبختی و تنگ است / جور از بن بدبخت شد انصاف را بنگ
از خط و نثرش اندر فکرتم کاباکر / آهوان چین و ماچین را چرا کافرست
عشق اندر رگ گفتا خیز و در جهاد / باده کاری از لب معشوق و زلف دلبرست
با خود گفتم تو را ز کفر کیش / گفت میدارم که زنجیری ز مشک و عنبرست

ور بیان ای آنکه نحو ما باصلبه
نظم و خط ترتیب حجت

بخدائی که از شب تیره　　روشن همی پدید آرد
پی قلم بر لب طاآینه دار　　صورت افتاب بنگارد
گر غمت انوری بر آتش دل　　آب حسرت ز دیده می بارد

من و سه شاعر دیگر دری و چار دگر　　اسیر و خوار بمانیم در کف دو سوار
دبیر دو دری شاعر چگونه جنگ کنند　　اگر چهار ده باشند و گر چهار هزار

بخدائی که در دوازده　　برج هفت بکش همیشه در سفر است
تخته کارگاه صنعت اوست　　گر سواد مه و بیاض خود است
چمن بوستان نعت ترا　　خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا　　دایمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
شعرم اندر شمار جهان گرد　　که شعار تو در جهان سمر است
گشته ام بی نظیر تا که ترا　　بعنایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم جنب مرا　　سخنم لا جرم جواب زر است

مرا رئیس مرق یکدو ره همی گفت　　که گر شراب خوشست چنگ خوشتر است
سه چار بیت فرستادمش درین معنی　　که هیچ شش من اگر هست حاضر است

کمهر

که هفت هشت چو یشم خشنه چرخ　　پس انتظار مفرهای زبور تیر است
جواب قطعه فرستاد هیستکی دو سطر　　نه زان قبل که خود حیک زبور تیر است
نوشته بود که لعل مذاب و چشم خروس　　مروق سری حاضر است بدبخت است
وگر مثل نبود زر نقد می شاید　　بقیه جامه از دوستی بخر تیر است
وزین دو بیت بده یازده و قیا نکی　　بخط خویش دگوا هان معتبر تیر است
وزین سه بیت بگویم چه باید کرد　　مخور شراب و حریفانت را بده تیر است

مرا جو حریفی همه بود　　که در سر هر یکی را اکبر میر نیست
ورا فشاندند تا که یا من امروز　　قصدشان ز باب ناگزیر نیست
ز روی چه مستی این بیج شش تن　　دو من می خود درین که ظرف بیست
وزین حالت ورا و هیچ کهش　　مثال المعجزه ما حصیر نیست
تو مرا پای مردی کن بمستی　　اگر دانی که وقت دستگیر نیست

با یکی مزاح و دو چیستا گروه ساز تب　　دوش نزدیک من آمدان نیم وقت سحر
پیش آوردم شراب لعل چون چشم خروس　　نزدیکش آوردم میان بندی مرصع از گهر
آن حریفان و ندیمان پیش من کردند رو　　کای بلاغت را بلاغ و وی بصارت را بصر
چون دهان نبود مرا آنرا در کنار ریز تر　　چون میان نبود مرا آنرا بر کجا بندی کمر

دهر و افلاک و انجم و ارکان | همه شر زا اگر نه مایهٔ شر
خوش جهان خوف ندارد خبر | تا که هست ازو جود خبر خبر
تا نداری امید خیر که نیست | حاصل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقا ز هر دو عالم خیر | که ازو نام هست و نیست برند
ای دل از کار خویش هیچ مرنج | چند کاری کنی به رنگ دگر
نقد و نسیه است چو نقده و نسیه | حل دو بحث و نه نه و بد بد بر

سمند فخر هر فاخر ز فخرت مفتخر بادا | کمند قهر هر قاهر ز قهرت مقتدر بادا
اگر گردون بیکدر ره بگردد بر خلاف تو | همه دوران او ایام نحس و مستمر بادا
قوام دولت ما را چو ام قد معنی کشند | دوام محنت احداث امر قد قدر بادا
اگر کشتی عز و جاه چو با رونق گیرد | همه الواح مقصودش چو او منتشر بادا
عروس طبع بکر دانا اگر چه رو تو عذرا | زبان جهل صد نادان بمجلس منتشر بادا
صفای صنعه قدرت ز وصف ما بر آنی | چو وصف جنت الفردوس در نامه مشتهر بادا
ز بهر حفظ جانت را بهر جائی که بخرامی | عنان مرکب در دست الیاس و خضر بادا

در خدمت ای صدر ملک مرتبه در دست | کو زهر بیجا از دهن بار بدزدد
چون دست بپستان و چون جنبش باد | خال از لب زنگی شب تار بدزدد

درالم

دزدی به نزد عالم جو بر آید | او مردمک دیده طرار بدزدد
طرار سر دزد و دستار و لیکن | او خود سر طرار و دستار بدزدد
آن کاو گذر راه چاپد بدین به | از روضهٔ پیغمبر استار بدزدد
نرخ زر دزد از آنست به هنگام عبادت | زردی نرخ مردم بیمار بدزدد
ای میر بدان آنست که این خواجه بزرگست | کو گاه حساب از دو درم چار بدزدد
پیراهن دزدی و دغائی چو بپوشد | از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
گر زانکه کند عزم زیارت بگور | از مرده کفن وز کفن آثار بدزدد

بدست من نبود جز دعا دگر چیزی | جدا مباد ترا تا سپهر راست مدار
و هان ز رشت و دو بوده ام از سر سنگ کون و اگر | قضا ز سیلی و سیلت ز نیز و پیش دار

زنی دارد نیامد چو لی | بجو چه و جوان بچه گفتار
ضرورت مرا نزدیک اورانده | حلال اندر آن هنگام مردار
چو بگشادم وی را شلوار دیدم | کسی کردی بیامد پشت شلوار

گلگون نگار من دریغا | کز گردش دهر در سر آمد
افسوس که نوبهار حسنش | بیرون شده تیره مه در آمد

...هش که بتافتی فرو شد   رخشش که بر بروی برآ

باده چون خوردن لب تگیسنی در   از بهر غیبت بلکه هست خطر
خوردن در مش است حاصل او   ور نظرهای مجلس غیبت بتر
کردن قذف و کینه جستن بهر   گفتن ناصواب و جستن شر
هر که او خورد ساتگینی دان   جز چنین چیزها نبندد بر

کن تکیه بر یار در هیچ کار   گران یار اندار باید گرفت
وگر زانکه کاری پیش آیدت   هم از خویشتن یار باید گرفت
بپای کسان خار باید سترد   بدست کسان مار باید گرفت

ای خاک درت سرمه شده چشم طلا   از بس که کف پای تو بر خاک در آمد
برو رکه تو بنده ستاده ست بخدمت   دستور همی باش که تا بنده در آید

سبز خنگی که بار کرمنت   باده اله شود و زرفتارش
سبز خنگی سپهر داند و بس   در مقادیر پویه مقدارش
استری خینه ما جا دو بست   رایض طبع کرده رهوارش

عیش هست که لنگه یکه گاه   هست بیکار این و آن کارش
راستی نه درین سفر باری   من گران قلتبان بسیم بارش
خواجگی ازین که خواهد گفت   که مکن بر طویله بگذارش
شرطگی کرده ام در آخر شعر   تا به بیکار کم نهد خارش
خود گرفتم نه بار که منت   ملک خواجه است بهتر دارش
گر نباشد برگس نان آن   که نبد و نه بعد ازین به پکارش
هر که از من نخواهد این دفتر   باید زود لعنت کنکاش

یاد من حارث طلب کرده   جز بر هیچی نود فر افزوده شر
هر گلی یک وجب بینک دو من   ستم خانگان بگوش در
چار طاق کس عزیز انش   گشته ویران بپای کجیم خر
مانده ورشده بجانب وز   همچو مهره زسیر بیشت اخر
هشت نه ماه مادرش خورده   هر شبی ده چهارده بستر
شرط و دربرون کناب فیت   هر کرا اندوست کو میسر

گرچه در بستم مدیح و غزل کبار کی   طلق میر گر روی الفاظ و معانی قادرم
بلکه در هر نوع گر اقران من دانند کسی   خواه جزوی گیر او را خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی بدانم هیئات اندکی
راستی باید بگویم با نصیب وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح
گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش قادرم

در طبیعی رمز چند ار چند باشد مشکلش
کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم

با بزرگان مستفید و با فرودستان مفید
عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم

غصها دارم ز نقصان از همه نوع و لیک
زین یکی آوخ که نزدیک تو مردم شاعرم

این همه بگذار با شاعر مجرد آمدم
چون سنائی هستم آخر گر نه همچو صابرم

هر یکی اخوانیان با کفایت بخشند
این منم گر منطقی چون روز روشن ظاهرم

خود هنر در عهد ما عیب است اگر نه این سخن
میکند دعوی که من شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم در پرده پوران دختران دارد چو حور
زهره شان پرورده در آغوش طاهرم طبع

گر بنگ خاطر بگیرا بعد تزویج و قبول
برتر از جنت کابین با قسیم کافرم

در چنین قحط مروت با چنین آزادگان
وای گر زان خورندی دختران خاطرم

اینکه میگویم حکایت حسب حالت است
شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم

ور غرض از آفرینش عالمیم پس اولم
گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند اگر
صدر ساوه باد کار از ناصر الدین طاهرم

ای ترا گشته چشم شوخ دیو و پری
کو نشان آب سلیمان بمهر بری

زانکه در نوبت ملک تو که باقی بادا
هست امروز جهان رونق پیغامبری

تو از آن سایه یزدان که شب چتر ترا
این کبود سایه نور روز و شبم شد پری

نامه فتح تو سیاره بآفاق برد
که بشارت بر فتح تو نشاند پری

خسروا قاعده ملک چنان می فکنی
ملکا جاده انصاف چنان می سپری

که بدان سده ناموس فریدون بیخی
که بدین پرده ناموس داره کسری بدری

تو که صد سد سکندر بکنی از کره سپاه
خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری

ای موازی نظر رای ترا کشف نجوم
گر برحمت سوی آباد و خرابش نگری

رای اعلای ترا کشف مهمات قدر
بهر خواهان تو عمری بدان بحری

شاد باش ای آب و خاک خاوران کز لطف تو
همچو آب بحر و خاک کان گهری پروری

خداوندا تو آنکه کف دستت
بکلی هست چون دریا و تو در

جهان را پهلوان چون تو نباشد
زهی از تو جهان را صد تفاخر

نباید چشم دولت چو تو شیر
نزاید مادر گیتی چو تو حر

بگیتی هست تنگ آغشته از پی
اگر تیغ تو گفتی که اتر

فلک با اختران گفتا که آن حر
که هست از خیل او چشم ظفر پر

رکاب تو ببوسید و بگفتند
الغ جاندار بک ایناج سنقر

ای خداوندی که بنای جهان نعمی جدا
گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد

آسمان ساحت جاه ترا چون برکشید عقل گفتا پای بر خاکش بدشواری نهاد
فتنه را خواب غروری دیده اکنون خفته شد چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
وی حیات تو نهادستی مرا در تن حیات بالله ار بر خاک هر گز بار آزاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم که خاک آستانش سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که حق [illegible] پایگه تکبر و داغ تکبر بزاری نهاد
از شرف در جوی من فرقی نهادی همچنانک مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

حاجبت رگ زدست و دانستم از چه معنی از آنکه مخمورست
رگ زند هر که او بود مخمور عذر غدرت بخواه معذورست
چه تری خانه گر خراب شدست غم مخور تا بخانه معمورست
من ز چه تری بیا بخانه شوم که زمین گلست و ره دورست

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر گاه حکم الالتفات بر نداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی [illegible] کس از و در حسن نیکوتر نداشت
بارها میگفت کایم نزد تو این سخن از روی دل باور نداشت
این زمان آید ولیکن بهتر است در همه کیسه طسوج زر نداشت
کو شمع و نان و نقل آماده کرد لیک وجه باده احمر نداشت

باده نام وقت ای که [illegible] در سخاوت چون تو دیگر مرد نیست
ور نداری از کسی دیگر بخر وین مثل برخوان که حاجی خر نیست

گر بنده بخدمت نیامد زان منت بیشمار مدار
ور یک دو سه روز کرد تقصیر در خدمت تو غنیمت انگار
زیرا که تو کعبه جلالی شو آن سوی کعبه رفت بسیار

ای خداوندی که انا بام اگر خواهی تا چون نظر خویش دیگر هر جهت از جا بر آید
باد اگر خاک سم اسبت بدوزخ برد قضا تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر در بیا باز گرد چون حوادث با جوانی اندر آید

خلق عالم از وضیع و شریف اهل دنیا از صغیر و از کبیر
همه در جنگ نحو شد زبون همه در دست شهوتند اسیر
شر در ریش هر که خواهی باش کیر در کون هر که خواهی گیر

ای هنر از آتش طبع تو با ما بر [illegible] وی فلک در خدمتت چون بسته کمر
کار من با شکر عود و ادات اندر وفاق وین مخنث ز مجلس [illegible] خطر

غمزه و شکر ده مرا کس غم بر آن میکند   کآب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

مرا گویی که دستم زر شود خاک   چنان چون در صدف باران شود در
مرا باری ازین معروف شد بیش   که بر یاد منی ای خواجه حر
که صدره کرده ام پشتش تهی زآب   زمانش که گردی لگکم پر

زدوش بار شبها با دو سه حریف ظریف   بکار در بده ایم و هنوز در کاریم
زپای مرده که ما را نسیم گیرد دست   نه دست رس که بگیرد او و پای برداریم
شراب هست ولی نقل و لوت و مطربرا   خدای داند تا از کجا بدست آریم

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دست   کرم چیزی نداستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه داد است روادا ری   که گویم غنوه اول روز آخر روز در دستوری

اندرین دور پیکرانه که هست   آخر کار هوشیاران سکر
نعمت گونگر ارزد صحبت   بی پسندش هم معصفر نگر

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد   جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

چون رخ شطرنج پیش خدمتت دارم همی   میدهم چندانکه (چون) فرزین شود در کار او

پیر خیره دی مرا گس کرد   آنچنان عربلی که بیدارم
چه شود گر معالجت کنیم   گفتم ای زن برو که بیطارم

سروازا بوقت کیر گرم   خایه غنوه در شمار رده
با کف دکیه چو گون برزد   گرم چون گس اشکار ده

اگر در خدمتت تقصیر کردم   که لطفت مرا معذور دارد
که بهتر از کسی باشد که هر دم   زمخدومان گرامی دور دارد

ندارد مجلسی با سبو نوزبی   اگرچه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چگویی مصلحت   نوآیی بزند ما با ر تو

گر اندک صلتی بخشد امیرت   ازو لستان کزو بسیار باشد
عطایی اولیه چون خبره گردن
که اندر عمر خود یکبار باشد

کهنر و هنر و وضع و شریف   همه سرگشته اندر رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند   اندرین روزگار معذورند

یا رب آن روح پر لطیف کمیل   تا بپیشش نزد درگا شود
تا کر پی سرع او عزن   باده چند مان بکار شود

خسروا روزت همه نوروز باد   در طرب شبهای عمرت قدر باد
افسر پیروز شاهی بر سرت   آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه گون   همتت بر کارها پیروز باد
پیش قدرت پشت چرخ واقش   همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر کرده دون جنس شیر رایتت   سخره چون آهوی دست آموز
بیلکی کز شست میمونت رهد   چون اجل جوشن دور دلدوز
آتشی کز نعل یکرانت جهد   چون شهاب چرخ جوشن سوز باد
یوز باشان ترا وقت شکار   خام شاهان کاسهای فرد
خصم را بر گنبد گردان قرار   همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان زاینده اند
روزگارت سربسر نوروز باد

انتها

زانکه باشد که در مزاج فلک   چون پلنگان فساد انگیزد
هر کجا در دل زمین موشیست   سر کو نا بر بر فلک تیزد

هرکه بوره ز بدن نکان نهدی   شیوه نقصان بر هیچ روی نورزد
سلسله حرص گر زهم بدرد   گرد قناعت بر آستانش طرد
رفعت اهل زمانه گر نکند آنک   صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو   نیاز تا ابد اندر نعیم ناز افتد
خرد سرای تو تا معنی بنظم آرد   هزار سال در اندیشه دراز افتد
به جنب مدح تو در کرم حتی   چنان شد که باصلاح نانیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون   کهی نشیب شد کار و که فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که در حریم سخن   لطیفه‌ای مثلا نیم نحبه باز افتد

ای جهانرا بحضرت تو نیاز   درجاه تو تا قیامت باز
در کهیت کعبه که بر گو مه   خدمت او فریضه شد چو نماز
کرده ازروی سیاست تو   آشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت و رعایت تو   ایمنی داده آز را ز نیاز

کرده باز

گرچه ترا بود ز عزم تو سد | مرگ چراغ بلندی ز دهر
ور فلک را بود ز رای تو مهر | در شب تاریک کند فراز
آن حقیقت کمال تست که نیست | حد ما را برا و امید جواز
وان سعادت وجود تست که نیست | آسمان را درو مجال مجاز
ای بجاهت شب ستم درنگ | حوت با در و درنگ انداز

خداوندا مرا مهمان رسید است | ادیب و مقری و قوال و خزری
بدستوری بگویم نیز دیگر | دو تا مطرب ازین زیبا کنیزی
شرابم خواستند و نیست حاصل | ز دیناری بدست من پشیزی
چه باشد گر دهی از کون جودت | برین حاجتم امروز تیزی

ای ستوده بعزیز و دینار | خوار شد هر که او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا | آسمان آستانهٔ دهلیز
جز ظفرت بدست آورده | دستکاری اختران همه چیز
جز طلعت حدیث دریا راست | همچو درپیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود | چون تو چشم قضا نه چند نیز
زانکه گشت از ولاد احرار | امهاتش عقیم و آبا حیز

کسی که نیست سی سال شعر باطل گفت | خدای بر همه کاریش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع | چه اعتقاد کنی باز گیر دستش روزی
بود که حاصل از آن احتساب او چند | که کشت تشنه نیند ز ابر نوروزی
ز شعر نفس تو آن بارهای عار کشد | که چون هلال بطفلی در آیدش گوژی
ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند | کز و بهر فلکی افشان بر افروزی
ولیک تا تو همین عود ورزی | ولیک تا تو همین عود تجربه سوزی
تو حرف شرع که اری بروی | که علم اثر نباشد کزین دو آن دوری
ترا ا شرع باخر هبی بروحات | چو عین شعر باخر بری بیاموزی

احمد مرسل خاک که چون هجرت گزید | مدتی آن خطه بی گشت نومیدی گران
باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش | تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بخ را پروز شاهی احمد بهر هجرتش | تا فرو بارید از سم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی آتش آرام یافت | زنده شد باری دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر | قبهٔ اسلام ازین وجه اسلام از آن

روز را رایگان ز دست مده | فیت الامکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتاهست | که بدان دولت دراز رسد

آنچه زان چاره نیست از پاداش / بسرت گرچه ترکتاز رسد

باری از راه خویشتن برخیز / چو بگه کارت با فراز رسد

مهرهٔ حقه است ماه و سپهر / که بناگه بحقه باز رسد

مستعدان بکام خویش رسند / کار ما چون بکارساز رسد

عمر بر ناگزیر تفرقه کن / تا از او چند قسم آز رسد

هر کرا درد ناگزیر گرفت / کی بغم خوردن مجاز رسد

نفس پابند از رود در پای / دیو در عقل بی نیاز رسد

سایه بر قبه جهان مفکن / تات بر آفتاب ناز رسد

کی بود این سپهر حادثه زای / همه از کنگره فرو ریزد

نام برده بزنست آنکه مدام / بر جهان آتش بلا بیزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت / چند ازین رنگ فتنه انگیزد

رنگ خیزد که مر زند ست ستم / می ندانم کزین چه برخیزد

می نیارم که گفت کی زند / دیو ازین روزگار بگریزد

به بوی چو گریه چند کنم / زان که چون سنگ زر نمی‌ریزد

با الله ازین که این نیم ظفر / با مقیمان خاک بستیزد

آنچه زان رو که بر فلک مثل / تیر با گاو اگر در آویزد

تا میان هزیمت و نصرت / تیغ چون کند ناکند تمییز

از لف تیغ فتنه باد بستی / دشمنت را دماغ چون کشنیز

زیر سنگ اجل شکسته شود / هر که با تو دو دل بود چو مویز

تیره گردون حسود ترا / ابر پر باد و چرخ از ادبیز

انوری اینهمه تکلف چیست / چون نگویی که بسکلش را بیز

ایا خسروی کز پی جاه توش / فلک را بجاهت نیاز آمدست

ازین یک غلام تو لیغی جهان / که با حشمت انجم براز آمدست

که باید که بی صبر کوتاه عمر / نبودیم چه رنج دراز آمدست

نگوید که اندر جفای فلان / زمانی ترا این جواز آمدست

کشتی نوحم رسان بیرکه غم / چو طوفان نکردم فراز آمدست

ترا سهل باشد مرا ممتنع / نه پای تو در سنگ از آمدست

بده تا که کارم درین کوچ تنگ / که گویی مگر ترکتاز آمدست

از آن پس که اسپی فرستی نه خشت / بزین و یکی خیمه باز آمدست

زهی صاحب کلک پرور که گیتی / سخای ترا هیچ گرد و رد آید

ز نقش نگین تو در حکم مطلق / همی لرزه بر چرخ بر دوزه آید

چو هم تو دیر بزمان [...] اید   ازان بود راسنگ در موزه آید
اگر من نعمت تو [...] بد اند   در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهر سیه کاسه الحق چنانم   که از تب من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد   که دوزخ بدنیا بدریوزه آید
اگر آن نخواهم که از بله آید   مرا آن بباید که از غوزه آید

کور سرخ نیم چشم مرا   خواجه چون جان عزیز میدارد
وین عجب کاینچنین عزیزرا   بر کند کاه نیز میدارد
چون بدزدی همی سبو دم کبر   طمع خایه نیز میدارد
خواجه تا منصف است خام طمع   ریخ من زین دو چیز میدارد

ای خرابت عزیز کرده ز جهل   بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم بسی ازمکارم تو   همه چیزی شنوده وهمه چیز
لیک از جود چیز انکور   که سخاوت دهد مردم هیز
خاله مثال کشش کرده بر نک   ان جهان دیده سیاه و مویز
زده بر چهره خاک لیهار جاب   چادر و موزه کرده از الدیز
اگر اندر ره آید م امشب   از طرب بر فلک دوم دهلیز

وختر طفل راش بدخواست   تا نیابد بجد وعقل و بشر
جز با مرد لیش ان چو تو   بدهش زانکی فراکس نیز
دل بمی خرم است و جان بخد   کس ز هداش پاره دری شیر

ای برا عدا او لیا پیروز   در مکافات این وان شب روز
بر یکی جود و فیض قالب   در دگر جاه قاهر کین توز
بدل نزد یک جهت تو دوام   کرمت وام تو ز تنگی اندوز
داده بدبیل دگر ده بکینه   ده دراین با ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل   حالت دشمنان ز توف تو روز
ای بحق برده در تصرف تو   مالک هر دو ای بد وبد روز
وانکه اقبال خویش را دیدم   با رخ دلگشا ی دجان افروز
کفتمش تا ان چگونه داری حال   زیرش ورطه تاب جامه توز
کفت وچکک چیز نداری تو   کرکو بازگشت آخر کور
صد ثنا کرد ای های افز   شب من روز روش نوروز
روز و شب روز بهتر انکه باد   از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون   عمر اعدائش عمر روز سپوز
خامه انش همیشه سر گردان   عمر بد بیشان زنخت بد فیروز

وصف بر آب زیر سلک شان   آنچه گویند صوفیانش کوز
جاهوان از فلک خطابش این   کای سراعدا او لیا پروز

الکه ان دست و دولت راسب روی   درکهت را وبهروزی و بهروزی کرد
یاف از دست اجل جان کرامش خلاص   هرکرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز   آز راد اعی جود توره اموزی کرد
با جهانی کفشان کرد که با خاک و نبات   باد نوروزی و باران شباروزی کرد
فضل رزم تو فراش بود زرف   باغ را با به دست آمد نوروزی کرد
بخت فیروز ترا گنبد فیروزه چرخ   تا قیامت سبب نصرت و بهروزی کرد
پاسبانی جهان کر تو نکوئی بکند   عدل با فتنه کزین بیش جهانسوزی کرد
زنده کو هر انشاهی کز کوشه بخت   سالها کوهر تاجش فلک افروزی کرد
وز سراپرده انشاه کز انکشت نفاذ   ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد

از شب و روز منداش که تست بهم
الکه از زلف شب کرد و برخ روزی کرد

ای رخت بفرخی و فیروزی   بارانده در جهان بهروزی
از لاله رخ و سبزه خنجر تو   در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را   یکباره در کمان تو کوری

قوش

تو نامردی درین معنی   همه یزدان نصرت کند روی
در حمله در بند او دو در بند ه   صف میدری و جگر همیدوزی
پروانه سمندر ظفر باشد   چون مشعله سنان برافروزی
وزین بینی ببر صد رستم را   انجا که بلعب دست کین توزی
صد سر به پیاده بر اندازی   آنجا که تو بازی در اموزی
جستی با هشیار من بنده   تا خرمن قشهای همی سوزی
ای روز مجالعش چو بکشی   مجموع براد دل شباروزی

شمس راچرز کیست درکردن   واندرو چیزهانه یک جراست
هیچ دانی دو چه شاید بو   باش در زیر ریش او تیزاب
انچه بر کردنست برجاست   وانچه در زیر ریش بر تیزاب

بزرگوارا دانی کز آفت نقرس   ز هر چه خوردنی من بیندمی پرهیزم
شراب خواستم و سرکه کهن داد   که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شرابدار ندانم کجاست تا قدحی   بگوش و گردن او قلتبان فروریزم

ازروه رخت مامانح الزمان زما   بر زر که وقت رفتن رشتم تکف تیز

اسراف ازو طمع نتوان کرد شریفیست | لفظش درست و مرد حکیمست و در وزیر

موی روباه خواستم در شعر | تا زمستان بخود فراز کنم
موی واده نشد بده باری | سیم چندان که موی باز کنم

زن بمرد و انجور دست مرد سال | نان خشک و پنیر باشد و کوز
اشتر و میزاک را که چکنی | زیر صندوق مطبخ شب و روز

خداوندا بفر دولت تو | اگر کینه ضعیفم باز کردم
به بدار تو هستم ارزومند | در آیم با هم از ذبا ز کردم

خسروا این چه علم و جاسوسیست | صاحبا این چه عجز و بابوسیست
آخر افسوس تا نیاید ازانکه | ملک در دست مشت افسوسیست
اولا نا سی که حیث بکار | راست گوی که کافر و سیست
ثانیا کمال این مستوفی | بحث سلاح روی و جاسوسیست
ثالثا این قوام رعنا وش | بر سر منهی و جاسوسیست
رابعا این کریم گنده دهن | مردکی حیلتی و ناموسیست
خامسا این محمد رازی | بترازند بزنان حشو سیست

سادسا این رهت پی ترپت | کو ز مردان قطب جاکوسیست
همه ناز و کرشمه و کبرست | گو بپا از ز شاده و کاووسیست
سابعا این فرید عارض لیک | از دو صد هزار طرطوسیست
ثامن القوم این مرد خس | راست چون مبلی ز فانوسیست
کیست تاسع مشنجه مخلص | که بریخ همچو زر زر بوسیست

شاعران اکرم معاشر غز | کو نی از کبر کان ناودوسیست
مردکی اشقر است رومی رو | گوهی از آسمان ناقوسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو | هیکل مدبری و منحوسیست
چاکر خام قلتبان او است | هیچ گوبی کمال عبدوسیست
ما فر جنگ مهین جد اوی | هست مجوس بر اهل مجوسیست
احمد لیسی ال مخنث فش | که همه جود توزی و سوسیست
از کمال عزی و بخردی | جل ابش کتان قبر و سیست
آخر هر یکی ازین بی بدست | که محض این بجایک کو سیست
همه ازو رنگار معکوست | هر چه در کار ملک معکوسیست

مدت عالم با فر برسد به هیچ شک | طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد

احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد | آدمی زاد از بقا یکباره که مایوس شد
خلق را پس وجه روزی عمر شاید بود نه | وجه روزی از کجا چون قحط محبوس شد
ای جهان را بود و هست دار ظلم نگر | چون تو مستاصل شدی یکباره کی مدروس شد

بوالحسن ای کسی که در احسان | وعده از غبت تو مایوس است
دل دوست که شاد باد دو تو | بجز معقول و کمان محسوس است
گفتنت عالم کسیتی است گران | شرح منکوب و ملک منکوس است
ولع آسیب دور تو دارد | هر آسمان سم که مدروس است
دوش آزار نیاز می پرسید | که کنون دور دهر منکوس است
گفت با کفش آخر از اجه سبب | طالع مکرمات منحوس است
کرمت با کفت کرفت از حبس | که کریم زمانه محبوس است

ای باقلیم کبریای تو در | آسمان شحنه و آفتاب عسس
چند گوئی چه خورده بوناق | تو ندانی اگر نداند کس
چه خورم چون نه هیچ نشستن روزان | هر دو مطبخ که هوس
سجد آیی که مجلس روزی | نیک فاصل او رسانید بس
که زمین و هوای خانهٔ من | نه همی مور سبند و نه مگس

همین که اسباب زکیم امروز | هیچ معلوم نیست جز که نفس

قدری صافی کهن خواسته بودم | زانکس که راست بگویم نه کسی بود
امروز فرستاد یکی قطره آبم | چونانکه بهر قطره بدان ورکسی بود
از رنگ تو گوئی زدل او نفسی داشت | وز کند تو گوئی زدهانش نفسی بود
چون دیدم از آنگونه پشیمان شدم از گفتن | دانستم که آن خارج وبد طمعی بود
گفتم که بدو باز برو عذر بخواهش | گو بازی دوشنبه ما خود هوسی بود
آخر مینیک آب … و باد … | اینقدر بهر حال خودم دسترسی بود
آن از بد مستیم همی بایست ارنه | ما را بچه اندر خود ازین ایسبی بود

سید بهبقی ای کبرهان ترا گفتم | که گیر کرد و وارثان چند درکجای تو کیست
مکن بپای تو به درمیفکن و درو | مسند بوده نبودم کجای … جرس
هنوز گاو بجا و در میان نداند مای | اگر نه مغز خرت داده اند نیست بس
برو چو شانه مکن ده زبانی و دو سر | که بهجو آینه رو … کنم نفس
نه خوشتر آنکه تو آن ریش را بجنبانی | که اندری چو تو نیز اینجا کند زین بس

تو با من نساری که از صحبت من | ملالت فزاید شر را و بانه

تو نه خواهی و من سخن خواهم — تو در غازه افی و من در علامه
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد — که ما بند زر دیده ام صد گیاه
نه من نو فراسم امیر قبیله — تو خود خوش شناسی بعلم فراسه
کباب و کراست انجا گل — چه اید تر از کباب و کراسه
کر قمم تو کنند می نان جو یا نخ — نباشد نه خوردی خذ نک و کاسه

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو — آسمان ابلق اسب و روزگار رابو
کرده قدرت را سر کردون کی اوال — کرده رایت را لب خورشید در جان ببوس
خاک طوس از نعل تو با شد پر لال — آسمان بر آغنی که در که او فریح کی
کاشکی در بنده ای آفرینش کرد کار — بنده را فرموده بودی که بودی خاک طوس

تو قواد بکا ای سج کا فر — تو ابا کر کی تصنیف و دید لیس
اگر حوا و آدم زنده گردند — بمکر و حیله و دستان و تلبیس
بگرد دل حوا از آدم — کنی در سا شش عاشق بر ابلیس

تو کسی خواجه دهر که چو تو — کس دیگر گست ببحکس است
من کس کس نیم نغنی خودم — لاجرم هر که چون منست گست

نز.

نسبت با دوش لعب و دهر — کو همین بیش خبث بس است

ای شاه زشاقان زبست — آن رنگ روان جو چه در کاس
چون بزم بهشت جاودانست — پیوسته و نای روس خرناس
آن تو به بریشم چون کند بیز — چون زر تو همی دهی بنحاس
از سعش در چراکند غضب — تیزی چو تو میدهی بالماس
از تو چه نهان کنم بگویم — کر کار رسید بستیغ و کرباس
روسپی که بسر نشستن چو کون طاس — کون همه کرد چون سر طاس

لعون اندر عذاب جون جرجیس — یا شدن در جحیم جون ابلیس
بهتر است از سوال کردن و طمع — و استادن به نزد مرد خسیس

خوان خواجه کعبه است و نان حجر الاسود در او — ملک بنگر با تکعبه جز بتیخ تن رسی
برنشسته برگران نان او خط ایا — لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

خواهی که بهیس دو جهان کار تو باشد — زین هر دو یکی کار کن اگر چه کنی بس
تا فایده ده آنچه بدانی دگری را — یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

امید و بیم کند خلق را مسخر خلق   بدین دو خویشتن از خلق بازپس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست از آن   هزار ناکس چشم کرش بکس دارم

خدایگان وزیران و پادشا و صدور   که تا نفاذ و نهیب از قضا فراموشم
یکی از آتش جور سپهر بارم عز   که از تجاوز آن هیچ و یک مدهوشم
عجب مدار که امروز مرمرا دیده است   در آن لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر خر و سپارکان همچو اید   که عشوه بخرم و آن لباچه بفروشم
دگر نه خفته نهد بقبای کحلی خویش   ابی برآید ازین غصه سیدم نوشم
ستارکار ز اصدره بمن شفیع او دوه   بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم
بدان بهانه که بر آتشش بوسه دهد   هزار بار گرفتست اندر آغوشم
زجا جلوسی این کر بهیچ تاقی حسب   وگرنه من ز حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون نتواند گرفت روبه دار   که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
بکرد کار که انصاف من ازو بستان   گر از بکف جو جود تو خون اهی توشم
نه آنکه بر من و برآسمانش فرمان نیست   هم اث بنده و هم منت جلوه در گوشم
مرا مدح چنین خصم التفات و بس   که بعد از آن سخن او بگوش ننیوشم
سخنست که در تهای جبه محو کنم   ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده ام از خط و زین ورق بخشند   بدین نکته نکتم من که با تو در کوشم

برتی:

یقین شناس که کردگاران سخن گوبند   دماغ مه بخراشم ز بس که بخروشم
بدو چگونه دهم کو بنه که از فرشش   کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم
ز برده دار تو تشریف باشد انجه نو   ملی و باز تفاخر کند ازو دوشم
وگر برهنه بمانم جو آفتاب مهش   قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

ای فلک با کمال تو ناقص   دی جهان بد نوال تو درویش
کم گند راه مصحف تقدیر   گر نه بنده بر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد   در جهانی و از جهان بیش
دوشش دور از لوای بدر عقل   نه چند بر عقل دور اندیش
عبث از گونه گونه با نقشی   که گون باد نقش کافر کیش
کرده ام آنکه با داو امروز   میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست   تا بجو اهم ز نکارزی خویش

اگر بیخ ذلالوده دل بحب الدین   که هیچ ریخ مبادش ز عالم بدکیش
بیار ره بیسی بر سرم نهد منت   بشرط آنکه دگر ره دو سر بیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دادم   بگو بنه دل او بگیرد که ای درویش
دل من از بسی دادن تو سیر آمد   دل تو سیر بگشت از سیه کاری خویش

ای گرده ز هیبت فلک تحاشی | فتح از خشم نصرت از حواشی
در بندگی تو بهره وارکان | یکسان شده ارزوی جوانب
هندوی تو نیمی که جرم کیوان | بهرام فلک را او ناقابی
جایی که شیر فلک خراشد | روباه تو در آسمان عراپی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی | ورزد امن همت ستاره پاسی
گر هندسه هیچ تو نبودی | قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عیدی | از روز مبادا که تو نباشی

کرد کار این بنده را خوش | بگی قومی که هم ایشان و هم خویشانم
شعر بردی خواجه را عالی جوابی بازگشت | لفظ و معنی بیجان یعنی که با هم خویشانم
قصه‌ای گویم از بس خواب خرگوشی جهان | راست چون شیران شب اندر شکار زنده دارانم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و تقد کمینه این | دیر شد معذور میدارم در اندیشه‌ام

ای سروری که کوکبهٔ کبریات را | کمتر جنیبت ابلق ایام سرکش است
رایی تو در نظام ممالک براستی | تیری که جعبه گنبد گردونش ترکش است
اکنون که از کشاکش فلک و زمام ابر | پیکان باد را که نه تیر آرش است
در برف ریزه گوشهٔ هر ابر پاره ده | تبغیت گونه‌ها که گوهر منقش است

برجست بر حال مطلع شعری که دیده‌ام | واورده‌ام بصورت تضمین در آن خوش است
گویم که هر که چهرهٔ روز جشن بدید | خاصه کنون که طرهٔ شبهای مشوش است
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد | کامروز روز باده و خرگاه و آتش است
چندان بقای بادت تا بر نه سپهر | کاندر زمانه طبع چهار جهتش است

ای کریمی که در بزرگی و جاه | قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش تو بیدانش | دهر با همت تو درویش است
دیده و دیدهٔ ذکا تو است | هرچه در خاطر بداندیش است
باز پیچاپس دولت تو کبک است | گرگ با داغ طاعت میش است
نوره در چشم حاسدت خار است | نوش در کام دشمنت نیش است
عالمی در حمایت کف تست | کف تو در حمایت خویش است
بنده را گرچه کمترین هنر است | آنکه نفس جهانش کیش است
مهمی که دارد اندر پیش | دایم اندیشه‌ناک و دلریش است
جز بسعی تو در نگو اندکست | بنده را این مهم که در پیش است

ای فلک پیش قدر تو ناقص | وی جهان پیش دست تو درویش
دولت رانده ال یگانه | مدتی پایه علو وا آمد و خوش

حلم تو زده عفو دیر عتاب   حزم تو کشیده پیش دوراندیش
در بزم زکات زروی نیست قدر   ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در جشن خدمت تو که باد   آمده آسمان بخدمت پیش
آن نگاه در نگرده‌ام که ترا   ذاتت ار بر نه هیچ مذهب کیش
هیچ دانی چگونه خواهم ساخت   عذر بی خردگی دستی خویش

یک مرد ببین این سالار   گنبد زرنگ همی نو شد
زن او را عجب مخوان که بجاع   دید ازاده دار و نغز و شد
خوب او قلتبان و لیکن که   وقت حمش زرنگ مجرد شد
گرچه پستان خایه را دادم   وین پشت او همید و شد
تو مبر ظن که خواجه مانوست   این سخن گوش عقل بشنو شد
بل چنان دان که او بنیمی   دیگری و مردی گو شد
گر مست این دان بهرده کونی   عورت مردمان همی نو شد

آسمان چو می ستاند دشوار حل دی   گویی که کسب از تو درویشی می‌کنی
در وقت خرج زر و جی و وقت دخل ما   حمدا چو شیر گرسنه در بیشه می‌کنی
چیزی بیش و کم من ای قلتبان بد   آخر تو زن یکم ز دچه اندیشه می‌کنی

پنج فلانشم در پنو له   با حریفی کو زبان خوش زند
چرخ مردم خوار گوید خصم بست   تا چو بر خیزم به بهرش زند
به شراب آتش اندر مازدست   کیست کو آبی در این آتش زند

کریم گو و کرم را کجا توانم جست   درین تفکر و اندیشه مانده بودم دوش
صفای خاطرم آواز داد و گفت بمن   مکن حدیث کرم هیچ و مس خموش

من هر چه گونه باشم پاکار بگذاشتم   یا جز که نویسم یا شعر که تراشم
خطی به سخت نکو خطی از بن میانه   شعری نه نیک عالی شعری از بن ملاشم

شعرم همه جهان رسید   مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که هیچ پاسخ   ما را ندهد چو بالگی خوش
سگ زنش چو خواستم کفش   یکدرز نه بر حدث زرکش

از سخنهای عذب شکر طعم   ور دهان زمانه نوش منم
لیکن از دیبع مستعمل   بازبان چنین خموش منم
ور زر وا بای ریشه معنی   مفلس کیمیا فروش منم

هرکه از پند نگیرد سخت — بایدش رید و کار ناگذاشت
زانکه ما تجربت بسی کردیم — عقلها نیز هم برین بگماشت
تیز دادیم و گندها کردیم — تا ریدیم هیچ سود نداشت

بجدائی که از صنایع او — روی هر بوستان منقش کرد
که مرا در رواق خدمت تو — زندگانی چو مرگ ناخوش کرد

یا رب بده مرا بدل نعمت که بود — خرسندی و قناعت و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — نانی و خرقه و نشستن بگوشه

ای بطالع چو نام خود مسعود — وی بهمت چو رای خویش رفیع
اسدن آن مطلع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع
تر ما و امید داده — بصبای وفا ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا — سپرشان جاودان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من — بود هم تو خصم و هم تو شفیع
عالمفتای خصم تو داد است — صدرهم بی نیازی از تودیع
بدعت تو منه درین مدت — که بود از خصایص تو بدیع

طر۷

بجدائی که جز بدو نکند — هیچ شرک خفی و فحش شنیع
که بترویج این حطم هر کز — این توقع بحال توقیع
طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد — سعد دین استماع فرماید
خاطر خاطر مبارک را — یکزمان اجتماع فرماید
زان خود یا زان همسایه — بنده را مجامع فرماید

مرد باید بفر دولت و علم — مرد باید بفر عقل رفیع
نشود جز بعلم مرد شریف — نشود جز بجهل مرد وضیع
چو تجلی بعلم دارد مرد — خواه گوهر بیاش و خواه رقیع

چون ز خوان پایه خلاف زند خو — پایه خوان کس کش که بدروغ زند
کس از کبر اشارت نکند جو بجلال — یکشبانروز اگر انگشت فراوغ زند
ز امتلا هضم نباید بود صد گوزه تا — گر کسی نان خورد و بر درش آروغ زند

زن چو مرغ است و مرد چون دام است — ماهرا تیر کی زمیغ بود
بدترین مرد اندرین عالم — به بهین زنان دریغ بود

هر جمالی و شرف که دارد ملک / از جمال جمال اشراف است
خواجه منصور عامر آنکه کفش / در عطا باد کار اسلاف است
دخل او هست ز شرق تا مغرب / خرج جودش ز قاف تا قاف است
رمحش اندر زمانه ضیف است / ور نه برگ اندر او اضعاف است
ای هنرمند مهتری که خرد / با هنرهای تو ز اخلاف است
شکر شکر تو در او اشرف است / سر بر آسمه تو در اطراف است
تیر در حضرت تو مستوفی / زهره در مجلس تو وقاف است
گرچه از غایت فصاحت تو / همه دیوان عجز اوصاف است
وصف احسان تو چو من بکند / هر که او در زمانه وصاف است
غنی مسرف و ز غایت جود / خلق را بر تو ظن اسراف است
بده ای خواجه گرچه بذل / خاک بر از کوه مصراف است
تا اثیر از هوا لطیف تر است / تا هوا چون اثیر شفاف است
باد صافی تر از هوای اثیر / دلت از غم که از حسد صاف است

گویند ستان زن عفیفه است / حاشاک الله از آن عفیفه
از عفتهاش یکی در رسم است / آیین شده در جهان جفته
آیین سماع در مصیبت / ترتیب جماع بر وظیفه

وانکه چو مع الغرابه او را / با اینهمه خصلت شریفه
با مغ و جگر برون ز شلوار / کوخیف زیا چه ما جنیفه
ماشاالله فراخ چون جیحون / چون رخصتهای بو حنیفه

دراز گشت حدیث دراز دستی دی / سپید گشت سیه سپید کاری برف
زمین و آب دو فعلند بر منافع سحب / هوا و ابر دو بحرند پر عقوبت ژرف
فغان من همه زین عیش تلخ و روز ترش / چنانکه قلیه اعمی خوری و پیری برف
فغان من ز خدا و ز من چه باک ازین / که از وجود من اندر افتاده است یکی حرف
درین چنین همه موسم که درج نامه مرا / در روز گردید و در یابیسته مانده ظرف
قصیده هزار تکلف بکند منش بردم / قصیده که نه قصدش عنان کرد صرف
ز عرضه کردن و ناکردنش چنانکه کند / خبر کنید مرا العبد بعده مدو حرف

کافی آن بایش و کافش جسیم / حبت مفتش کاو خافی
لیک واقف شدی غلام توام / راستی خواجه با انصافی
هیچ دانی که او خود از چه گفت / کم اندیشه او درین شافی
نه کمن طبع خویش رنجه مدار
کیر خود در کس زن کافی

ایا کان مروت صدر والا　　مکان مردی کنج لطایف
نظیرت در سخا و مردمی نیست　　نه در روم و در بغداد و طایف
بدان معنی که آوردم محقر　　سپیدت باشد اندر کنف صحایف
بفرمائی برای او برا　　رجوع و کرمت کنف و لطایف

هر که مخلوق را کند خدمت　　چون بود جز و فاعل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش　　چون مخلوق باید و معشوق
پس ازین دو همی نباید چیز　　از زر و جامه و کیسه و صندوق
چون تکلف ز خدمت نباید ایا　　کیر خرد در کس زن مخلوق

صاحبا این موفق سبعی　　هست از جمله خراسان طاق
نه بدان طاق آن همی خواهم　　که نه اندر نظیر در آفاق
کانچنان طاق و بی نظیر توئی　　او چگونه است همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بعینه همچو نوا　　موی بر میکند ز ساعد و ساق
ماند بس زود کار اگر برید　　از جهان کند روشنا الطلاق
هر شبی می از قفا ریش کوش　　کیر یاقوت را گرفته حاق
آخرش بعد انتظار دراز　　شعلکی راست باستحقاق

دی گر کر کمان کشش یا توت　　بهمی نموده بود فراق
گفتش آخر کجی شدی گفتا　　از پی آنچه خواستی بوساق
گفت آورده کنون باری　　گفت آورده ام نگیر طلاق
گفت ای بی ادب خلاف آمد　　گفت آنکه چو سر گرفته و عاق
میکند صد هزار بی ادبی　　پس همه روز بر کشیده جماق
بی محابا همی کند چو خران　　ادب الکنده مان بغیر براق

بر تو بکر خالد از چه سبب　　ماهت اندر محاق می افتد
هر زنی را که تو نکاح کنی　　کلوخ و سیم ساق می افتد
با همه کس دیوس حلقه تو　　جفت اندر حجاق می افتد
زن تو هر شبی بجای دگر　　همچو تیر لیاق می افتد
از تو امروز تکحوال را　　پا ریا و نفاق می افتد
تو زن عز نطع میخواهی　　با چنین اتفاق می افتد

غذای روح باده رحیق بحق　　که رنگ کند اندرون رنگ گل رادق
برنگ زنگ زداید ز جان اندوه　　هوای گرده اگر چه هست باید بی
بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید　　بنزد باطل مبطل بنزد دانا حق

حلال گشته فتوای عشق بر عاقل | حرام گشته باحکام شرع بر احمق

جامه ازرق همی پوشی و نزدیک تو خوبست | از ملال کسب تا سخن کدام هیچ فرق
چون الف کم کردی از ازرق یعنی که زرق | حاصلی نماند ازان ازرق ترا الا که زرق

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق | فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
لحیی زخون بچه تا کم و زشت انا که | هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا ما بباده خواجه دگر باره برکشیم | از باده خوش اکل و نقل و جام عتیق

مرزوق تحاج چون برفت | ای بحری در اد و مردی طلاق
نان دهان تا زکس طلب نکنی | هیچ تریاق جز که ماء طلاق

چند آکار نامه از رنگ | ای بهار از نور رنگ نزده
صحنت از روی جلد داد نگار | سقفت از سقف چرخ دارد رنگ
داده رنگ ترا اختصار ترکیب | زده نقش ترا قدر بیرنگ
صورت چند از پیش تو زشت | عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و صفت | همه همواره در شتاب و درنگ

ترکمان.

تیر ترکاش ایمن است از باد | تیغ گرد اش ایمن است از زنگ
داعی آن زایر درت بصد بر | هم زنیک خط و هم زنیک فرهنگ
جای که مطربان خسته بصدا | هم در آن پرده هم در آن آهنگ
لب تا هست می سراید تا | دست چنگش همی نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه بکله و کلاه | جام ساغت پر شراب خورنگ
محمد دین نو آن کس که در بنگش | خاک را فزود به هوا از تنگ
آنکه عدلش در انتظام امور | شکل بر روی داد بهفتو رنگ
وانکه سهمش در انتظام حدود | ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان | که شکر در مزاج و گاه شرنگ
باد بوسته از برنگ حسد | روی بدخواه او چو پشت پلنگ

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد | بلی سر بر فلک باید که بیخ اندر سمک دارد
سر افراز و مچو می شاید و شاید که حزا | که آب از چشمهٔ شمشیر تیزش خاصیت دارد
سپهداری که در قهر بد اندیشان به تیغ | سپاهش را ظفر منهی و از نصرت یزک دارد یزک
مخالف که تواند دین عزم دین پرگزد | چو اندر و بده از بکان او دایم فلک دارد
حیال شیخ فتح انگیز او شمس که آید | تکاپوی دست بر دو آب وان شیخ نمک دارد
نه بهر بخشش کان هر زمان خسرو کرسازد | مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد

بقای بادش اندر عز و دولت تا فلک زهی | که اندر خدمت خسرو فلک هنر چنین از دارد

صاحبا از نگهخواه و بد سگالت یکمثال | دیده ام از چرخ دولاب و دوام حرکت
میل دوری شان چون بگردش می درآید بنگر | یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نکوخواه و بد سگالت همچو اوست | در ترقی زین درج و اندر تراجع زین درک
این کند را کام دل بر میکشد سوی سماک | وآن دماغ از مغز خالی میبرد سوی سمک

ای نمودار ارتفاع فلک | ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو از ارسمک | بیخ صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو | رای رضوان در او فتاده بشک
تحلی داشت دیک و دوم نداشت | راستی با حلاوت تو نمک
فلک کوکبت عزیز الدین | آن نه کوکب درای آن ملک
آن در ابداع و امتحان علوم | رای خاطرش کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمتش میمون | با صول درج خلاص درک
آنکه تعیین پایه قدرش | زاوج تیش لجه فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ | سمر رسم دودهٔ برمک
عدد سالهای عمرش باد | همچو تاریخ با صد و چل و یک

چون زند و شاهی ان ا بلیج | من با ستقبال کم رنگ آمیت
در دو صد خروار بارزی من | من لصد خروار و صد سنگ آمیت
زنی لهوری هسک سیم ناقی | زین پس با ناله و هنگ آمیت
در تو او کنی همی بری بزر | بازآمیخ اونک آ یست
در تماشای بار ابر دست جوش | من بپای بار بر رنگ آمیت
در مثل آینه جسمی شوی | من بروی آینه زنگ آمیت
در تو بر من لشکر روم آوری | باز من با لشکر زنگ آمیت
در بهار از آب تیره ارتم | در خزان با آب خون رنگ آمیت
در نباشی گیتی در خانه تو | قصه کوته میکنم زن گامت

ای همه سیرت تو نیک و نبات | چکنم با نبات و یا بسکیه
گر خطائی برفت بر قلمم | هست از آن شرم چون قلم بکم
تا نگوئی که شعر نیک است | حاش لله چه مرد نیسه بکم
از جهانی جنت فرم و کسل | گرچه هست از جهان بنشکم
الحق الحق بد آنچه کردستم | در خور زهر عتاب دهر جگم
چه شو ارمن آن گران مشمر | هم تو دانی که چون سبک سنگم
بد مکن با من و مکن دلتنگ | که نه بد کرده تنگ دلتنگم

نه عجب از چنان شد فلک برکار را / همتی بود که آن میشد واو بر فتراک
وینکه بر خاک قد دست کنون هم زان جهت / که کرا هیبت نکردون و بدی از افلاک
فلک از دور همی دیدش که دانستاو / که نه با صورت پاکست و با سیرت پاک
بر کشیدش ز جهان تا بمقامی که از و / هر که برتر شود این شود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست را کردش ناز / تا دگر باره نگونسار در افتاد بخاک

ای سر از کبر بر فلک برده / کشته گردان چو انجم فلکی
بتعالی رسیده از ملکی / بسماکی رسیده از سمکی
پس پس اکنون که چشم از این رسید / حاش لله دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی / هنرت چه و نسبت تو کی
ملک و ملک خواجگی چو دست / نه تجلی و حشم بی ملکی
اینکه چه رحمت جا رستی تو / صدقی ماند از تو نه فلکی
خواجه دانم که چشم جیش سخنش / موج دریا همی نه بر یکی
باز اگر تو قطع خوری مثل / چو یک کوزه قطع بیکی
از تو یک قطره بجمله چکد / دور از اینجا اگر نه هم نکنی

خواجه چنی چرا سیا موری
خواجگی کردن از شهاب زنگی

تو ای آنکه بر پایه قدرت زبید / مثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر که ورا / دامن دولتش اندر دست فلک چاک بود
ز بهر آسیب زمانه نکند هیچ خلل / هر که با خدمت درگاه تو تریاک بود
ز آستین کرم تست اگر در همه عصر / دامنی منی گر گرد فلک پاک بود
پس پسندی ز پسندیده خصال نیکوت / پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

دوش چون اصفهان بخانه خود / نه گوی هستی کاک شدم
ابیح القصه تا بگردن ورش / همچو چو لاله در مغاک شدم
نیمشب را چو در ری کاهل / از گریبان همی بچاک شدم
حاصل آن شب جهان با بودم / که ز میمون مغز پاک شدم
گفتم ای کیر اب من بمبر / این کر خوش خوش بر خ فلاک شدم
رفت و سر در لحاف فاکشید / یعنی از کند کس هلاک شدم

دی بصحرا ز حقه بودم تا بر آسیا آمدم / با چرخی چند و بود اندر میان شان زیرکی
هر که دیدم جوابی داد و آورد و برد / راست گفتی بر چنانی دو هشند الخر کی
گفتم ای زیرک چگونه اندرین احوال گفت / عیب بی حمیت چو اندر حیث کا در که
کامل العصر یک یک بدان / ما حق این سیف نیک می تخته

غرضم حاصل و دلم فارغ ٭ نیو اندو لیک می نخند
مرغی دارا اگرچه قافیه نیست ٭ خود سلامم علیک می نکند

قنوی سرور اندرین گیتی ٭ گرچه در هر فنی جلالی هست
بشنو از من اگر سری طلبی ٭ لیکن سخن سر علم افلاکیست
سینه بر خاک نه مربع وار ٭ که ز دانش در فلک نقاریست

منعمی بر بهره دهقانی گذشت اندر ره‌ای ٭ نان جو می خورد و خشتی بار و زمویی دو کی
گفتش آن یکی گربه انجمن روزی دو عیش ٭ هر دو دهقان گفت من فدای آن الملوکی

چه خبر باشد ز حیل و لشکری کرد ٭ عجب و شرف دعا رحم و ندیم
تخت پایی یکی ز نو باشد در رسد ٭ خبر که دست دگر بر ز سنگ

بحمد الله که زنده با قیمت ٭ که من امروز لب مرگم
با ورم وارای حدیث از آنکه ٭ ضعف و رنجور و پا بر مرگم

چند کن تا زمانه خوش شی ٭ عاده کن گاه گاه یکیکی

زده عمر ترا زمانه ز بود ٭ بر وی رخوان تو سنگی

ایا بادی که اندر زلف آهو ٭ ز بوی خلق تو خون بیتوه مشک
بزاد بیت جون دریاکش دُر ٭ چو ابرش فردوسی چنین خشک

بزرگا گر خطایی کرده آم ٭ مگیر از من اگر باشد بزرگان
خطای بندگان باید بهر حال ٭ که پیدا شود عفو بزرگان

بحمدالله که هست حضرت او ٭ باک از هرچه شهیقت و نکیب
که مرا بحضور خدمت تو ٭ زندگانی و مرگ هر دو نکیست

دلم انگارا این فلک گرد ٭ که نه عقدش مرصع است و جمل
خاک ریشت فلک سیند ٭ تا تو با خنک و نزد حوت و جمل
کیره و رکون زهره و مریخ ٭ تیز در ریش مشتری و زحل
وسط عقد من که آورد است ٭ از هوای عدم بخاک اجل
نیمکاران کارگاه وجود ٭ خازنان خزانهای جمل
فصله فرج آدم و هوا ٭ حشو معلول علت اول

هر یکی روی و ریش آورده — زشت و ناخوش بکار کاه ازل
آدم آدم همی شوند ولیک — نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی و دوئی — پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند — در میان دو صد خطا و زلل
وصفشان در رسد که حاصل شد — شرف صد پیمبر مرسل
سبلت یکنده در ابط زرق — استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال — همه را گوش سوی قول غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبر — بر کنند آسمان ز کید دغل
ور سلامت کنند بر در بد — کینه بر خدای عز و جل
چند ازین خانه سرای وجود — چند ازین ذره هوای اجل
گر بپاشند این جهان چه زیان — ور بپاشند این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم — بهوای بهیمه گشت بدل
شاد از آنم اگرچه هست مرا — نزد ایشان درین زمانه محل
که بگیر از ایشان نباید دید — بقیاست ز اکبر و ز اقل

توان کرمی کاو ز اصطناع کهف — بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشد دم سرد از نوال دست تو ابر — که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند

پیاده بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب — ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل جوان تو شد — ز عکس آتش مهتاب را چو ژاله کند
چو روی پارس تو با حادثه ز رنگ گردد — بجای جیب همه دامنش چو هاله کند
ترا جز این همه در دو یک و هم اجابت — که بخت خوان طرب را از آن نواله کند
کند قرابه گردون تهی ز درد شفق — شبی که بزم تو با آتش فنا ما کاله کند
یقین شناس که بر بخشش از طلاق زنی — بدان وعده امید که آن زغبت حلاله کند
چنگ ز ریس بهر دو هم نه دو یک سر — همه بهر سیم ربا برد قباله کند
غلام کز کسی ام که در کس زن حال — نشسته است و حدیث از سرای خاله کند
بعهد دولت تو سال ز نلاح قامی — گرش زدو خر نعش ارزد و حواله کند
بزرگوارا بگو که با چه تو شد — بهر دو در چو منی وا مهای حاله کند
جفای گنبد نیلوفری ز شعله دل — زبان بغم چون زبان لاله کند
وظیفه دان که مرا جز که حواله کنی — برون از آنکه شها نام ای حواله کند
که فضل کرم تو از آن شکر فرست — که اجتناس چنین فضله و فضاله کند
بقات باد که تا در کنار عز و شرف — سپهر سال تو در دست هزاره ساله کند

شعرهای کمال این سخن — پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزد یک دیگران لطفیست — مجمل از مفرد است و هم جبال

سخن چند معجزاست مرا — در سخنهاش سحرهای حلال
گوهر آن در خزانهای ازل — بوده موزون طویلهای لآل
همه همچون ازل قدیم نهاد — همه همچو فلک عظیم مثال
با نشان داده از مزاج درست — صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد — همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی درو ده چند رو بها — چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن طبیعت اثر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود — در فشان بر سر افند اطفال
ریخت بر آستان خانه او — روز مولودش آتش جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت — حلقه زلف دار نقطه خال
دست طبعش گرفته شب و روز — لب پر گوش و گردن مه و سال
خاطرش کز گوی بربا ید — بکفایت زیاده از محال
جوهر بدانقش پیشان گشت — از همه گفتها صواب مآل
ای مسلم ترا لطفه در اشعار — وی مقدم بنزد او در امثال
طبع پاکت چو در سوال و جواب — وهم تیزت چو در جواب سوال
تا زند دست آفتاب و سپهر — آب عرض خوب و عرض زوال
آفتاب شعار سحر ترا — بر سپهر بقا مباد زوال

تو مرا گر بباده مشکوه — که مرا از بباده کله نیست
جنبش آسمان بنفس خودست — پای بند طویله و کله نیست
در سواری قولاف فخر مزن — که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی و در مقابل کوه — حرکت جز بسعی زلزله نیست

ای کریمی که از زوال کهف — کوه و دریا بجنبش ناله کنند
روی محتاج چون مقدر شد — کف دست تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شدست — تا منش با زمی حلاله کنند
زر بیاموز ده ازین کامش — زانکه ازین شیشه در پیاله کنند
شاوری با که دانگان فلک — در کفایت هزار ساله کنند

تا نبش رای سایه یزدان — منت آفتاب باطل کرد
انچه با من بلطف کرد امروز — در بهار آفتاب با گل کرد
کرمت پای مرد گشت مرا — منت دست پوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر — جان من بنده و در جهد دل کرد

ای ترا آفتاب حاجب بار — حشمت را ستاره کان درجل

چرخ جاه ترا معالی برج   ابر جود ترا مکارم سیل
شرر شعلهٔ سیاست تست   از سهای سپهر تا بسهیل
بوده در وقت فطرت آدم   گوهر ترا وجود جمله طفیل
سده ساحت تو منبع امن   خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیدا ید   گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی ار نخواهد کرد   که ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که تا دمت امروز   رای عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس که از شدت گرما   از خانه برون رفت بیازار یکی زال
بگذشت بدکان یکی بره حصیری   بر دل بگذشتش که اگر هست مرا مال
تا چون دگران نطع خسم بر تنعم   آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذک چند برون کرد   حاصل شده از کدیه بجو جو ز مثقال
گفتا ده و ده گز حصیر سره را چند   بی از پنج و دگر کتب و زنفتی مال
شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید   گفتش برو ای قحبه چو من بی سخن لال
بد بر منه کن بعد گر شو زبرا ک   تا نرخ بپرسی تو بدیره کند سال
حال من و آن وعده نطع تو همین است   از بس که بنه قرعه وکیری بد اقبال
تا بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر   هم در ورق هجو کشم صورت بیجال

ای کریمی که کلک و دست تو   روی امید را چو لاله کنند
از یک احسان تو تشنه دلان   چو کسی هزار ساله بر کنند
بنوازد تو گر ا سیند   الکنان گر زبان زناله کنند
قحط و نمود قلتبان چند   که خوری ایک نواله کنند
در وثاق من آمد امروز   تا بلا را من حواله کنند
دفع ایشان نمیتوانم کرد   جز بچیزی که در پیاله کنند

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم   که بفرامد مرا جا ناده لیلی
بدست خواجه در ده بدیدم   گران بهر بربودم اندربایلی
در آمد هر عقلی و اگر منقار   ربود از فرق هر بدری هلالی

تا نشست خواجه در گلشن بود   شاید ار دین نباشد اد اجل
گر نسیم گل ببرد در زمان   چون بکلبرگ اندرون نا دجعل

فسر خیره کش خورد از کوره تو   دو ستر داده گر کوره خو آب زلال
آن بخیلیست که در کون زنش انجام   نزد آن به که بخود دهش نان حلال

خاطری چون آتشم هست و زبانی چون آب / فکرتی تیز رو و کافی و رام و طبع بجل
ای دریغا خبث ممدوحی سزاوار مدیح / وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

طوطی‌ای اکنون ز انصاف تو هر همیشه / بلبل شعر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمه آنکه تو ز سایه او / نیک تیمار خور ای نیک شبان این رمه را
تا درین مدعیه بنده تا که همی زین رمه هست / کشش تو ان کشش خدا ساخت آن دمدمه را
گرگ با دیده به هشته همی خیزد و میگوید خیز / بعنایت شمر این تیره شب و این همه را
همه با داغ خداوند چه خورد و چه بزرگ / نیک هشدار که تا حشر نباشد همه را

ای جهان را همه رسم از او که ایام تو / بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
سرمه چشم فلک کردی و آن از راه تو / حلقه گوش برده است آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را چو کند کو در او / کام بر داده نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیم که باقی باد هست اندام تو
جنبش حیض کرم و آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شان بر جنبش و آرام تو
آرزو را آب و گل ننماید تا ننماید / غایب سیری خویش اندر عطای عام تو
طبل بر خواهد زدن در زیر گلیم حادثات / تا فلک زد چه بنا زیرا علم بر بام تو
از مجد ورزی شد کفر باطل دین توی / لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای در آن اندازه بزم جانفزایت کامرود / آفتاب و ماه و ناهید شراب و جام تو
وام بودت که مهری بر آسمان بر زال / آن رسانید و شد از وجه کرد و دام تو
آسمان هرگز نبودی ندام باید ازانک / وارد استنطار دور از دور انجام تو
تا که صبح و شام باشند در فضای روزگار / در فضای یکدیگر باد صبح و شام تو
حشمت از روی کرم بر اوج دنیا / کام او را اعتقاد پاک جز در کام تو
نکته محض درجهان لب ربا شد لاجرم / بالغ او طفل است و پخته او خام تو

ای حکم تو را قضای یزدان / داده چو قدر گشاده نامه
تو عهده ملکی و ملک / تو حجت و کفایت تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش / منشی خط تو بازنامه
در جنب کف سیاه کاسه / حاشا فلک کبود جامه
آن شب که در آن خجسته میمون / با عیش جهان مع الغرامه
در هجر گلی نصیر صباغ / بودیم چو فاخته به عمامه
از جنگ خیال در شتابه / وز باده و داغ در شتر مه
در بست جسم بگاه نه بود / در گوشت حیدر عمامه
و زرا بطلب گو چه کردی / ما را بدو وعده شاد کامه
بر آتش صبر چند باشیم / ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه چنان برآب منویس — هم سرکه بده هم انگامه

ای بزرگی که از بزرگی قدر — آسمان را نداشتی آزرم
هرکه اندر نفاذ امر ترا — از قضا و قدر نیامده شرم
شاید ار گرمی نخندد — سایه و آفتاب سرد شی و گرم
بی شراب از تو شرم میدارد — خود ندانم که تو نداری شرم
تو چو من در فرش چون افتاد — که بعمر لیس برند و رنج جرم
چکنی باده بخت کی چندان — تا شوم همچو خایه خایه نرم
و خران کرام را کادن — زشت باشد لیون دهر کرم

تخت اله که وصف بیخویش — همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در سبقش چو بجنبد — صبح نیرنگ هردو عالم زد
تخته امر و نهی تکلیفش — خیمه بر خاک و باد و آدم زد
روح را قبه مقدس بست — طبع را خرگه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم زد

زندگان مجلس عالی در اقبال دائم — چون اید [illegible] باده چو دوران بردوام

از رو مندی بحد بست دارد — کاندرین خدمت بشرح او نتوان کردن قیام
هست امیدم بصبح و لطف حق بر همه — کاتصالی باشدم با مجلس عالی بکام
باد معلومش شعر من که بنده بوالفرج — تا بدیدستم ولوعی داشتم بس تمام
شعر چند اکنون بدست آورده ام فی المثل — قطعه ای از عمر و زید و بخشی از خاص و عام
چون بدان راضی نبودستم طلب کردم — در وقت مسرور حضرگاه مقام
وی همین معنی بکرد و لفظ من خادم — با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او — نسخه ای بس با نظر وشوه بس با نظام
لیکن ازواد تباهی چند — دست کیرد مرا اما عطا اما بوام
ازسر گستاخی [illegible] این سخن [illegible]
تا بدین بجز وی که محدود است والسلام

توان سپهر از صاحبی که به یک قدر — بهر یک [illegible] تو چهره نامه
بنا نه کردن تاریخ رسمهای تو دهر — کجا بماند گردی نگرد اسکامه
ستارکان زمین و سیار آصف دوم — بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که صفا — مشتری نهد برسپهر خود کامه
جهان موازنه میکرد با کمال کسوت
که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

انوری چند به قول عامه از ننگ شعر — راه حکمت رو و قول عامه گو هرگز مباش
رو به هنگام غزل لهو دگر سردی مکن — راه با تراکری هنگامه گو هرگز مباش
تاج حکمت با لباس عافیت بنه بهوش — جان چو کامل طراز جامه گو هرگز مباش
در کمال بو علی نقصان فردوسی مگو — هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباش

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه بدان میگفتم — که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
این یکی شب همه شب در غم آن بودی تا — که کنم وصف لب و زلف و رخ و قد صنم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج — که کجا در که و چون کسب کنم سیم و درم
وان دگر چو سگ خسته تسلیش میان — که زبونی بکف آید که ازو رانم کم
چون خدا آن سه سگ گرسنه را از سر من — بازکرد از سر من بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار — پس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوه مردان نبود — چون زدی باری مردانه نشان دار قدم
گوشه گیر و سر راه نجات اندر طلب — که نه بس دیر سرآید تو و این دو سه دم

ای خواجه ترا سری چو طاس — مالیده چو سرخ روی محکم

موی زیر و بود دگر نیز — از سهای موکرده ماتم
رکهاش زرد کمهای الوان — چون دایره کمان رستم
پس با سر این عجب رشت — مانند کلی سفید پرچم
این بر زنخت وبال ساده — وان بر کفت نکال محکم
ریش ار ز رکندن بیاید — سر از سر سیلی دمادم
آنست که استریت زیرا — از تو بجرام زاد کم
کز روی نسب ترا بود خال — لیکن چه اثر داد به عسم
با این سر و ریش استر آهنگ — در حق تو بتجر اشدست در م
خوش خوش خرامیر کیتی — ای کون زن تو وان آدم

جرح نه جرح ای سر و ود — جو دم دم روی تو ماتم کرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی — من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب مسکینی چندین تفاخر — الطبه از عالم کم کرفتم
زن تو فخر جه انجیر نباشی — ترا خود عیسی مریم کرفتم

بنگر اندر علف سرای سپهر — حق ازار صید و دام جهان
تیز در ریش سعد بخش جهان — کیر در کون خاص و عام جهان

سجده‌ها که قامت بذات / نه چو ما بلکه قایم قیوم
که مرا در فراق خدمت تو / جان زغم مظلم است و تن مظلوم
بار نو محروم بود کار شدم / تا که گشتم ز خدمتت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو / چنین بود کارش کند مرحوم

غلام توام چون غلام تو باشد / هر آنکه در دهن نام تو باشد
چنین حوادث تو دانی که دانم / که در عهدهٔ یک پیام تو باشد
چه باشد که کامم درین بر نیاید / چو امروز گیتی بکام تو باشد
گر فهم غلامی نباشد غلامت / شها آخر غلام غلام تو باشد

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی / کارساز دولت و فرمانده عالم توئی
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا / گر جهان دانند و گرنه نقش آن خاتم توئی
ماتم سنجر اگر دل ملکشه پاره کرد / ای ملکشاه معظم سور آن ماتم توئی
ملک مشرق گر ترا باشد ملک مغرب هم ترا / شاه توران گر نباشد دارای عالم توئی
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی / شان اعظم شان تست و خسرو اعظم توئی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تو اند / کم مکن انگشترین جم بجای جم توئی
یوسف و موسی و عیسی گر بدیدی از تو / شاه یوسف روی موسی دست و عیسی دم توئی

چه به شوکت پدری چه به نام / خسرو او بیک صد حاتم و رستم توئی
پادشاه نسل آدم تا جهان بنیاد تو باشی / زانکه اصل پادشاهی از بنی آدم توئی
قایل است اندوست وار در چو صبح نفس / زانکه انسان هم چو صبح و دو سفر در رحم توئی

بجز این بود عهد و رسمه / چنین باشد کسی که کرد او رقم
چو سیم نیست دام نفس شکست / لقا صابر و خاطر برد رقم
دگر دون بکام من نکردد / چگونه پرده خود درآورم

ای از بر او رو بدر افزون دو بار صد / وز تیر آسمان بجا ری جهان کم
بفرست خود و زاده حکم دو ستیز / در خبر مصحف بجی برو نهم
باد احروف نام تو چندان بکام / کاید برون ز صورت بی دو و دو نیم

کارها را طلب مکن غایت / تا نمانی ز کام خود محروم
زیرکان اینهمه مثل زده اند / طلب الغایة ای برادر شوم

ای شجاعی که تیر دل نزندیم در جهان / تیرت از زرکش بعلاها بد کرا ایم چون
گر باقیمی دگر تیری زرکش بر کشند / حشه کرد چون کمان ایم در اقلیم

این خورده درنگاه تو نذر پرویز کند — آن خورده سیم زاکو در تو بریدیم جوش

خصم تو و قاعدهٔ ملک تو — آن شده اندیده جهان مستقیم
چون دو سپه برابر اشتند — زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله در قوشان افتاده کرد — زلزلة الساعة شيء عظيم

خواجه بر من اگر سلام کند — چون قیاسش کنم تمام کنم
واورند و پا به نیمه بر خیزد — بعد از آن چون بر او سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند — من چو حمدان خود قیام کنم

عقل صد مسئل بطبیبم بیش داد — تا چنین در نظم و نثرش کرده کرم
چون بدانستم که بی اسهال او — مجلس سردان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین پس دهم — در دهانش جز بآزرم و بشرم

ای غلامت چو شاه بخشنده — ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانهٔ کلاب باشیم
همه در خانه غلام توایم

ترسد که او سرفراز همی — خواجه در خدمت تو بسپارم
از گریبان من ندارد دست — تا دگر دامن بدست آرم

علم احنف گنج قارون صبر ایوب رسول — یاد کرد این هر سه اندر کتاب ...
هر که باشد عاشقی با این سه چیز ای نیکنام — نام او هرگز نبیند دی صادر ...

بخدایی که در موجودات — جز بامرش نمیشود منظوم
که بدیدم چو قالبی با روح — تا ز دیدار تو شدم محروم

چو گویند کادن چرا میدهی — دلت زین قبل کرده بر غم بود
مترس از کسی و بگو مرد وار — چه مردی بود کز زنی کم بود

ای سعد بهره دین کجایی — کآثار سعادت نهانست
با زمر زنده به کرکرمی — و نیم زکیادت زبانست
این غایت قلت المبالات — آیین کدام دوستانست
ز نیکوی بضاعت و مروت — در حل کدام کاروانست
ما را باری غم تو هر شب — همخوابه مغز استخوانست

تا روز رهی که دور از فراقت — با حال توام توانانست
سالیست که دیده بر آیم — بر طرف دریچه دیده بانست
رخساره گاه بر کم از اشک — در هجو زراه کهکشانست
روزم سیه است زانکه چشمم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت او دو ساله یکبار — کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زده جهان پیراست — آخر نه چو بخت ما جوانست
بر خیزم و بنگرم که حالش — در حبس کمر از چه سانست
از دوست منور نقطهٔ من — بی تو اگرچه در میانست
سری دارد اگر بگویم — گویا بحقیقت آنچنانست
آن شب که دو عالم از حوادث — گفتی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی — یک معرکه لمعهٔ سنانست
گفتم که جوانب گران رکابست — تدبیری سبک عنانست
مهمان تو آمدم و یالیت — یالیتم از آن دو میهمانست
تا روز مجلست که خاکش — از خاک بهشت یاد دادست
سرور کرم اشارت گفت — در صدر نشین که جایت آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت — بر جان روان من روانست

نیم

بنشستم و گفتم ارچه صدر اوست — صعبی نبود که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم — گز منطقه تیر بر کرانست
با خود گفتم که انوری من — هر چند که خانه خدانست
لیکن بحضور آنکه عدلش — حاضر شدن همه جهانست
دانی که تصدری بدینجا — نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم زانک — خود موجب خجلتم عیانست
اندازه رسم دانی من — دانا نکس که رسم دانست
از جای بجستم آخر الامر — چون بانگ کمان کهکشانست
به گور کنان حریف جویان — زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم چو شب سگ ترک شد — اکنون که ساغر گرانست
از گوشه نکارم که سمکش — معیار عیار آسمانست
بر خاک درت نثار کردم — شخصی که برو نثار جانست
یعنی که کرم زروی تمکین — بر سدره منتهی مکانست
درگاه سپهر صورت را — تا حشر سرم بر آستانست

ای زمان فرح زندگانی تو — زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو — همه عمرت بشادمانی باد

امر و نهی تو بر زمین و زمان　　چون قضا آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت　　که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر　　پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوات ترا　　همرکابی و همعنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد　　شربت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را　　با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان رسند زمانه روان　　دانشش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت شرف　　این جهانی و آنجهانی باد
سعد دین اسعد زمانه دهر　　از دو کس باده نهانی باد

سعد دین اسعد آن یگانه دهر　　از دو کس باده خواستم یک من
تا بنوشیم با چهار حریف　　پنج کان پنجگان می روشن
شش من نان شراب داد گران　　هفت اندام ما گرفت محن
مجلس ما که بود هشت بهشت　　هجو نه چرخ کرد اهل چمن
کرده باد بیشش اندر کون　　ریش او خود بکون یازده تن
اندر ریش نه دوازده مرد　　وندر او [illegible] سیزده زن
ماه عمرش بچارده مرساد　　پانزده شانزده نیاید تن

بجلده

هفده هژده هزار لعنت باد　　بر سر و ریش او سنگ برفن
نوزده جیب از بلاد قضا　　باد بر سعد دین عهد شکن
بیز در ریش او چهارده ده　　موی از بیست کن پانزده کن

افضل دهر انوری که مرا　　هجو کرد آن بزرگ عهد شکن
اندرین چند روز نوزده بار　　هژده کس را رسول کرد بمن
باده میخواست هفده من کاورد　　مست کرد و خراب شانزده من
داد بس پانزده مئی که ز خمش　　شد چو ماه چهارده روشن
سیزده سال آن فلان بجهان　　رنج بردست در دوازده فن
یازده بار هجو کرد مرا　　از ده الوان که هستش اندر تن
نه فلک عمر آن کند محبوس　　هشت سال اندر ابتلا و محن
هفت دوزخ مقر و مسکن او　　شش جهت بادش از بلا و خون
پنج در کونش ای پنجم خر　　چار دیگر بکون مادر و زن
در سه هنگامه باد مستوره　　هست هیچ سرای او دیگن

ز مردمان مشمر خویش را بهیات و شکل　　که مردی نه بهمین هیات هیولانیست
بحق ظاهر و باطن مسلمت نکند　　که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست

ش ور تو گویی نطق است مرمرا کم | که این حدیث هم از احمقی و نادانیست
اگر بنطق همین حرف و صوت را خواهی | نسیج خز نه قبائیست این نه برنا نیست
که این نتیجه جانست روان دو فرع هوا | هوا مجسم و جان بر جهان جلا نیست
برابری بچگی بکسی که در ملکش | امیر شهر نبود در آرزوی سکبا نیست
بشعر و دیوان برمن تکبرت نرسد | که دیوی از چه ز احمد مثال دیوانیست
ز اگر عمل داور روزگار چه شد | مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که بر آن بهی چه بنیاد اربگا | که خورد و جود و جهان لذت است و ارکانیست
بروح من نشوی زنده نات بنامیم | که از چه نوع مرا عیبهای روحانیست
اگر تو گویی عیش من و تو هر دو یکیست | غلط کنی که مرا عقلی و ترا نانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شد باری | که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این هنر که مراست | چه جای این همه مادر غری کشخانیست
گذشت ظلم تو از اندازه در مسلمانان | ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دور کناد | که با وجود تو روی جهان بویرانیست
زمین بساحت فخر الزمان که خواجه بود | هزار بندگی اندر لباس گوناگون
و زان سپس که رساند بسمع عالی او | که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگک مخلصت همیگوید | که ای خلاصه مقصود و گردش گردون
تو یا که بر من بیچاره اصطناع تو نیست | ز اصطناع صبا بر نبات و خاک افزون

دهد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی | مکارم تو عرق وار از مسام برون
تو در دریچ سپهری و درج جود و شرف | درین یکی بفضایل در آن یکی بفنون

شها عجبی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل | هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمین زمین خداوند من ببوس بگو | که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قرن | نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو
چه کرد کی که رساند زمان بدان آن او | چه مویکی که رسانند بهوا ز شانه تو
اگر ز روی ضرورت گرانه دارم دوش | ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
تو بر زمانه آن پرگناه سیر شوی | که خوابگاه کس شاید آشیانه تو
ز جاه تو چه عجب گاه خران کرانه کنند | بر آسمان ز موادات آستانه تو
مرا ز خدمت تو جاه نیست مانع و لیک | که حالیست مرا جاه بیکرانه تو
وگرنه مردمک چشم من خواهد آن | که معتکف بنشیند بر آستانه تو

این مجلس خواجه جهان است | باشکل بهشت و جاودان است
یا منشأ ملک و نشو دین است | یا موقف عرض انس و جان است
او جش فلکی است کز بلندی | معیار عیار آسمان است
صحنش حرمی که در حریمش | از سایه و آفتاب امان است

در حافظه از خیال نقشش — بتخانهٔ هزار بوستان است
دارد دل زهره و عطارد — از زخمهٔ مطربش فغان است
سقفش بصد ابلق از دو هفته — با اسپ مه دو شنبه خوان است
خورشید مروق از بدیعی — در ساغر ساقیانش آن است
تا قبهٔ آسمان گردان — گرد کرهٔ زمین دوان است
این قبه نشانهٔ جهان باد — چون ناکه نشانهٔ جهان است
خرم زنشستن وزیری — کز رتبه پادشا نشان است

تاج عمران از کجا برخاست اگر گوی — همچنین بهر چه این دو شبها ماند خفت
بنده و جود و خطاب قصه پرداخته — کاو قدم کز تلطفم کار وهمی در خورست
آتشین برزن خصومت را بحل آمد عقار — تا سزای تو قوام کرد اندر دانست
گیر خواهی کون خود اینجا گفتم و آن — حق این دامن تنگ پوسیده اگر گرفت
زانکه چون طیار اگر خواهم همی بخواند نشانه — اندمان هیچی که گفتم گیر خرد در گول زرست

ای خداوندی که از دریای دست روزگار — از تفلس را چو کان تا جاودان قارون کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان ناید گذر — در تن این سجاده و سجادهٔ آن خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعلهٔ او فعل آب دجله جیحون کند

کلک

کلک تو میزان خیر آمد که در بازار ملک — زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه — کو بتنهائی همی ترتیب عالم چون کند
واگه تشریف خداوند خراسان یافتست — گنبذ زرکه فلک تا اینهای گوناگون کند
پاسبان از انبساط نسبت همسایگی — کسوت خود را شبی گر بخته گردون کند
گر نه این لوحی بدالوحی کند تزیین تو — آنکه در عالم دیگر شب میمون کند
از نه لوح خویش بر مدح تو تاگه گفتی — بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند
شاد باری تا جهان صد سال دیگر — همچنین خدمت کند از جان همی کاکنون کند

مجد دین ای جهان جود و کرم — دست جود تو ابر و باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و نوشهای لبت — طلب چشم گلعذاران باد
شربت خوشگوار امروزت — چون همه عمر خوشگواران باد

ای خردمند اگر گوش سوی سخن داری — قطعه بر تو بخوانم که عجب یابی از آن
در جهان داوری و فرمانهی خلق خدای — بر سزاواری سلطان بنوعم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند — که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بجمل چون عدد انسانست — پس بود قاعده نظم جهان چون انسان

فراو برکه بخندد به انصاف که او | پادشاهیست بحق بر همه معمور جهان
تا لوراست حسابش چو حساب سحر | چو کند داوری که نه معروفست کی و نقصان
گر کسی گوید ما همه سحر نامیم | گو مشو یاد من کنم چو اولو الامر بخوان
زانکه من کم زنشد باشد ازو می لقب | باز گردد روی حساب از تو بدان سلطان
پس یقین دان که پس از بار پیمبر حق | نرسد بر همه آفاق چو او فرمان
ای سه قرن از مدد عدل تو و رحمت تو | بوده سکان زمین بی خبر از دور زمان
ای بحق سایه آنکس که ترا حافظ اوست | تا بود سایه و خورشید دوران حفظ بدان

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا | جمال احمد و نام علی و جود حسین
نهاد دادم لفظ تو چون مراد از لفظ | سواد عالم عین تو چون سواد از عین
غایت ازل صورت تو چون نگاشت | نبشت نسخه روش ز عالم کونین
جمالت آب حیاتست و تشنه تر بروی | بدیدن تو خداوند صد هزار عین
سعادت فلکی طینت تو چون سرشت | نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان بنهو | چو عرض قدر تو دادند اختران بنشین
رجب حال درین قصه رمز کی بشنو | چنانکه جنگ رقصت وی برزد بین
مرا طوطی نظمم در این چمن و طبی | چو جوجه های بگل در بنا شد آغوش زمین
اگر چو بط وهوا کند کرامت تو | بجه نو رحمی ورنت دابین

شوم چو همات کبک دری سر اندر آب | شوم چو بکر طاووس تر تر سر زین
کنم چو فاخته در گردن از سپاس تو طوق | از آنکه هست درین گردن آفرین تو دین
سرایت همه جا بی شکر بلبل دار | وگرچه ما به گوشش باد ام ازغراب البین
لقات بادبجو بی وخرمی چندان | که ابجدیش ننهند بار جو منزل عین
حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر | حنین او بکند کم علاجهای حسین

شاد باش ای خسرو عادل عماد دین و دولت | دیر زی ای ناصر جاه امیر المومنین
ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان | ای تو دارای زمان وای تو دارای زمین
خسروان زیر فرمان پهلوانان زیر حکم | آفتاب زیر رایت آسمان زیر نگین
روز بخشش افتاب جام زرین بر یسار | وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا از مرغ و ماهی مهر شفقت بر زبان | وی ترا از آب و آتش داغ طاعت بر جبین
ای نظام آفرینش بسته بر انصاف تو | هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

خسروا دین و ملک پیش تو بپا | کر جهان کار این و آن دارند
ملک و دین لطفهای زمان تو باد | کاب دیدن در من زمان دارند
تو بان آنکس که ذکر مدت تست | تا که گوینده کان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو | شکر شکر و همدان دارند

امتی در وفای خدمت تو   کمر محمد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا   انکه این چار قهرمان دارند
کوشه طارمیست قدر ترا   اینکه آن هشت پاسبان دارند
دوستان از نوا تو کرست   خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت   فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بکلک و تیغ کنند   که اثرهای بیکران دارند
کلک در لفظ کار کذار   تیغ ترکان کاردان دارند
زین کروه اکر اهل اقلیمند   همه از نعمت تو جان دارند
زان کروه اکر اهل اقطاعند   همه از دست تو جها دارند
جود ملکت با کرم رو زنی   که کسانی که این مکان دارند
کر جهانداری بشرط کنند   چه نکوتر که بر جهان دارند
کیسه پر در بحر و کان کفت   کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خارش بادا   هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعت بادند   هر که نسبت با انس و جان دارند
پای بر خاک هر زمین که نهی   منتی تا با آسمان دارند

خواجه اسعد با رمید اسبا   کم بر انجم ز چرخ زد هین تن

لد

اجمز شهرام و ولی با من   رستمی میکند دی و بهمن
خردان را بپرسیدم   عالم را چه حلقت و چه فن
کفت از اسباب وقت نیوی   که بدست آوری یکی دو سه من
باده چون دم سیاوشان   سرخ یا تیره چون چه بیژن
کر فرستی تو یا فرستم   ورنه روزی نعوذ بالله من
همچو ضحاک ناکهان بجسم   مارهای هجات بر کردن

ای خداوندی که اندوی تفاخر بنده وار   نعل اسب اختران در کوش کردون کنند
آفتاب رای و ابر دست کوهربار تو   از دریا از بیابانی جا دوان قارون کنند
لمعه رخسار جاه و عکس اشک دشمنت   کهربا را چون عقیق سیم از غایت کلکون کنند
بنده را شاکرد خار زینت شیطان هیکلی   کاتبان اپکل خنده در کوه و ندوها مون کنند
معده و اندوکه سیر باد در وا میدهند   در علاج جوع کلی کوه اکر معجون کنند
از نهیب او نهنکان رخت بر خشکی کنند   کر شبا هیش صورت امعاش بر جیحون کنند
بکذرم از خانه با سود صفتش که زهرش ندار   راست چون دیوی بجوش اکر ور دکول کنند
از شره کوه را همی جوزی صابون خورد   کر خمیرنان او خود جدا از صابون کنند
حاش لله کر بماند هفته دیکر مرد   آه و وا ویلا که تا این مشت مسکین چون کنند

از نهیب وعده او بر شبی تا بامداد | اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
صاحبا یا رب حوادث خیرها را خیر کن | کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند
یا بکش این کاوزنان روسپی را آشکار | پادشاهان از پی یک مصلحت صد چون کنند
یا بگو را آن منزلگه عالم بر آرد قحط کل | تا نسبی از غده عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که نام بنده را | زانچه مجری دارم اجری یک فراوان کنند

ای مقصد کشور چهارم | دریک وید آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم | پامال شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده ثمرت | منسوب به آشیانهٔ تو
در دام حریف تو فتاد است | امید به دانهٔ تو
خطا تو کیل لهو بنویس | یعنی بشر انجانهٔ تو

ای بزرگی که از شرف قدر | ملک را زیب و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح | کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا به یوم الدین | شده در دست سخای تو دین
ز آسمان تا به پایهٔ شرف | از زمین تا به آسمان ما بین

نقطه تو سواد مسکون را | ای رخ کاینش چون سواد العین
مهر کرب آن بلا آورد | که بنا ورد کربلا بحسین
قطره از کشیدن کشتی | اثری از تحمل کونین
بود شین اگر بود حاجت | ای زگیتی نه غیر دیده نشین
ای سلامت بصحبت عطشان | چون آب حیات ذو القرنین
زار زوی علاجت از دل | در حسین آمده غلام حسین
گفته بودم بخدمتت برسم | خردم گفت استامن این
نزد سیمرغ بت آذان بهتر | کش حیادت کند غراب البین

ای پایه دانش از دولت عالی | وی دیده بخشش از کفت روشن
امل دنیم بوی خلق تو | یعقوب دنیم بوی پیراهن
بر این مدت تو دور امرا | تا حشر فرو گرفته پیراهن
همچون رجب و قدر دانت را | دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای سرگردان | بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا بچه فن توان دیدن | ای در همه فن چو مردم یک فن
از رجب کنان سیلی تو | سر برزده قلتبان یعنی من

ایا بای ایران خطه برترکشیده — که باشد زیر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع تراشد تمیز — قدر بر فلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه او — دلم میزند همچو آتش زبانه
در آن قشب که از خانه مجدالدینم — که باد شش برادر آسمان آستانه
بردی و ورش جای رکاب — همی تا شکم اسب دوده تازیانه
سر اندر دم یکدگر گشته باران — کسانت بگانه دو کاشانه
همه را امید ادی افسوس کشیم — چو اطفال را وقت خواب فسانه
که تا روز خواهی نوشید و نوشند — سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا — که آخر در افتاد گنجشک با نه
طمع بر زبان بین که صید فریب — خود اندر سر صید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی ناشسته — درو ریختی خورده صوفیانه
که احوال کیستی نوائی ندارد — ولا چند ازین حالت ابلهانه
من خویده در سبلت افکنده بادی — چو در ریش خشک از طلاق شانه
که یکباره عیش خوشم حاصل آمد — صبوح تر و استماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشت واله — که این بس حقیر است و لیکن میانه
زبس شیر مردی و روباه بازی — برون جستی آخر چو تیر از میانه
کتاب نهاد کلاه سرخسی — که هم باشد با تو از بنده خانه

و تا دم

یکی خدمتی بود و دیگر اماش — بر آن جمله دادی قرار شبانه
که وه اماش یکه میفرستم — دو سه روز شد چیست چندین بهانه
بدین دستگاه کنون برون آی — منه بعد ازین پای بر آستانه
سخن چیست در خدمتی حاش لله — که دارم از آن منت بیکرانه
کله باز ده ای زشت من نگویم — که لعنت بر آن کهر خوار زمانه

خداوندا صفی الدین موفق — ولی گردد اکنون چون جهانی
لبالب سبع تو دانم رسیدست — مرا اجابه که کردی برخوانی
حدیث هنرم و آن گفت که تا — که گشت از بس که گفتم داستانی
به هر شهری که بودی در خراسان — جهان غنوه دهی آشوب جانی
زبهر جوان سوخته اندران شهر — بقدر جاهتم دادی زبانی
برغبت گفتی از بهر بوز خواهی — سری در بحث خواهی هر زمانی
چنان کا مدیدک و جنگ آخر — درین بخند که میکند جانی
گهی کردی بهر ورکی سپاهی — گهی دادی بپا قوت نشانی
گهی گفتی که ایک خواجه امروز — بمخواهد نگسستن نزد بانی
و گر گفتی و زان قد بهرم اسب — که از پای مبدوم نادوانی
پس از گمنه کان امروز و فردا — بر آید دیدی بر تر کمانی

یکی زین سگ پرستی مومن آزار — ازین سرگین خوری بالیر بانی
بگردن در فکنده زنده شانی — بگو چون چه چو آن بار آشیانی
بیکسالان زخش نادیده آبی — بیکماهان زنش ناخورده نانی
ازین مفلوکی زین دو دو گیدی — ازین بهولکی بی دود و نانی
نه اندر هیچ شهرش آشنائی — نه اندر هیچ خیلش خانومانی
چو کشتی نادیده ازین جشم — کمیتی کرد و زان پس کمانی
بیا که دیدی روز پیش در مرو — بیازاری درون پیشش دکانی
بدستی وغ سگ را نیم خشتی — بدستی نوبت جانزا استخوانی
بجویم تا بدین غایت بسی لهو — بدین اندازه پرستش زمانی
ولیکن تا بدین نوبت مروت — چنان سنگین دلی نامهربانی
ندیدی شرم هم ناکس لکه ات — که هیزم دارد ایا رب فلانی
مرا زو باز خلعت برو باد — چه خواهستم کم احسان جانی
توده نامت اواز تو دارم — که در جهت کم از کاهیست کانی
دریغت ناید آخر حاجت من — بکس الکه بناخوش قلتبانی

مرادی یاسمن پیغام داد است — بتو الصاحب و صدر یگانه
زهر نوعی سخن گفتست پنهان — غرض را درج کرده درمیانه

چه فرمائی کنون پیغام اورا — بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفت فردا آتش صبح — زند از کوره مشرق زبانه
بگو ابرا که میگوید فلانی — که ای خلعت چو جودت بیکرانه
چو ده سال است مرا ده روز گردان — نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود با چرگردم — شوم تا سال دیگر از قفا نه
کنون در خواستی دارم ز خلعت — بهانا و رو با من بها نه
دو روزک بیز در صحن چمن آی — بگو تا مطرب ارند و چغانه
بزیر سایه من شادمان باش — مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بهر تو ایم خوب نبود — من اندر باغ و تو در خانه نه

اوحد الدین انوری ای من غلام طبع تو — وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم بپیشم دولت وصل تو دریغ و دمی — کز محل دولت و اقبال گردد داغ من

بحمد و ثنا چون کمر بسته ام — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بجام جناب جمیدی — اگر وحی باشد بر آسمان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان خیزد از تو — بگو تا مرا گر بود آن فرستم
بی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم

همی ترسم از آن بشکفد ریاحین / که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطره‌ای چند شور سیاهم / چگونه بر آب حیوان فرستم
من و ذره‌ای چند خاک دمیسم / چگونه بر چرخ کیوان فرستم
به فرمایم از خدمت سنگ و آهن / درخشی به خورشید رخشان فرستم
به آن مان که از نکهت میوه بادی / نسیمی ندزدم به بستان فرستم
همه روضه من حشیشت زگیر / شوم دسته بندم به رضوان فرستم
همه لقمه هست بر خوان طبعم / از آن ذله پیش لقمان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن / خلف می نیاید که قربان فرستم
نه شعرست سحرست از آن می‌نیارم / که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم / فلان را همی پیش بهمان فرستم
به معبود طیبان و ممدوح حسان / اگر راز طیبان به حسان فرستم
بهانه است این چند بیت ریحان / که من زیره بهر کرمان فرستم
دلم دعوی عشق اگر کرد یکشب / از آن شب دو آیم که برهان فرستم
فرستاده شد گرچه نیکو نباشد / که زنگار آهن سوی کان فرستم
زنگم داشتی گاو گردون چو من / بر شیر گردون گرد آن فرستم

مرا انوری آنچه دریا تو اگر / همی از سخن زاده کان فرستند

بجان

به جان نارسیده مرا از پس او / عزیزی مرا نیز مهمان فرستند
چو برگ من از شاخ منبر / ز خلد برینم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر گنج باشد / چنین سفته‌ها زود و آسان فرستند
چو مر گنج را جای ویرانه آمد / همی گنج خود سوی ویران فرستند
بدان است گوئی که در تشنه طبعم / از آنم همی راح ریحان فرستند
بر آنم وان دوست کو دوستان را / غذای تن و راحت جان فرستند
ز رحمت الشراب آن بناه کریمان / مرا هیچ آب حیوان فرستند
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین / همی داوری درد و درمان فرستند
مرا وحد الدین در ایام هجران / همی تحفه عهد جانان فرستند
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم / همی سوی افلاک فرمان فرستند
نیم آنکه راضی شوم از زمانه / کرم تاج و تخت سلیمان فرستند
اگر باغ رضوان ز طبعم / به از میوه‌ای که رضوان فرستند
ز بید انسی باشد آن گر گزافه / چنین سنگها سوی عمان فرستند
بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت / به بلبل جرس نحل در بستان فرستند

ربع مسکون آدمی را بود دوده گرفت / کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سال و قحط دین در آنست / چند گوئی مفتح بابا کو و بابا نی کجاست

من ترا بنام اندر حال صد بو جهل — گر مسلمانی تو یقین کن که مسلمانی کجاست
آسمان هیچ کمال از خاک آدم بر کشید — تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غلی و بد وقت آمدست — ای دریغا داغی چون نوح طوفانی کجاست

مرد جامع کرده همه روز در چمن — ماهی تازه خورده و خرات بچمن
کم جنس چیست سفینه پا اندرو لوت کرده — وانگاه درک کنا و بیرون کرده همان
بس پرسش چنین کرده و گر مایه در خزینه — این زحادثات و فراموش از فش
در کرد سر زد و ملک الموت گفت آن — جرم از منست باز توا ای گیرخواره زن

با آنکه هیچ سال ندیدم بتجربت — کز کل خواجگان بوالحسن بهست
بنداشتم که بازوی احسان او قویست — آنجاکه بر کتف علم برین بهست
تا همچو سرو شعر دراز آوکا کند — انرا که باغ و برکه و سرو چمن بهست
تا همچو شمع نور رساند بهر کس آنک — در پیش او نهاده بگو هر لگن بهست
مردود احمد عصمی عنوده ایم داد — گفتم که او سرست و سر انجمن بهست
راغب شدم بخدمت او تا شدم خاک — حال سگان بوالحسن از حال من بهست

کمال دین محمد محمد آنکه برای — جمال حضرت صدر وزیر سلطانست

نفاذ

بانکه نفاذ حکم و قضا قدر شد و قدر بیانک — بحل و عقد و ممالک منوت دور آنست
برای روشن و پاک آفتاب کرده دوست — بقدر جاه و شرف آسمان کرده است
سپهر برشده تا رای روشنش و بداست — زبر کشیدن خورشید و مه پشیمانست
زمانه دره دل گم عدم ضمیری داشت — که در وجود نگنجد کمال او آنست
وزارت از تو سخن او چو جان با جسم است — حیات از علم او چو جسم با جانست
به پیش آینه طبعش انگار بود — هر آن لطیفه که در روزگار پنهانست
ز اتصال کواکب و ز امتزاج طبایع — هر آن اثر که پدید هزار چندانست
بجز حمایتش از حادثات امان نه — که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه همی باید — بر از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست
بنده وعده الوان نپایدش لیکن — که از زمانه بروسنده های الوانست
بزر رغبت خالیک و محنت و نون — صبور ثبت ملی کار هم سند انست
بطول قطعه گرایی نکرده ام زانرو — گزین متاع درین عرصگاه ارزانست
همیشه تا زودود سپهر ارکانست — همیشه تا زوراهی کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش — که از بزرگی کمال سپهر و ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر — که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

بحمد الله که بدل چون آزرا — پایه کمترین احسانست

گفتم من پایه لطف و صنعش را با وجود وجود ابر نیسان است
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی و مرگ یکسان است
از هر آسایی که پیش تو بود خاطرم ازو جدا آسان است
میکشم در سختی فراق بجز از آن کشش آسان است
دل و جان با غمیم خار زنند وای بر تن که در خراسان است
خوش شد ای از جهان طمع کردن هم ز سودای خام انسان است

مژده زین یک اثر بس است از دوام دور ها شد تا همی پنهان کنم
خود ره اکنون در میان خواهم نهاد بر تو بر خویشتن آسان کنم
گر یکی داری اگر بخشی من خویشتن را پیش تو قربان کنم
شکر های آن کرم والله چه تا یکی بر کار یاران کنم
در بغلها که دندان بر کشم سهل باشد بر کشم فرمان کنم
بر میانم گر معد نبود حلال چون یکی یابم که بر دندان کنم
لیک ازین پس در میان دوستان بس مساوی گر برای تو کنم
چون هایی که نیست حاکه سک تا نبوید نیز اگر بریان کنم

روبهی میدوید از غم جان روبهی دیگرش بدید چو آن

گفت

گفت خیر است باز گوی خبر گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه ای چه می‌ترسی گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند خر و روباه شان یکسان
زان همی ترسم ای برادر من که چو خر بر نهندمان پالان
خر و روباه می نشناسند اینت گون خران بیخبران

آلوده منت کسان کم شو تا یکشبه در وثاق تو نانست
راضی نبود به هیچ نقشی هر نقش که از نفوس انسانست
ای نفس ز رشته قناعت شو کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت کین منت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه مسکنی هستی چون مرجع تو به عالم جانست
ننگ منت که هر که خر گیرد و آن زاید چه طریق احسانست
لیکن چو کسی لجوج گرفتار آمد احسان آنست و سخت آسانست
چندانکه مروت است در دو نان در ناستدن هزار چندانست

مستی ز هنر طلب نه از مال اکنون باری که میتوانی
تا نانت بجا بود و نانی در حال این حیات جانی

افزون نکنی بدانچه داری — فارغ نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو به تن نه آنی — فارغ منشین ز جان که آنی
گر جاه بعلم در بر فشت — اکنه تو ز ملک جاودانی
ورنه چو برگ جهل مردی — هرگز نرسی بذ کالی
دانی چو قیاس راست بشنو — بر خود چو کتاب خود بخوانی
زین اصل سوی بهی بکوشی — تا سوی اجل چنان برانی

چون کس برسید سپیدری — هر کجا خیزی و نشینی تو
کس اندر نبوزد وی میرد — همچنین میبری از حسینی تو
یا تو مصادرت بکشد — یادی غزل راه ببینی تو
زین دو روز ده بار چند — ای زشت روبی معینی تو

ای فلک قدری که در انگشت قدر و همت — از شرف مهر فلک زیبد را انگشترین
هست پسر خاندان از خاتم تو دربار — هست یمن جاکران از خانه تو در یمن
با دحت را ما اند آن زخ زعفر و اند تو تیغ — او نه هر کامی بد اچنانکه موم از انگشتین
آن نشاید که آدم را برون کرد از بهشت — ان هیچ بدکه با قارون نهان شد در زمین
خر و روش اندر هر پرسد و گفت — که ای مش نطق تو منطق خدا

گو همت آن طرفه صیاد لها — که از لفظ و معنیش هست و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم — که من حاکم عادلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و ملکش — درین فن چو در زلف ژولیده شانه
تو می باشد اندر زمان تو آنگه — که کرده کسی احتشا رزمانه
زره ترتیب بر کمانی نهاده — که امد همه تیر او بر نشانه
نباید با یکدگر تا جهان را — چهار استانست و ده آستانه

سگ خشم و خر شهوت که زو نگیری جانت — تیز دندان تر از این هر دو درین کاخ کهن
نفس من کو ملک مملکت شخص منست — هر دو را پنجه خود کرده بتاد سخن
زیرک زبان شد جمله خوانند و جهان — که بجز خوردن خش نشناسند از تن
تو چگونه که کند نفس ملک است من — گر تو گویش بپا مذهب این خایکن
ای پسر تا بفلک طن سخن وب نبری — کانچه بدبه به بیادرت نشناسند همین
آفتابش که درین دعوی رایت بفراشت — اگر انصاف دهی ابیت تجلی است مبین
از تجلی نبود انکه کسی داده خویش — برکشد از سر آن با فکند در بر این
پاره ای برسیه راند به بهره و نور — تا باندازه او بار بخواهد ز زمین

غم تکلف بسر من میار … تا که بسی تو تن آسان شوم
من خود اگر راه در غم اندوهاست … تا که برآید بسر آن شوم
ترسی و گویی که زمن بگوی … روز دگر با تو دگرسان شوم
چون تو نیم من که بهر خورده … که فلان گاه بیجان شوم

ای خواجه بکن تا توانی طلب علم … کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز … تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
یا گوشه گنجی و کتابی بر عاقل … بهتر زبسی گنج و بسی کام روانی
گر بیخردان پایه قدرت ندانند … ای عقل مجمل چنیم ازو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد ورش مرجع … موسی کلیم الله و جوپای و شبانی

دیده جان تو بیت سینا … بوده از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت او … تافت از مشرق دل از سینا
جان موسی صفات او روشن … تجلی و شخص او سینا:
ای سفینه فقیه نام تو کیا … بازدانی زمرد از مینا
در تنگ چاه جهل چون پانی
مسکن روح قدس مکینا

انوری چون خدای را بنمود … مصطفی را بنور او بشناخت
برده قدرش بدولت و همان … پای بر فرق گنبد مینا
نور شرعش بعرش سایه فکند … چون تجلی ببقعه سینا
مسکن روح قدس شد دل او … نه دل بو بیت سینا
سخن از شرع و دین احمد گوی … سید لا لنهاوی و دنیا
چشم در نقش مصطفی بگشای … گر نه‌ای تو نقش نابینا

بخدایی که دست قدرت او … تاوک مجری قدر فکند
دست قهرش کمر و عهد و عهد … خرده در مغز معصیت شکند
که ملاقات مردک جاهل … بیخ شادی زجان و دل بکند

بخدایی که از کمال قضا … بر نقد برادران کردست
چشمه آفتاب رخشان را … خازن نقد اختران کردست
از بخیلی و ناتوانی و ضعف … دو درم از روی تو جان کردست
که مراد و بودن از رو بیت … هر چه گویم فزون از آن کردست
سوان داد و بنج انکه مرا … غم هجر تو بجان کردست

انوار

ساقی بیا و پر کن جام می از قنینه   در جام زر بیا شد گوباش آبگینه
دی هجر را بدیدم غم در رکاب یاران   گفتم شراب بیند از روی مهر و کینه
غم گفت من غلامت هجر است چاکر تو   الحق دو شخص فاضل کالبحر کالسفینه

آن خوکون فراخ ابابله   صیقلی کرده ام همی روشن
هاون یا زگونه را ماند   ان کل کون فراخ نادرون
کون هاون شکل چون سر اوست   کون او باز چون سر هاون

چون بیا یم من از فلک تحقیق   پس چه نالم من از فلک تحقیق
تیر و در ریش مشتری و زحل   کون و در کیر زهره و پروین

هر انکه چون منی بیایم بخوانی   چنان باشد آئین که ایم برانی
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را   که مدح تو خواند چه او در نخوانی
گرایم بر خویش چون من گزینی   گرایم بر خویش چون من نشانی
ندیمی مرا زیبد از بهر آن را   که آداب او نیک دانم که دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم   بکلک بیان و دیبه خسروانی
وگر شعر خواهی که گویم بگویم   هم از گفته خود اسم از زبانی

وگر نرد و شطرنج خواهی بیانم   حریفانه سحر و حلال از زبانی
وگر نیز خواهی سبک روح باشم   نباشد زمین بر تو هم گرانی
ز مطرب غزل آرزو در نخواهم   نگویم طلائی و گر با هجانی
ز چشمم چرا که کند رومی ساقی   نه گویم بدرد و حدیث نهانی
یکی کم خورم خوش روم سوی خانه   طلای تو مر مرا رد یکانی

دوش مهمان سفله بودم   از نیزکان خطه غزنه
اینت لطف و کرم که او فرمود   که بدان کار مانده ام فرشته
خورد تیز سرد بود و شرب گرم   سفره تو بود و نانها کهنه
سکی کنده نیز حاضر بود   تا بود محتسبی مع الحصه
چون حکایت کنم زخانه او   هست چون دوزخی برادر جنه
گرچه تا روز مان گرسنه داشت   بود بر خون هر یکی تشنه
یاد لعنت برود بر خوانش   انه البخل ویورث اللعنة

هر گرا بخل ای برادر جنگ رد و زنا دهشش   عاقبت میدان که جز دوزخ نباشد معدنش
ازوان عصیان آتش گندم طاعت شود   کز بخیلی را بقصد آتش زند در خرمنش
کراب نانش چنان باشد که روزی نگیا   او چنان داند گوئی انجه گردنش

از پی سیم و عبایش ایستاده هر یکی / منتظر تا کی برآید دود مرگ از دو زنش
ناگهان جنبی که همچو سگ زبا افتاد و مرد / وانگهی خویش میخورد و سگ نالان زنش
ان مشقتهای کشید و این یکی با هیچ رنج / میخورد زرها و لعنت میفرستد بر تنش

ای کریمی که دام منت را / کرم و بخشش تو دانه ماست
همه وقت چون فرو مانیم / کف زرباش تو خزانه ماست
گر بخدمت همی رود تقصیر / عفو و حلم است کان بهانه ماست
از تو ما را اشکال نیست لطیف / و آن نه از قصد از زمانه ماست
این چه مسبوق کم و کاستی / که همه شهر پر فسانه ماست
لایق بخشش تو نیست و لیک / در خور ریش ابلهانه ماست
اگر از شراب شاید خواند / جامه البس شرابخانه ماست

یارب آن عیش کو که در بستر / نالش بیکرانش میکردم
و سگی زیر گردنش برده / دستی اندر میانش میکردم
خوش خوش از زیر بند شلوارش / دست بر حیف رانش میکردم
در میان جان ملامتها / بجماع امتحانش میکردم
وانگه این سر مه چو عاصلا / راست در سرمه دانش میکردم

ای

ای جوادی که دل و دست ترا / صحن دریا و کان کانی نیست
روز نوروزی اندر چشم ما / همه هشیار و از حرمانیست
کس دگر باره بدین دم نرسد / پس بخور گرچه مه شعبانیست
بخدا اگر بتحقیق نگری / مه شعبان و صفر یکسانیست
همه یکبار گدا مسکینه است / که فزون اکرم یزدانیست

خداوندا منم با خواجه مجمود / خرید حالیک در کنج خانه
بر آتش دان نهاده دیگ گوگرد / درو جز گوشت نه و آب شبانه
کمی وار طعامست و تنبور / گل سوری همه نقل زمانه
اگر چند خداوند من این را / خواند ساقی و در سیده خانه
وگر نامد بیاید خواجه مجمود / بجو شد در شفاعت آستانه

زهی یگانه که هر ساعتی طلوع کند / از آسمان معالیت اختران کرم
زهی و خزه و دولت ز روزگار بزرگ / زهی فرشته رحمت ز خاندان کرم
تویی بهمت هشیار گنج بار علوم / تو یا بدولت بیدار پاسبان کرم
نه جز هوای تو سرلیت در ضمیر کرام / نه جز دعای تو ورد بیت بزبان کرم
هزار منت حق را که خطبه و سکه / بنام مجلس عالیت بر جهان کرم

حاتم روزگار نجم الدین   ای نزاده نظیر تو گردون
تویی آنکس که برگزیدست   از همه خلق ایزد بیچون
داد و دست تو در جهان امروز   بنود چون تو دیگری اکنون
در تکلف سر آمده هر جای   در تلطف ز هر کسی افزون
گرچه ابرام او رسید ستم   وار معذور کرد و غیبت برون
با تحتاجی که دید ستم   همه عمر از تو خلعت ممنون
در سخاوت هزار نوشروان   وز هنرها هزار افریدون
همه هست و خدا پرستی نیست   نیست و نبود همال تو ایدون

عفاک الله بر آنکس کاشکاره   نماید دشمنی از کبر و از کین
نقوی بر دو سنی کو دارد از کید   دل پر کینه و الفاظ شیرین
که آن دشمن نبی بهتر ازین دوست   بحق سوره طه و یاسین

کم عیال است نیست که مرد   نبود جز برای خویش در آن
مرد را هیچ بند و تخته و غل   چون عیال گران ندان گمان
گرچه مردانگی و جهد کند   نتواند شد از میان گران
در دگر وا که نگاه کن نیک   تا ببینی دلیل او بعیان

ماه شاب لاجرم شب و روز   میکند گرد آسمان جولان
گاه باشد بشرق و گاه بغرب   روز و شب راجع است و سرگردان
نه طلوعت مرا نه غروب   صعب کاریست این عیال گران

مرا سعد دین داد هر ماهی   که از دیدنش دیده حیران شدی
بهر جا که اسب سر یافتی   با ندازه سر گریبان شدی

اندر حوالت بلخ و رودبی شد   باید که دره بر سر آن رودبی زنی
نامرد آن شهر گوسفند بگیره   کاحست محتسب که بر آن رودبی زنی

ای سر افراز جهان فخر زمان تاج الدین   که با قبال جهان جون تو نخواهد ماندن
محنت دهر میان زبان زده و خادم   گر تو دستش نگیری خود نخواهد کردن

رئیس امیر اجوسنی بگو   که گر در فضولی بسی می تنی
کن پوستین با سکو نه کن   که در پوستین خود اسکنی
بنا بد طپانچه زدن باور فنش   بدیدم در آن سخن میزنی
بردی که خامی همی آورت   از این نظم زبیانه مر دیمی

تو گرچه کمان شکرستانی و لیکن   بیا زودی بجوم زنی لکشی

گو میدهی دوستا زان دست   به چین تا زخود با جهان دشمنی

مکرد کرد جهان تو هیچ بند   که با خصم در طی هر ابی

گرفتم که بر شعر واقف نه   که تو مرد کهر فی دیگ بنی

خدایی که کرد و کری گوید این   چه بد جایی و صابر و سوزنی

مقطع: بار و بهیچ سنگ   تو گر کرده مانی دیگر کردنی

گوید با خر و رای قافیت   که آخر بگو چند ازین غرزنی

با کفشی درکشیدی مرا   تو ای احمق آخر بیا کردنی

ای رای ملکشه معظم   بهر روز و سال بخش تا بی

ای کرده کلیم و داد عدلت   آبان غذای شبانی

در دولت تو کرات میانی   کان دولت نیت جاودانی

بادی همه سال شاد و باشت   اب رجب اصل شادمانی

ای خواجه فیلسوف فاضل   کو فضل یگانه جهانی

گر معنی این لغز بدانی   بیدا کردن فنسوا ابی

تا آخر هر مهم که گفتم   از اول باش از بر آبی

دوا

انکه مشهور بی به نام   معنیش بر آینه بدانی

ای جوان [illegible]

ای جوان بخت بر هفت ملک   صدر دنیا امین دولت و دین

ای چهل سال نام و نسب تو   بوده نقش نگین دولت و دین

نام تو و خامه تو اند امشور   در لیا رویمین دولت و دین

تخم ذکر جمیل کاشته   سالها در زمین دولت و دین

دیده در عزم تو قضا پیدا   همه غث و سمین دولت و دین

کرده در عزم تو قدر پنهان   همه سنگ و یقین دولت و دین

نظر صاحب ترا که بید   آسمان پیش بین دولت و دین

چشم زخم قران کی جنبد   تا تو باشی قرین دولت و دین

راستی ترا توان گفتش   خواجه راستین دولت و دین

از تو معمور باد چندین گاه   حصنهای حصین دولت و دین

چو دیدی که از بابک سهو   چون قضا شد حسین دولت و دین

تا قیامت که بار و وخشم   بنده شیر عرین دولت و دین

و برمان ای گونه که بنازد   احتشار کر بی دولت و دین

تا کسی راز فرین سخن گوید

بر تو بادا آفرین دولت و دین

گنبد فیروزه گون با اختران سیم رنگ — هر شبی تا روز سیمرغ هوای من کند
روزگار بیمرادی وصل را هجران دهد — اتفاق نیک دستی دو دستاویز من کند
صبح تا گردد وزان روی تو شبهای من — شمعها باید که تا زانگه آرایش کند
پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست — تا شمار دوش و این حجره را گلشن کند
ورنه فراشش سرای کرمت را نصب کن — تا دو دکان در دو وجه یکمن چارک لند

نوای سیف رنگ اهل جون نگری — که احمق با نواع درخورد انی
بدین تیزی و روشنایی و گوهر — سزاوار کجا بیخود زندگانی
نه در دست نقد یکی گوهری — نه در جیب ایام خوید برانی
ترا ده الف ... خود گرفتم — گران قلتبانی گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست دانی — بگوش دو دلت چون فرو ریخت جانی
بدین مایه داوود سته لعدهای — چه تا خیر سر دست جون مستی دانی
چرا خود مردم نداني ولیکن — تو مردم نه قدر مردم چه دانی
خرابی عالم ز نوبت ببینی — مبادا که اندر جهان تو بمانی

گفتم ای نوبت خواجه صباح — گفت چه گفتم آن دو صلفات
گفت چون نیست گفتم از پابک — که برو ناخدا ات فرمات

چون گذاری که برزند بر رو — قلتبانی سر از گریبانش

گویند که صبت خاص تو — ای هجا اصل ز زندگانی
گفتم خطی و ستیگی چند — از لعتهای این جهانی
خطی چنین چنانکه آید — شعر هجا به چنین چنانکه دانی

گر اعقل باشد زبر دست سپوت — چرا زیر دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان برزن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — کی در گذارد بگوش این سخن را

چون بهاء الدین اعز ما تاج عزت بر رود شد — شکر آن نعمت بجای اورد الله العالمین را
گرد کارش در خور آن این دو گوهر داد هرگز — مثل آن خاص نباشد هر ملک گان و دین را
انجنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع — نام سیرت داد از انام طالع داد این را

شد به بیهقی را دوش گفتم — که هست نیست در عقلت بدین سن
جواب این سوالم را باز دانی — که عمری در دماغش گشت مزمن
چه باشد خایه سنگ و در دو ماش — بود ز پشت کونش کفش کمن

قاضیی ار اگر ببندد باد بد بدی   کیری از طلب گردن این کیانکم
کاشکی که چو تو کودک نانوشته باشد   شها نبرد کنده مالش بجانه

ایا خورشید و مه در جنب رایت تیره و تاری   بروز و شب ز خورشید و ز ماهم نقشه و رون
پس از این سردی و تاریکی که در هست بازم   از این سردی و تاریکی باندک چیز در رد

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد   مخالف تو گرفته است جنس تو شیرین
دو دیده تن چو ستون دو دیده دل چو   چو میخ کوفته سر چون طناب زاه نشین

چند پرسی ز نام و ننگ کسان   نام نیکو ز خواهر و زن پرس
خواهرم بار سادت گویا و زنان   ای زن و خواهرت غزالس برش

بی ز بینی که روزگار چه کرد   فلک برکشید دو نیز را
بر سر آدمی مسلط کرد   آنچنان خر فراخ گوی را

سجد ایئه که با ارادت او   فلق را بیخ و شاد و مایه خیت
کاندرین روزگار زن گردن   بجز از محض قلتبانیست

دختران و پیرانه که فلک   آرد از پس تو بر خبر بروند :
تا بجا همه را داد از بی کس   تا باد و هم همه را اگیر نکون

در کف خشم و شهوت و خورد و خواب   اینچنین عاجز و زبون که تویی
خویش را مردمی همی شمری   بر وای خر فراخ گون که تویی

نگار مهرگیا عیسی عادت آن   که مجوا آن زخم باز عجز کم سخنی
مزیح کف جفا کرده من بسم عماد   بجان من که هیچ را اید و هیچ نکنی

من از تا بزان کرده گردون   بر من ساکن نیم بلحظه ساکن
مرا گوید جهان است خون بان   همیگویم که خون با شم و لیکن

مرا جام و دستی که پرسش تو   چو چشمه دارم بر من سلام چون سخنی
کشند با بیجا من درون می شرا   چو دست بخشش از آستین برون آیی

چون ترا روزگار داد و بداد   تو چرا داد خویش نستانی
تا تو اینجا نگرد و شاگردی کرد   کاین دست کار داکنه شو ایف

کفش صاحب غرض که برگفتند — در سرای فلان فلان و فلانست
گفتم ار این حدیث راست بود — گیر خود در کس هم این و هم آنست

انوری را ز غیبت ذا بنه — که ازو هر که در جهان رانست
تا جهانست گیر در کن او — ای دریغا که این جهان فانیست

من بدین گیر خویش درمانم — می ندانم که چیست درمانم
سیر و بسته دهم شنا نکنم — گرسنه بشکند ز نخدانم

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
مردود شد بود دین بعنوان شرف — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایه تخت بلند او — خورشید عکس گوهر پر کلاه اوست
بر سر ستارگان فلک ثبت در بروج — بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
جشنی میان طرف ثبت بر قدر — بر سمت طل رایت و گرد سپاه اوست
هم بر خنگ چرخ بکمین بارگیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
ای بس هوای بخت که بر داد بشکند — بر سایه که در عقب بنگهاه اوست
بر آستان چرخ ز رتبت قدم نهد — گردی که مایه و مددش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دوامست لاجرم — انصاف او بدولت دایم دوام اوست
روزش چنین که هست همیشه نگاه باد — کین ابنی نتیجه روز نگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او — کین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زهی لقاء تو در سر کارهای ممالک — گرفته نسبت اسرار تکمهای الهی
مثال رفعت تو پیش رفعت گردون — حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنوشت — چهار عنصر و نه چرخ بر نوشت گواهی
تو باش که مرغ هوس ندیده دین توقف — تو باشی که عرصه جاهت ندیده تنگ باهی
ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد — که صبح جامه ندرد بر آسمان ز کناهی
اگر بریخ نداری که هیچ ریخ مباد — رجب واقعه سوس خدیث کاهی
مباد دست هوا حدیث تخجش اسپی — که گوهر باش چو بیدکند غربت کاهی
بدون منشور از گوشم این حدیث تو دالی — حدیث اب نیابد گوش بر دو سیاهی
دگر هما بود از اهما پدید نیاید — بیاد کی دو فراغت به از عقیده و ماهی
بیون خویش نیابم که از عنایت گردون — جنابت باد که هر کز هیچکس نه نیاهی
مراد صورت حالی که هست قصه غصه — ره و الهه که بگویم ز نا خوشی و تباهی
بدان خدای که اندر عنایت روز بر آید — اگر چه روز منی لیک شبی بسیاهی
مراد حاده حالیت انجا که بخواهم — تو ایدی از عنایت جهان گنج که بخواهی

بدل کوش که از زوال و جاه حاتم طائی   از نماند بجز بذلهای نام و نشانی
بقات باد که با مهر آسمان که کرده   بجا حیت نشوید رشوره مهر کیانی

میر یوسف سخن دراز مکش   وقت من بین چنانکه کوتاه است
گرچه مستغنیم ازین سوگند   حق تعالی گواه آگاه است
کاینچنین جود اگر بحق گویی   نه سزاوار آنچنان جاه است
راه او هیچگونه می نزدی   کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگویی که اینت طالب سیم   که مرا نیز جاذب کاه است
احتیاج ضرورتی مشمار   اینک آن شاه ما با شاه است
گر توئی یوسف زمانه چرا   دل من ز انتظار در چاه است
ور منم معطی سخن ز چه رو   بعطا نام تو در افواه است
زانچنان عطا که کس را نیست   گر بی هیچ دان که بیجاست
حاش لله مباد یعنی هیچ   راستی جای حاش لله است
دوش می‌بی همی ترشیدم   خودم گفت خیر بیگاه است
این یک مشت کن تعول هم   کین گورا هوا الکو خواه است
تو که فردا او کرده با این غرم   تا بفردای حشر ازین ماست
نان و نان بیش ازین نمیگویم   شیر در خشم و سر کوتاه است

ادوولد

روز طوفان باد و خرم کو نیست   خاصه از آنکه خانه خرگاه است

بخدایی که ذات تمیزش   باشد از سر بندگان آگاه
دست صنعش نا اقتدار نهد   بر سر ماه از آفتاب کلاه
زرق فاذ ز صبح هر روزی   در خم این زمردی خرگاه
برسولی که بر سپاه او   سبب جامه خرقه کردن ماه
با نبی که آورید بره   تا سلان امر و نهی بی اکراه
نکتها که رو مدد داریم   از کمانهان بروز حشر پناه
بکلامی که مهر ایمانست   چیست آن لا اله الا الله
اگر او هست ما نخواهد بود   ملک دو دیر انتظار همچو تو شاه
تا جهان باشد از تو نازان باد   رایت و چتر و تاج و تخت سپاه
زانکه اکنون در آمدی بعمل   عیش ازین بار و بار نامه و جاه
کار با آب و گل بخوبت عیش   با رغواهی شدن بدو ناگاه
نه با آب و گلی که سلطانست   بگل تیره و آب سیاه

بو الفتح قصاب گفتم که آخر   دو من گوشت کو از وجوه سه ماه
مرا گفت بر شیخ حمدان همین   نگوئی زنم روز یکدو تباهه

بر فرق بکشم دو ساله و طلیعه   چو برف سپیده م بداد آسیابه

سجده ای که روز زاد از من   تا کریبان شب کره کردست
بست بر چرخ از نهیب تیر قضا   حلقه همچو کمان بزه کردست
کارزدی قوام جهان فراخ   تنگ چون حلقه زره کردست

ای بدریای عقل کرده شناه   در بده و بیک اختران اکاه
چون کنی طبع پاک خویش بلند   چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فرو بر بآب دیده خویش   و زنور هیچ سفله سرکه مخواه

کر ترا کویم چه چون بستی مرا کویی بباغ   حلقه بستم بزیر سایه سرو سهی
ور ترا کویم کجا بودی مرا کویی که هست   کاسه من از غدا خالی چون کیسه معنی تهی
ای خران روسپی دیوانه گشتستی مکر   کز تو غم برسم تو از بالان جوابم میدهی

هست در دیده من خوبتر از روز سپید   روی حرفی که بنوک قلمت کشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر   دارم از بهر شرف خط شریف تو نکاه
چند مهتاب بر تو بنوشته   این و آن در بهای روی تو ماه

ای دریغ آن بر چو سیم سپید   کز دو شی ای سیم سیاه

جانرا دلم کفت لطفی کن خو   دلت سیر نامه بچندین تضعیفی
جهان کفت ازین لطافت باشد   سدید ضعفی سدید ضعفی

طاعت پادشاه وقت بوقت   هر که در بندکی بجای آرد
رحمت سایه خدای بود   سایه رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشاه که چرخ ترا   نحت با سایه همای آرد
شرف الدین جلال دنی و دین   که اکر سوی سدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب روش   نوبتی بر در سرای آرد
انکه در حل مشکلات امور   کلک او صد کره کشای آرد
کاه با اصطناع انعامش   خدمتیهای کهربای آرد
دور حکمش قضای مبرم را   هر زمان زیر دست رای آرد
رشک دستش سحاب خیسار را   کر بهای بهای بهای آرد
انکه چون عصمتش تتق بندد   دور بسته کی بپای آرد
مردم دیده راه خاطرش   آسمان از زر قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر   بسته دست و کشاده پای آرد

نفس نامی ز حرص خدمت او　　برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را بلقیس　　کس چه داود لحن نای آرد
بنده گرچه پیشت آرد سخن　　با همه رودکا بپای آرد
طبع حسان و مصطفی بگو　　تا ثناهای هم نوای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود　　آنچه طبعان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور و پای ملخ　　یاد کن هر چه این گدای آرد
تا بود زاده نبات جهان　　هر چه خاک نبات زای آرد
باد را جود تو چو عدل بهار　　رنگ و بوی و مشک سای آرد
لالهای شکفته بر بنه　　جامهای جهان نوای آرد
نرگس نو شکفته بر تیه　　ره بهای ستان گزای آرد
جاهت اندر ترقی باد　　که بهد های جانفزای آرد
حضرت اندر رواجی باد　　که خلعهای جان گزای آرد

بهاء الدین که در فرخ جود بخشش　　دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
دلش با بحر اخضر تو امان است　　ولیکن آن بدین مثابه حلی نیست
ثنا در معده آزی بیاسیب　　که از انعام خاصش ممتلی نیست
برو در سایه اقبال او شو　　که زو به کیمیای مقبلی نیست

حسودش گفت کر امثال این مرد　　جهان آخر بدین بیجا سخی نیست
کرم گفتا یکی لیک از هزاران　　کسی همچو بهاء الدین سخی نیست

ای جهانت بمهر دل جویان　　آسمانهم درین هوس پویان
موی گرکشته ز بهره و مطرب　　بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوشخوی روز بشگرد　　سنبو بر زندگان چو بدخویان
کرده احرام مالت برو بی　　چرخ را بانان مشتری رو بان
من ز رنج زیارت عاجز　　وانکه او کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر　　تیره چون طره سیه مویان
خرم از نعمت تو بود و نهان　　در یکی روی و اردشیر روی ان
زانکه پیوسته مردم چشم　　هست روی از غمت بخون شویان
ای که مسوی عدت کف آن　　قطره در ابر بسحو به شویان
نور و ظلمت ز نور قدمت　　خاک کویت چو عاشقان جویان
تو و سکان سدره در شب　　همه هم شهریان و هم گویان
عرش رخ در حجاب آورده　　قدس بهر روضه گو یان

چار کس یابیه که مهجورند　　کر بجوی ازش یا تا بری

قاضی طوس و سدید بیهقی   تانیک غمزاده کافی هری
تو همی گوئی که بخشیدن نشوی   احتیاطی کن درین پیچ و شری
زانکه فرج استری حلقه را   بدهند با کیر خرکردن فری
تو خم خامی و من چون سنگ صعب   در دگر حدت با این افتری
ریخ دو دو تو گر دست غمیم در جهات   مان و مان گر بنجزی از غری
کیر او هر چار آری خ گفته شد   ای دریغا کردیی بار دگری

تو اگر شعر نگوئی بجی خواجه حکیم   پای وسیلت شو ایا که بدریا بوئی
من اگر شعر نگویم بی کاری گیرم   که غلامیم و بد از جاهل و بد خوئی
من همیشه ورق رزق فرو میشویم   تو رخ از همه سو زنجون نمی شوئی
باور نکن بدل عمر که در خانه نهند   و بی آن عمر داد حق تو نیوانا او
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود   کانچه من جویم ازین عمر تو آن کی جوئی
ضایع از عمر من آنست که شعری گویم   حاصل ز عمر تو آنست که شعری گوئی

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو   چون قضا در آسمان شد نافذ اندر کل شی
جز قدرت پشت کرده ن از تو امتیع گشته خم   نزد درابت روی خورشید از جهان کرده حجر
سرو آزاد از قبول بندگی باید ز تو   بای تا سر هم درین ساعت کمر بندد چو نی

عطا نعمه

نقشبند گل زنا تیر صبای لطف تو   بوستان را نقش فیسان بند و اندر ماهی
شاد زی کامروز در اقطار عالم سر بسر   ای بسیطش پیروزیان تو صدره کرده طی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عجز   دوستانت تا بروز عید سنگ اندازی

ای تدبیر قطب آن گردون   که به تقدیر ساخت جدی
وی زنشو بر خاطرت خورشید   غوطها خورده در تموج خوی
هرچه مکنون خط اشباهست   همه با کنت تواد نی
حکمت اندر نفاذ گشته نفاد   کر نگنجد در انقیادش سیطی
سر حکمت ازان شریف است   که بر او مسرع ضمیرش پی
گر تفکر کنی عمارت عصر   نشود هیچکس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت   اختصاص خلقت بیدی
چون عنان قلم سبک داری   آب گردد روان ز حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض است   چون جدا گشت اجل از احصی
چون رکاب کرم گران کردی   خاک بوسید روان حاتم طی
کی ملا جرخ این چشم بر کیست   هست کف قدست علی
دوش با آسمان همی گفتم   بر سبیل سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست :   رو سوی تو کرد و گفت وی

میر آبت و حنا همی گوید — ومن الماء کل شیء حی

مرحبا مرحبا ورای ورای — ای ز خیر ایزد دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه بناز خدمت تو آلت جاه — نه بناز همت تو نکبت جای
از نهیب ستاره بد آرام — وز رکاب زمانه نابرجای
ای بر افلاک بوسه داده بقدر — وی ز خورشید گوی برده برای
هر کی بوده که همی — بسجود اندر آمدت برجای
کای فلک با تو پست رو بگذار — وی جهان با تو چو درج بپای
بکرم بر زمین من بخرام — بقدم در نهاد من بفزای
منزل اندر خور نزول تو نیست — چه شود ساعتی بفضل گرای
تو هوای بفزو نه پر فکند — بر تر و خنک سایه پر همای
ای کمر بسته بخت اختر سعد — اختر من تو نیک گر بگشای
کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم رهی همی آرم — چو رسی خدمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه فروز — تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتای

با

ای کریمی که جرم صدق خبر — هست با عرض و لطف تو یکی
تو بیان آن کرمی که در عالم — ضبط کردی بمختصر نیکی
هست معاملی مرا امروز — ترگکی چشم سگکی فنککی
اوزنی بیکده من گرون — من به وداد خواهم از تو یکی
هیچ باشد ز الطاف او — که فرستی مرا صراحیکی

ای جهان را ز بس بدست تو در — چون معادن هزار سرمایه
دولت را دوام افزایه — مدت داد زمانه همسایه
گردون و کوشش او پیش را — رسمهای گذشته پیرایه
جود را پرورید همت تو — راست چونانکه طفل را دایه
نکی در محاسن اخلاق — زان نداری محاسن و خایه
آفتاب و در مراتب جاه — آفتاب فروترین پایه
چونکه از تابش تو در نور — همه آفاق بنده در سایه

صفه را نقش میکردند نقاشان چین — بشنو این معنی که زین خوشتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچو آینه — اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه — عین اندر نیمه دیگر چو اندر روی دی

ای برادر خویشتن را صرفه دار با جهان | هم بنقشی یک عالم هم بهشت و سپاه
باری از این همه بر نقش نشواند | جهد آن کن تا گران جنبه دگر شوی

جهانی گنبد گردان بپایه برتر از آنی | کز آن فراز تر اندر زمین به پایه نماند
خرد چو قدر تو بشناخت حیرت از آن | مدبر از آنکه بر طرف دقایق به نماند
از آفتاب حوادث جهان به چتر امان | که کوه مثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی رسد کنون ببلوغ | چو در سواد دبستان زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرایی که نظم چون بره | بهم سرایه توان داد و هم سرایه نماند
جهان وظایف روزی ده ای اما برفت | مجاهدان فلک را اگر که مایه نماند

ای همایون در فرخنده سرای | تا ابد باد با اقبال بپای
جو نشین ایمن شده از فرسودن | زیر این گنبد گیتی فرسای
نتوانند ز دعوت بشمرد | آسمانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی هر ستایش همه این | مرحبا خواجه در خواجه درآی
مجد دین بوالحسن عمرانی | که ز احسانش سرشته است خدای
آسمانی نه بندد بر فلک در | آفتابی نه به تحویل برآی
کان چو قدرت نبود روز افزون | وین چو رایت نبود نور افزای

ای قضا و قدر سخن را قلمت | گفته رازنگ کرم چهره گشای
دست تو گلبن باغ کرمست | بلبل کلک بر او می سرای
تا فلک در ره تحصیل کمال | دایم از شوق بود ناپروای
گاه از روی بزرگی در شرف | کار فرمای فلک را فرمای

بخدایی که باز گشت بدوست | که مرا نیست باز گشت بپی
گر از بهر حفظ قوت و قوت | فارغ از جنگ و نای و بربط نی
نکنم خدمت و نگویم شعر | گر جهان پر شود ز حاتم طی
چون که پرورش شاه و جاه لرا | آنکه پرورش است رایت وی
دگر آن کز دروغ باشم دور | فی المثل گر بود بباد فنیی
مگر اندر سه گونه علم نجوم | چه بود ولیکن بود لیس کی
فلسفه ام لغات گرچه جهان | پر شدست از سهیل تا جدی
نه خیالیست که نه اندیشم | انوری باش هیچگونه شی
خود کنم هیچکس که دیده بود | از پس سور مهر مانم دی
بد نگویم بگو چرا گویم | متکبرا بود که الله سی فی
چون من از مجلس نباشد | احمل انجا همان بود که خطی
نام کار رود گرهی شبدم | که ندارند عاقلانش پی

که اگر گویم از نه محفوظ است　　عرق باکم از آن جو توزا از نی
ور دو رویک داند از کالا　　پاسبان خلقت نبیدی
نه زنامرد کم شود بر مرد　　ور نه بیدانشست رندی
خوار صحبت مباش تا باشی　　صاحب صد هزار صاحب رای
قصه کوته شد آن همه عسر　　چو که توفیق داد ایزدی
که اگر بر گفتم نبی پس از آن　　از ندامت رخت ندارد خوی
گر کند خیر از نه خود سوزم　　گفته اند آخر الدوا الکی
این همی گفتم و همی کردند　　غضب و شهوت ای سلول فای
عده بر گیت این دعا ویرا　　همتم گفت قد فهمت سعی

دوری شعر حرص دنیا چیست　　این یکی طفل وان دگر دایه
با به حرص و کده وطمع اند　　تا نگردی تجربه این پایه
تا جداری خرد و بس مار اظلم　　جنگی هیچ با کیان خایه
گردن دگر ش نفس مرد مرا　　همت آید همینه پیرایه
عمر تو کوه گران نه بپایست　　تو یکی شاعر گرانمایه

خبر باد شاد شعر بده
ای گرانمایه دگرانمایه

مرا دوستی گفت کا خورکی ی　　چرا بیشتر نزد ما می نیایی
جشنو بر گفتم که از بهر سوری　　به بیگانگی میکند آشنایی
مرا گفت چون با دگری بخواهی　　چه از خدمتت بیت روی نمایی
به حب عمادی جوابش بگفتم　　چه گفتمش گفتم ای روستایی
مرا از شکستن چنان در بیابد　　که از ناکسان خواهش مومیایی

برترین پایه مرد اعقل است　　بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان　　هیچ بیرون از این دو معنی نیست
کاو را آنکه ادمی نشنید　　نفس بلهم اصل ازین معنی است
چون ازین هر دو مرد خالی است　　آدمی و بهیمه هر دو یکیست

با رفتگان و ماتن پیرو خوانم　　که مه خوده پیر داون ی
گر خوریز بر زبان راندم　　هم نفر مود چون ذنبم ی
گر نخفر و رکس زنش براهان　　حکیم آخر الدوا الکی

ای دختر که عصمت الدین　　سرمایه زهد و نیکنامیست
ایزد داند که حال مسکین　　تا چند غما و رنج و فریست

چون من بره فراز سخن آیم | خواهم که قصیده بیارایم
صد بار بلجه در شود پایم | از عهدهٔ یک سخن برون آیم

ما را ورای حکمت یونانیان چو هست | تقلید تکیان وقیاسات کودکان
نان حلال کسب کنیم از طریق علم | ادرار چون خوریم چو جهال بیوقان

عنصری گر ز شعر بی صله باشد | نه ز ابنای عصر بر ترفست
ای دریغا که منصب محمودی | ورنه هر گونه چو عنصریست

چو قاضی حسن در امور قضا | نیاید به ازو فرش راجحه
فالیته کان فی عزله | و یا لیتها کانت القاضیه

بزرگوارا با آنکه معترضم ز سخن | چنانکه باز ندانم همی ز زدف نوی
هنوز با همه اعراض من چو در گوئی | سخن چنانکه جهان به بقوه زمن شنوی

گفتم خواجه را بفحش هجا | لیک بر خوانم آیتی ز نبی
آن قارون کان من قوم موسی | خواجه انست کاندر این فی

گر خواجه بخوان ما گراید | وامروز بنزد ما بیاید
چه بود نگاه دار افضل | بل شادی و عیش ما فزاید
داریم شراب و شور و بابی | زین مطربکی چنانکه باید
خوش بربطکی همی نوازد | شیرین غزلی همی سراید
زین ساقیکی لطیف و چابک | کز چهره جهان نزاید
نزد یک بوسه جان ستاند | وز دور بغمزه دل رباید
هم خدمت خواجگان بداند | هم جامهٔ خواب را بشاید
گر مش بروده چو در ستوری | هر دو لب از شره بر آید
آموخته برده سخن را | گاهی که بسوی حضرت آید
ناگفته بدو که تو چه مانی | شلوارک خویش میگشاید
چون دست بری چنانکه خواهی . | چون بار نخسته خوش ستاند
هم قحبگکی ظریفه داریم | گر خواجه به بوی کس گراید
ور خواجه بدیت باد بیران | طومار بدست چپ گراید
داریم ازین شگرف گنگی | بر مجمر تیز سافت ساید
کون و کس و کیر هر سه داریم | گر خواجه بحظ بر آید

ابیات عربیه

خواهی بهلد خواد کیا

زهی ز روی بزرگی خلاصهٔ دعوی — علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
با اهتمام تو دایم خلاصهٔ عالم — ز التفات تو خارج علاقهٔ دعوی
تو آنکه معنی کلک تو در ولایت ملک — بامر و نهی امور جهان دهد فتوی
تو آنکه معنی رای تو پایه و سیلت و — ز گرم و سرد نهان قضا کند املی
سپهر گشت بجا و ارزنده افروز — لعبه هر از زبان هم ربابه کفتی
چو کان غریب تو کوهرش نغز آید — شناسد آنکه تأمل کند در معنی
کدام کان دگر زان غریب تر که تو — که محمد مسعود کان تجلی

جهان زندگانی کن ای ملک را — در آن وقت کاقبال داوت خدای
که خایند از حیرت انگشت دست — گرت بر زمین آید انگشت پای
مکن در جهان زندگانی چنانک — جهانی بمرگ تو دارند رای

بر کار جهان دل منه ایرا که نپاید — کین خوشی و خوبش همی دیر نپاید
چند بیت بگفتم که بهر کابدش ارزد — کان سیم سپر کرده دوان حلقه نرند
پندم نه بد بر تو نغز بنده ای افروز — و امروز درین شهر کسی خوک نکابد
هم با دل پر دردی و هم با رنج پر سو
ای سرو لقا محنت ازین بیش نشاید

گر کار نی که بنده نتوانست — چاکر تو برو بگشاید
اینچنان کاید که بر گردون — زهره را آب در دهان آید

سه شعر تو شاعران طامع را — یکی مدیح دوم قطعه سیم تقاضایی
اگر به او سیم شکر ور نداد هجا — ازین سه کانه و گفتم دگر چه فرمایی

ز عهد تو بوی وفایی نیاید — که از خوی تو جز جفایی نیاید
خوش آنگه که تو گویی بود در خور تو — کسی خیابد چه رایی نیاید
جهانیست حکمت که جز تخم فتنه — بر آن آب و خاک هوایی نیاید
جهان دست بر خون ریزان گرفتست — که یک تیر غمزه اش خطایی نیاید
بیا مرد از دوستان زمانه — یکی با یکی آشنایی نیاید
ازین بیش خوار سیم هرگز نیاید تو — چو در نوبت عشق مایی نیاید
غم تو کس نیست و هرگز نبینی — که با بر پیم بر خطایی نیاید
لبان را نوازی و بلا گرچه ادب — بر آن آزادگان جز بلایی نیاید

باز کرد و فا نمیگردد — حاجت ما روا نمیگردد
ما بگرد سرش همیگردیم — گرچه او گرد ما نمیگردد

یکزمان صحبت جدائی یار   از بر ما جدا نمیگردد

هیچ شب جنت ما زخون جگر   بر سرم آسیا نمیگردد

مبتلام بعشق و گفت که او   بعشش مبتلا نمیگردد

جان وصال تو تقاضا میکند   که جانش هیچ سودا میکند

با الله ار درکار وی باشد روا   آنچه تو با ما بهجران میکند

در بهای بوسه از من لبت   دل بره و جان تقاضا میکند

بارها گفتم که جان هم میدهم   همچنان امروز و فردا میکند

غارت جان میکند چشم خوشت   هیچ ما وان نیت زیبا میکند

زلف را گو یاری چشمت مکن   کانچه نتوان گفت تنها میکند

چند گویم راز پیدا میکنم   ماز من نا زتو پیدا میکند

آتش دل گرچه پنهان میکنم   آب چشم آشکارا میکند

آنچنان شوخی که چون گویند گفت   کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه بیدادی ولیکن زخم را   کو بیادی مروان بعدا میکند

هر چه با من کنی روا باشد   رنگ آزار و کر اباشد

چون تو در حسن و خوبی باشی   گر بیاشد رهی روا باشد

چند گوئی که از بلا بگریز   که ره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت   چون دلم پر تو مبتلا باشد

با بلای غمت تو عرض کنم   گر جهان سر بسر بلا باشد

بد میوم جهانرا نوائی ندارد   جهان در جهان آشنائی ندارد

بدین ماه بیننده ش بر غنچه بنگر   که در اندرون بوریائی ندارد

بغری دراز ان خلوتی دست جیب   که بیرون ازین خیمه جائی ندارد

بیاور اگر باری راست بازد   نباشد که با او دغائی ندارد

نیامد لبسگی دراگشت پای   که با آن در آن دست و پائی ندارد

مشو قدم توان گرفتی کسی را   که تا او وست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست از خوان گیتی   چنین چرب و شیرین ابائی ندارد

عاشقی چیست مبتلا بودن   با غم و محنت آشنا بودن

سپر خنجر قدر گشتن   هدف ناوک قضا بودن

بنده معشوق چون غریب نباید   از همه بنده رها بودن

زیر پای بلای او همه عمر   چون سر زلف او دو تا بودن

آفتاب رخش چو برخ ننمود   پیش او ذره با هوا بودن

همه محنتی رضا دادن   ورنه همه دولتی جدا بودن

عشق اگر استخوانت آرد کند   سنگ زیرین آسیا بودن

بعمری آخرم روزی وفا کن   بدوستی حاجتم روزی روا کن

جفا کن با من آری تا توانی   تو هیچ روزگار آری جفا کن

برنجم از تو رنجم را شفا باش   بدردم از تو دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم   تو نیز این راه بر جمی رها کن

بیگناه از ما تبرا میکنی   آنچه از خواهیست با ما میکنی

سهو میگیرم جفا کاری تو   ورچه میدانم که عمدا میکنی

من از خود از سودای تو سرگشته‌ام   هر زمان با من چه صفرا میکنی

کشتی عمرم شکسته است از غمت   وعده وصلم بفردا میکنی

ناز دیگر میکنی هر ساعتی   شاد باش احسنت زیبا میکنی

روی خوب تو نه تنها بست تو   ای دلبر بیا از اینجا میکنی

انوری چون در سر و کار تو شد   بر سر خلقش چه رسوا میکنی

هر چه از جفا بجای آن بوفا کند   از وفا شرم اگر چه جفا کند

با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست   یا رب چکارها کند ار او وفا کند

آزادگان روی زمینش رهی شوند   گر رای سرکشی و بزرگی رها کند

از کام دل جدا کندش دست روزگار   آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند

از بس که کبر پای جمالت در سر نها   بر عاشقان سلام بکبر و ریا کند

جمالش از جهان غوغا کرفه   مه از تشویر او ویلا بر آورد

چو دل دادم بدو جان خواست از من   چو گفتم بوسه صفرا بر آورد

نیابد وشوخی در زمانه   هزاران فتنه و غوغا بر آورد

غم و تشویر عشقش عاشقان را   هم از دین و هم از دنیا بر آورد

ندیدم از وصالش هیچ شادی   فراق او دمار از ما بر آورد

همیشه انوری با درد عشقش   که عشق از عشق او غوغا بر آورد

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی   دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

چون بجز جور و جفا کاری نداری با منت   بیش مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کنی

مانده‌ام در رنج و محنت این جهان و آن جهان   چون همه در باختم با من دغا تا کی کنی

چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم بسر   جان من بر این صبرم جفا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گرداندی   شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

بازآهنگ بلای میکنی | قصد جان مبتلای میکنی
با وفاداری که در بند توئند | هر زمان قصد وفای میکنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو | آنکه طرفه شکلهای میکنی
کیمیای وصل تو ناید بدست | زانکه هر دم کیمیای میکنی
هست امیدی درین زیر گلیم | گر مرا اطال البقای میکنی
گیتی از عشاق و گیتی شادمان | راست پنداری عزای میکنی

ش کار جهان نگر که جفای که میکشم | دلرا به پیش عهد و وفای که میکشم
این نعرهای گرم ز عشق که میزنم | وین طعنهای سرد برای که میکشم
هر رضای دوست ز دشمن جفا کشند | چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی | باری بیا ببین که بلای که میکشم

هرچند بجای تو وفا دارم | هم از تو توقع جفا دارم
در سر ز تو بجهان هوس دارم | در دل ز تو بجهان هوا دارم
از بس تو جهان مه که تو دانی | چون با غم تو دل آشنا دارم
گویا که بگوی باز با خصمان | حاشا صنما که این روا دارم
لیکن بکل آفتاب چون پوشم | چون پشت چو ماه نو دارم

ای برادر عشق سودای خوشست | دوزخ اندر عاشقی جای خوشست
در بیابان رهروان عشق را | زاب چشم خویش دریای خوشست
همگنان را هر زمان در کنج عشق | باد و دام و دشت صحرای خوشست
با خیال روی معشوق ای عجب | جام زهرآلود حلوای خوشست
عمرها با جان رنج و تعب | بر امید بود فردای خوشست

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب | در تب طپانچه زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد | بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر لب تو چو بر شیرهای مور | زلف تو بر رخ تو چو بر آب غراب
دارم ز آب و آتش دریا و تب جرع تو | در آب دیده غرق و در آتش جگر کباب
دارم ز بند زلف دلاویز جان گسل | جان در هزار زه و دل اندر هزار تاب
کردست عشق جامه صبرم کنده قبا | کاب چشم خانهٔ دلم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه بر هم فرو زند | چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو | گر چشم من اگر نشدی بسته را ز خواب

روی ندارد که روی از تو بتابم | زانکه جز از روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد | روی کجا زو روی تو بگو چگونه بتابم

حیله گری چون کنم بعشق چو کم برگ کند
عشق سررشته خطا و صوابم
نی از تو بتوان برید تا بشکیبم
نی بتو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ بخسپم
تا که آید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همین است
آنکه تو دانی که من بچه عذابم

تا ماه روم ازین رخ در حجب دارد
نه دیده خواب یابد نه دل شکیب دارد
هم دست کام ما را دل از عنان گسسته
هم پای زندگانی جان در رکیب دارد
پندارد او دو کشتم گوید که در دو عالم
هر جا که هست دردی با من حبیب دارد
بهر لعبت آن شکر لب ما را بعشوه دادی
بس عشوهای شیرین کان دلفریب دارد

منظر شام ایزد آن روی که بتابد
وآن سحر چشم و آن رخ وان لعل آبدار لب
در وصف حسن آن لب ناهید و چنگ مطرب
بر چرخ حسن آن رخ خورشید و مریخ کوکب
مسرور عیش او دل این عیش عادتی هم
بی او بهجر او دل این مرگ صورتی تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل
وای کلک در لعلش بر روز روشن از شب
که مشک میفشاند بر مه ز گرد کوکب
که ماه می نگارد در ره سنبل مرکب
بر دارد ار بخواهد زلف و رخش بیکره
ترتیب کفر و دین آئین کیش و مذهب
در من فزاید وصلش جانی چو دی بیسر زد
ای انوری چه لافی چندین ز قلب و قالب

گل رخسار تو چون دسته بندد
بهار و باغ در ماتم نشیند
صبا را پای در زلف تو بشکست
چو چین زلف تو در هم شکسته
که خواهد رست ازین اسب و قسمه
که نوک خار در برگ گل نشیند
گر او در باغ رخسار تو آید
از آن دلها که در زلف تو هست
که در هر گلستانش گاه و بیگاه
ز غمزه ات تیغهای نرگس نشیند
چو در چین لب از بهم خفت
همه خواهند کان لبها ببندد
منه بر کار این سجاده تابی
چه خواهی کرد مست پرده بندد

یا وصل ترا جفایی باید
یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجری فرو خوانم
در شان وصال آیتی باید
دل عمر ببیهوده میده ز شوره
آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی بدهی دگر طمع دارم
گو لیک بها و لایتی باید
الحق نه ازین بهانه شوال حسن
در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو زین دو جهان بس از عمری
جز جور و جفا حکایتی باید
وانگه ز منت چو عیب مجوی
جز مهر و وفا شکایتی باید

یار در خویش قیامت میکند
حسن بر خوبان غرامت میکند

در قمار حسن با ماه تمام   دعوی دلو نمامت میکند
از نکهان ابروان کرد انچه کرد   غارت صبر و سلامت میکند
فتنه برخاست از دو چشمان   هر که در عشقش ملامت میکند
در نکو رویان چو شعر انوری   راستی باید قیامت میکند

غم عشق تو از غمها نجاتست   مرا خاک درت اب حیاتست
نمیجویم نجات از بند عشقت   چه بندست انکه خوشتر از نجاتست
مرا کو بند را عشق مسپر   من و سودای عشق این ز نباتست
دل و دین صبری و عهد دولت   چو حال دکارد بنا پای ثباتست
جان ترسد دلم از هجر اگر تو   شب هجران تو روز قیامت
برایا کرشود راح جانشد   ز خط مجد دین شمس اللغاتست

جانا بکمال صورتی آی   در حسن و جمال آیتی آی
وصف رخ تو چگونه گویم   سید اگه رخ قیامتی آی
با وصف تو ملک جم نخواهم   زیرا که تو بهز ملکی آی
انصاف اگر دهی ای جان   اراسته خوب صورتی آی
گفتم که ترا ایم انوری باش   لیکن چه کنم که ساعتی آی

یار چون در جور رو همت میکنم   سر فدای تیغ تهمت میکنم
قیمت بکوش او صد بدره زر   گر کنم با او خصومت میکنم
من دهان خویش میکنم گنگ گنگ   و چه بگویم زانچه قیمت میکنم
دو شم اند بر کرف انداز یار   یکزمان بینی که زحمت میکنم
بر سران کشته در پا فم   گر چه دانستم که زحمت میکنم
چشم کردم شوخ و گفتم ای نگار   بر سر پا نیز خدمت میکنم

اخر در زهد و توبه در بستم   وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم   وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل   در کنج قمار خانه بنشستم
چون نوبت حسن هیچ گردانت   زنار چهار گانه بر بستم
از رخصت عشق رفته دیدم   وز عادت مادر و پدر جستم
چون پای بلا بجور بگشادم   با باده مباد کنیش دستم
در بتکده گاه مومن و کبرم   در مصطبه گاه عاقل و مستم
و ستم رز زبان خصم کوته شد   کامروز چنانکه گویدم هستم

کس نداند کز غمت چون سوختم   خویشتن را چه بلا اندوختم

دیده دیدم از آن رخسار تو　　جان بدو بگزیدنت بفروختم
برکشیدم جامه شادی ز تن　　وز بلا دلقی کبود بر دوختم
هرچه دانش بود گم کردم همه　　وز فراق تو زرگری آموختم
زر براندودم بدان رخسارهم　　آتش اندر کوره دل سوختم

هرگز از دل خبر نداشته　　بدلم رنج از آن گماشته
سپر افکنده آسمان با تو　　رایت جور برفراشته
که خورد بر ز تو که تو هرگز　　تخم پیوند کس نکاشته
همرهی جسته زین و آنگه　　در میان راه هم گذاشته

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند　　عشق تو خاک فلک بر سر هر گنج کند
فندقی ترا هر که شبی برد نماز　　چار تکبیره کند بعد بریا رنج کند
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را　　سینه چون نار کند چهره چو نارنج کند
رخ و اسپی بنهد رو ز رخ آنکس را　　کز همه کینه هر شب رخ شطرنج کند
دامن چون تو پری دست که گیرد و زر　　وای آنکس که طمع در تو به رنج کند

ساقیا باده صبوح بیار　　واندرو دام هر فتوح بیار

قدح مست مسیح بده　　آب توبه نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان بگرفت　　می همزاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح　　راح صافی چو عقل روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت　　ای پسر قول یک فتوح بیار

عشق ترا خرد نباید شمرد　　عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سو که اند شمرد　　خار تو هر پای نیارد سپرد
جز تو نصیبت نشمارم غمت　　دیگر تو آن غم که نصیبت شمرد
چون ز پی تست چه شادی چه غم　　چون ز پی تست چه صافی چه درد
باری از آن پای شوم پایمال　　باری از آن دست برم دستبرد
با تو کله بنهم و سر بر سری　　گرچه نباید کلهیم از دو برد
حیف ترا آن نه سزاوار عشق　　گیر که خوبی و نزیبگی برد
حسن تو با چو سخن انوری　　رونق بازار جهان ها ببرد

دل باز بعاشقی در افگندم　　پیمانه بداد عهد و سوگندم
پیوسته بعشق نادگر باره　　بر بند زراهی و جام پیوندم
برکند دست شیوه از چشم　　تا بیخ صلاح و توبه برکندم

چون بسته بند عاشقی باشم　　کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل فارغم زیرا　　کز یار بدین و هجر خرسندم
آخر شب هجر و وصل بگذرد بر من　　کو بگذرد این روزکی چندم

ای دوست بکام دشمنم کردی　　بردی دل و زان تنم جگر خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم　　از دست شدی و سر بر آوردی
آن دوستی بدان جهان کردی　　ای دوست چنین شود بکار سردی
گفتم که چو روزگار برگردد　　تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نکنم جفا معاذ الله　　دیدی که بعاقبت چنان کردی
در خورد تو نیست انوری آری　　لیکن نظر درستی تو در خوردی

ای مانده من از جمال تو فرد　　هجران تو جفت محنتم کرد
جمعیت مراد صد هزار ار یک　　جا نیست مرا دو گیهان ورد
گردون کبود پوش گردست　　در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم　　هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش است آری　　اندم که نیم ز درد تو فرد
با محنت چون تو صد توان ساخت　　ز هجر غم چون [illegible] تو درد

دامن

دامن اندر پای صبر آورده　　لب به بیداد آستین بر کرده
هر زمانی گویی که خوردم زان غم　　چند ازین جور و که خوردم خورده
یک بریشم کم کن از چنگ جفا　　گرچه با ایام در یک پرده
چون بهم بر بی‌وفایی میروی　　باری نیکو نگو آورده
باری از خون دست گر چاره نیست　　هم تو کش چون هم تو هم آورده
انوری خود کرده را تدبیر نیست　　نه هر خند و خون گری خود کرده

ای بنده روی تو خداوندان　　دیوانه کوی تو خردمندان
بازار جمال روی خوبترا　　آراسته رسته دلبندان
چندین بحکم بوعده در بندم　　ایام وفا نمیکند چندان
وز هر نفس درج وری داری　　گریان و در انتظار دل خندان
گوید مشتاب تا که وقت آید　　گر خواهم اگر ازین دندان
از خوی بدت شکایتی دارم　　کان خیره کشان نیک پیوندان
هجرت بجواب او پدید آمد　　گفت انوری زیست سوگندان

تا که وسم زیر سنگ آورده　　راستی را روز من شب کرده
از غم عشق تو دل خون بخورد　　وای آن مسکین که با رو خورده

دل همی‌دزدی و منکر میشوی | بازیی نیکو نکو آورده‌ای
با چنین دست اندرین بازیگری | سالها این نوع می پرورده‌ای
انوری دم درکش و تسلیم کن | کین ستم بر خویشتن خود کرده‌ای

نه در وصال تو کام دل برسانند | نه در فراق تو چرخم ز خویشتن برهانند
چو برنشیند غم دم مرا نگار بنشیند | اگر زمانه نخواهد که با توام بنشانند
ز من مپرس که با من زمانه چون گذراند | از آن بپرس که بر من زمانه میگذرانند
مرا گویی ز روزم چه غم رسید بروت | رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رسانند
دلی ببرد که یک لحظه بازیی نفرستند | غمی بداد که یکذره بازیی نستانند
مرا بدست تو چون عشق باز داد رها کن | جفا مکن که همیشه جهان چنین نپایند
بهر دو حلقهٔ زلفت دلم عیان ز دو چشمت | چنانکه بانگ برآید که او که کرد و که کرد
بغمزه چشم تو کشتی که کرد و داند و کرد | من آن ندانم و دانم نگارهای تو مانند

رخت مهر از رخ و فرزین نهادست | لبت سجاده زاهد ضربه داد است
چه روییست کی بوالعجبی که هر مه | سه روز از مرکب خوبی پیاده است
کجا داده است سجاده چنان خال | که فرزین بندی بت را پیاده است
ز مادر تا تو زادی کس نزاده است | که یکتا در مه و خورشید زاده است

ادل

ازین سنگین دلی با انوری بس | که با تو سنگها بر دل نهاده است

یاد میدارد که آنچه بنمودی | در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده و درکنار کشی | وصل را هیچ روی ننمودی
ناز بیهات تو عادت و بس | خوش خوشش اکنون جفا افزودی
وعدها میدهی بدین در بی | پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسهٔ خواستم نبخشیدی | ناله‌ها کردم و نبخشودی
راستی باید از لبت بحلم | که بتی خوش جهانش فرمودی
انوری این چه شیوه عزلت | که بدو گویی لطف برهٔ
دامن از چرخ بر کشید سخن | تا تو دامن بدو بیالودی

ز هجران تو جانم می برآید | مکن رحمی کن آخر شاید
دو شد روزم از غم چند گویم | که یکسان حیله تا شب چه زاید
سیه روزی من چون آفتابست | بروز آخر چراغی می نیاید
بیک برف آب هجران غم جانا نشد | که از خوی معما میگشاید
گرم در رفت عمری باکم | چه حاصل چون زمانه می نپاید
درین شبها دلم با عشق میگفت | که از وصلش بجو یا هیچ آید

هنوز آن بر زبانش ناگذشته — فراقش گفت آری میستاید

عشق هر محنتی بروی آرد — کن ای دل کرت نمیخارد
درچه روییت همی شود غم عشق — رو بجا درکش که روی آرد
دامن عافیت ز دست مده — تا بدست بلات نسپارد
کو بد اندر بناه وصل شوم — تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده که بلطف — خون بریزد که موی ناز آرد
مردمی کرد روز وصل چو صبح — ورنه میخندد اشک بسپارد
گبر کار روز وصل داغت کرد — هجر داغ فراق باز آرد
بر گرفتم شور عشق آن به — که ترا از شمار بشمارد

دوستی کیدلم همی باید — اگرم خون دل خوره شاید
خود نگه میکنم بدور دهر — تا بعمری یکی ازین زاید
هیچکس نیست زیر دور فلک — که نه زنان بهتر کسی باید
دست کرده جهان بر آوردم — پای اهلی بدست می‌ناید

انوری روزگار قحط وفاست
زین خسان جز جفات نگشاید

چون کسی نیست کم از عشق تو فریاد رسد — چکنم صبر کنم کز تو چه داد رسد
گرد عال تو دمی نرسد باد خیال — آرزو گر بجد امان نرسد یاد رسد
چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت — حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سر خود خواهم کرد — اری ازخاک درت اینقدرم یاد رسد
از تو هر روز غم نو طلبم از پی آنک — سیری دینه بامروز چه فریاد رسد

گر فتنی آنچنانکه میباید — تن درده ادوم چنانکه میآید
گفتی که ازین بتر کنم خواهی — انحق نه که هیچ در نمیآید
با اینهمه غم که از توی چشم — گر خواب دگر نه چشم شاید
با فتنه روزگار تو عهدیست — هر فتنه که از روزگار میآید
گفتم که دلم بوصله خورسندست — گفتی بهسم دگر چه می‌باید
بوسی نه بدیده وبه زبان گو — باشد که کناری اندر افزاید
زین طرفه ترت حکایتی دارم — دلرا بنگر که چه می‌باید
دستی برزن که انوریرا دل — از دست تو رفت دست میخاید

روی تو آرام دل ما میبرد — زلف تو زنهار جانها میخورد
تا برآمد فتنه زلف و رخت — عاقبت را کس بکس می‌نشمرد

منهی عشقت بدست رنگ و بوی / راز دلها لابد از ما می برد
وقت باشد بر سر بازار عشق / گر تو یکسر العبد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دو چرخ / پای کس جز بر سر کس نسپرد
هست دل در پرده وصل غمت / لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد / تا سر زلف تو سر در نا ورد
گویمت وصلی مرا گوید که صبر / تا دلم آن طریقی بشکرد
جمله در اندیشه آن زی کار وصل / تا تو بپسندی جهان می بگذرد
وعده را بر در متن چندین بعذر / زندگانی را اگر چون می برد
گوید از من بگذران ای انوری / چون کنم می بگذرد می بگذرد

درد او دو دریغا که دل از دست بدادم / واندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
آنجا که مرا نزد بزرگان جهان بود / خوش همه بر باد غم عشق بدادم
با وصل تو تا بوده‌ام هنوز هم سر و کاری / سر بر خط بیداد جفای تو بدادم
دل در سخن زرق زر اندود تو بستم / تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
بس سر که بخاک برم درد فراقت / چون دست غم عشق تو بر باد بدادم
با آنکه نباشی نفسی جز بخلافم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

روی خوبت خدای میداند / که اگر در جهان بکس ماند
ماه را از رخ بماخوبا تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعله آفتاب را بکشد / حسنت از آستین بر افشاند
در جهان بر بنای آب بات / عشقت از آب بر جهان راند
گفتمش جان ببوسه بستانی / گفتی از خشم تو بسه بستاند
بستدی جان و بوسه هم بده / این حدیث بدان نمی ماند
چون مزاج دلم همیدانی / که نه از نکتب و شو اند
با خیالت بگو نخواهم داد / تا بگوش دلم فرو خواند
انوری بر بساط گیتی کیست / که نه بازیچه‌ی بماند

دیدی که پای از خط پیمان برون نهادی / دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بردم ز پای باری تو دست برد غم / بازم بدست و پای تو دست بر نهادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی / کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون و خاک پیش تو بگردم و در شوی / در چشمت آب حسرت نه دانم بر چه بادی
شادی آن زمان شوی که مرا در غمی / غم طمع نه مرا چو غم خوردم نوشادی
گوید ازین بیت بهمه رنج یار باشم / نه رنجهات مرسد احسنت شاد بادی
عشقت بخاک بردم و دردم جانم بردم / عمری بیاد دادی و دادی جانم داد

ای انوری گشته فراموش یاد باد دت — گوره هنوز در چه اندیشها باد

هیچ دانی که سر صحبت دارد باز — سر بوده چو من یار فرو ده آرد باز
کافی بجگر زد غری بید یدی — تا از این واقعه خود هیچ خبر دارد باز
تو به ملی که مرا غشوه دهد چند اچند — سالها راه دگر باید و بگذارد باز
یارب از جور کند خون جگند چون نجات — خون برید که همی موی بیارارد باز
انوری جان و جهان گیر و کم انگار ز لی — من ازان گن بهبین روزکم انگارد باز

ای ابر دار لطاف محض باو ده — و اندر کف رحمت و لطف پرورده
لعلت بخنده توبه کرو بیان شکسته — جرعت بغمزه پرده روحانیان دریده
مشاطگان عالم علوی ز رشک قدرت — حوران خلد را بهوس نیل برکشیده
ای پایه جمال تو بر عرش چند نهاده — و آوازه جمال تو در فلک رسیده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس — ماهی دگر برآمده صبح دگر دمیده
در آرزوی قد تو هر سحر که — فریاد خاک کوی ترا آسمان شنیده
ما را برانگار ازما و داغ بر نه — ای درد و داغ عشق تو ما را بجان خریده

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

چون از روی سنگدلان در رسیدی — چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ جمال تو دل من — از دوح فراق تو برآسود برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستی — ناکرده مراد وصل تو خوشنود برفتی
آهنگ بجان دل و کوچه کردی — چون درد دل من عشق بیفزود برفتی

هم مصلحت بینی روی با نمودن — زاینه دل ما زنگار غم زدودن
آنرا که روی کار رست خورشید آسمانها — با روی تو چه روایت خورشید را نمودن
رجعت این کجروین راهی چه خواهند — آخر ولیکن و زین خویشتن شود نمودن
در دولت تو ما را آخر شبی بیاید — زلف کجت نبودن قول خوشت شنودن
احسنت والله الحق داری زمانه زیبا — کردم ترا مسلم در جمله دلربودن
کفتی که خون جانت ما را مباح بادا — فرمان تراست آری شوان بران فزودن

چاره عشق تو نداند کس — نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که بارد تاب — تو تو ایکی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند — همعنانش چگونه راند کس
یعنی چون دلی نبسته بنی — از تو انصاف چون تواند کس
از تو هر می چه یردی برسید — خوبروی کس این رساند کس

هم بر دین دل اگر بخواهی ماند   پس ازین در جهان نماند کس

بتی دارم که یک ساعت دلم بی غم نمی دارد   غمی گر دوی دلم بیند فتوح عمر انگارد
نصیحت کرد مرا گوید که دل از عشق او برکن   نمیداند که عشق او درآید بر جان من دارد
مرا گوید بیازارم اگر جان در غمش ندهی   چگونه جان بدو ارزد که او ازین بارد

شادم بروی او ز هر اگرچه در غمم ز رویش
مرا چرخ کهن هر دم بلای نو بروی آرد

ای دل تو مرا بباد دادی   از بس که به هر دمی ستادی
از دست تو در بلا فتادم   آخر تو میان کجا فتادی
خود را دمرا بغم فکندی   نادیده هنوز هیچ شادی
از دم زمین بر فکندی   خونابه ز چشم برگشادی
غمخوار نشدست جانم ای دل   از غم خوردن تو شاد بادی

ما رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم   بر بوی خم عشق تو خونابه گشادیم
در کار تو جان نیز بجای گذاشتیم   در راه تو تن را بوفا راست نهادیم

در آرزوی روی تو از دست برفتیم   و اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
چون تشنه دیدار تو گشتیم بناکام   در بند که روی تو فرا یاد ادیم
با بنده بد اصل خویش نکردیم   از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
بی بی ما اصل هم از نسیم از غم عشقت   با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

گر جان و دل بدست غم تو نهادمی   پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
گر بیم زلف بر رخ تو نیستی چرا   من کارهای بسته خود برگشادمی
ور بر سرم نوشته نبودی قضای تو   شهری بیار بتان بتو چون او دادمی
اکنون چرا فتاد دل اندر بلای تو   ای کاش ساعتی بجمال تو بدیدمی
گریه نوخواست بود مرا عمر کاشکی   هرگز نبودمی و زمادر نزادمی

آخر مرا دل رسیدیم   خود را تو را هم بدیدیم
از زلف تو تا بها گشادیم   و ز لعل تو شکر بها چشیدیم
با آنکه فراق همنفس بود   با تو نفسی بیارمیدیم
بر دست تو قوتها شکستیم   بر تن ز تو جامها دریدیم
ما از تو بطمع دل بریدیم   راز تو بگوش جان شنیدیم
ما را بزبان رسیم عادت   زرقی که فروختی خریدیم

هر چه مارا روی تو بروی رساند — تا خوش دو دل بروی خوش بستاند
پشت بروت نیارم از همه روئی — گرچه هر محنتی بروی رساند
در غم تو سر همی ز پای نداند — گر تو ندانی بدان خدای بداند
ز غم گر انجانه در چه نشینی — کاتش دل را بآب دیده نشاند
هجر تو بر من همی جهان بفروشد — کو مکن آخر جهان چنین بماند
دامن من گر بدست عشق نگاریست — وصل چو دامن ز نگار من بفشاند

دلم بردی نگارا و ارمیدی — چرا کآخر از تلخ دیدی
بجان جا کرت گر قصد گوی — بحمد الله بدان تهمت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت نگنی — معاذ الله که از من این شنیدی
نیاید بیش ازین دام غرامت — که خط بر دفتر جانم کشیدی
کنون باری بوصلت دربرم — چو با این جمله عشقم گرویدی

سر آن دارم که امروز مرا شاد کنی — دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم گر غم تو کنت خراب — زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی
خاک پای توام و آتش سودای مرا — بر زنی آب و همه اندوه برباد کنی
آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا — وعده وا دهی و همه بیداد کنی

شد و اموش مرا راه سلامت ز غمت — چه شود گر بسلامی دل من شاد کنی

جمالت عشق می بفزاید امروز — رخت غارت کنان نیاید امروز
مه و خورشید در خوبی و کشی — غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سرانداز داکنون — که زار عاشقان بخشاید امروز
لب جان مضطر بلب رسیده — کنار غمت چه بفزاید امروز
بیا منز و نگارا از نکوی — جهانی کن جهان می باید امروز

یارا با هر کسی سری دارد — سر به پیوند ما فرو نارد
این چنین شرط دوستی باشد — کر بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بباد بستاند — پس بدست فراق بسپارد
ما ز بسیار محنه بگریم — تنگ بگر که جای اندارد
جان بخواهد و کر انکند — که بجانیه ز من بیازارد

گر ز روزی ز ما یاد آیدی — دل کجا از غم تو بفزا یاد آیدی
حر من اندوه کجا ماندی — گر ز سوی وصل تو باد آیدی
کاشکی بر در ستگاه چاکی — بحث ما با صحبت استاد آیدی

نامم چو او از جهان برخاستی   گر زلفت که کهی یاد آیدی
ور بجایی وصل تو ممکن گشتی   عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

طاقتم در فراق تو برسید   صبر کجا بگه زمن برمید
تا گرفتار عشق شد جانم   بر دلم باد خرمی نوزید
چرخ بر روز نامه غمهام   همه گویی نشان هجر کشید
عشق کوشید با غمت بکجند   عاقبت هم طریق هجر گزید

دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد   با او چه کرد باید با او چه گفت بارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد   عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد
جان را چه قیمت آید کو در غمش نمیرد   دل را محل چه باشد کو درد او ندارد
گیتی بسی نماند کر چهره باز گیرد   زنده کسی نماند کر غمزه بر گمارد
آوازه جمالش دلها همی نوازد   لیکن برد جمالش کس را نمیگذارد

دلمرا انده جانان می ندارد   جان کاید بجانی میگذارد
مدتی عشق تا راند بجنگ دست   دگر بارش همی گریبی نخارد
بگویم تا که کاری بر نسازد   چه سازم تا که رنگی بر نیارد

چه خواهم کرد چندین غم ندانم   که جای یکغم دیگر ندارد
برازی کغمش در صبر زنت   اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفت ترا با کار خود کار   مسلمانان کس این را دل شمرد
بیا میزد دلم در منصب عشق   بایین شغلها میگذارد

جانا بتو ستیان چندین بلا دگر کس   باز آی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یکنامه تو ناهد   گویا خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد   در پیش سواران خو هرگز نبراند کس
هرگز زپی وصلت یکجام بیاشامد   تا زنده بود آنرا اشعار بخواند کس

زعمرم هیچ سود درد دل افزاید   گر این عمرم نباشد هیچ تو شاید
دلم را درد تو سیاید و لیک   عجب را گواهی راحت نباید
مرا این غم که هرگز کم مبادا   بحمد الله که دایم میفزاید
بدست هجر خونشه بازدادی   که تا هر دم مرا رنجی نماید
اگر لافی زدم کان توام من   بدین جرمم جو بالش وجواب آید

حسن را از وفا جدا بارست   که همه سال با جفا یارست

خود وفا را وجود نیست پدید / وین که در عادتست گفتارست
از برون جهان وهم نیست / کاثر آن زاندرون پدیدارست
چه وفا این چه شاذ میگویم / که ازو جنس ما جدا افتادست
تا مصاف وفا شکسته شدست / علم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار نکند / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در کار عاشقان در خون / دایه با شیر و طفل بیدارست
ارزد ار پیر هم جوان گردد / سود نا کرده بخت بیدارست
انوری از سر جهان برخیز / که نه معشوقه وفادارست
ایکه امروز بر سر گنجی / پای فردات بر دم مارست

تو که دست داری مرا کمند آری / منم بجان بر سر دو سند آری
بهر در که خواهی بدوانی بر من / ز تو دست بر دو زمین بر دباری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته / نه باری بدین خاصیت روزگاری
چو گویم که خواهم ز عشق تو گوئی / هم از مادر عشق زادست خاری
من از کار تو دست باری نشستم / نه‌ی پایداری نه‌ی دستگاری
تو داری سر آنکه در پای خویشم / ز پای اندر آری و سر در نیاری

تو داری سر آنکه در پای خویشم / ز پای اندر آری و سر در نیاری
بر آنجا نهادم که عهدی بکردی / بنای وفا بر کدام استواری
چنان به که با خوی تو دل نبندم / که الحق جهان خوب و خوبی نداری

دست در روزگاری نشود / پای عمر استواری نشود
شاهد خوب صورتست اجل / در دل و دیده خواری نشود
روز شادی چو راز کرده نهفت / لاجرم آشکاری نشود
هیچ غم را کران نمی‌بینم / تا چو چشم بهاری نشود
پای بر جای نیست عالم دهر / عیش از آن پایداری نشود
هیچ امسال دیده هرگز / که دگر سال پاری نشود
انوری از میان این احوال / هیچکس بر کناری نشود
خرم آنکس که نیست بر سر خاک / تا چنین خاکساری نشود

چو با تو نسبتی کم من در چه کارم / نیاید مرا برگ آنهم ندارم
بجائی که بستوه مرا بر نیاید / چه باشد چهائی بهم بر نیارم
ولی دارم آنجا نه پای با مردم / غمی دارم آنجا نه پا و ستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری / اگر کار اینست بر هیچ کارم

منم گاه و بیگاه درد دل و خرچه | غمی می‌ستانم دمی می‌سپارم
غمت با دلم گفت در عشق چونی | نفس بر نیاورد یعنی که زارم
چگونه غم تو بدان سر درآرد | که در سایهٔ دولتش سر برآرم
وفا بروز حوادث همه بینم | اگر هیچ باقیست بر روزگارم

در حسن قرین نوبهار آیی | در جور نظیر روزگار آیی
چون زمانه که هر ساعت | اندر رنگ دگر همی بکار آیی
هر وعده که بود در میان آمد | نامد که انگه در کنار آیی
در کار تو عمر و شد درودم | آخر تو به روز را بکار آیی
گویی بسرم که از تو برگردم | تا با سر نالهای زار آیی
سوگند مخور که من ترا دانم | دانم که بقول استوار آیی
گر عشق ز انوری در آموزی | حقا که بکفر استوار آیی

گر روی با جمال یار کند | حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند | گر بر آن پای استوار کند
نازها میکند جفا آمیز | ور بنالم یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی | نکند ناز پس چکار کند

تم

چمن از شبها جدا دانند | زلفش از کار ما شکار کند
این دعا گوش بر اینش بندد | وان سر اینک در کنار کند
دل دو نیم بیرده سود بود | گر بدین مایه اختصار کند
بارکش انوری که بار گراو | زین بتر صد هزار بار کند

دل را اصلاح بر نمیگیرد | کردم همه حیله در نمیگیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد | دل هر چند کند دگر نمیگیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت | معذور بود اگر نمیگیرد
من تحفهٔ عاشقی ز سر گیرم | هر چند که او ز سر نمیگیرد
دادم دو جهان بباد در عشقش | ما را بدو جو به بر نمیگیرد

بدخویی ازین که کم خبر داری | کامروز طراوت دگر داری
با امید آنکه بر دل و چشم | بوند جمال چشم تر داری
روزی که بدست خواب برخیزی | دانم ز نیاز من خبر داری
در پردهٔ دل چو هم تو شاه آخر | اندر از دلم خبر داری
گویی که ازین وفا دارم | گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که قصه کوته کن | امشب سر درد سر داری

ای آیت حسن جمله در شأنت ‌‌ زین سوره عشوه صد بر داری
دشنام دهی که انوری بارت ‌‌ چون طبع لطیف و شوخ تر داری
چون آن کششی که اولین داغست ‌‌ کز طعنه مرا تو در جگر داری

تو بو هر روز باری میکشم ‌‌ بار تو چون زیاری میکشم
تا شکفته نو گلی هرگز مرا ‌‌ هر زمان زو رنج خاری میکشم
گر بلایش میکشم عیبم مکن ‌‌ کین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرهای سرد از ماه دی ‌‌ بر امید نوبهاری میکشم
عشق هر دم در میانم میکشد ‌‌ گرچه خود را برکناری میکشم
کار من روزی شود همچو نگار ‌‌ کین غم از بهر نگاری میکشم
مفخر وقت خویشتن دانم همی ‌‌ انکه از خصمانش عاری میکشم

گرفتم سر به پیمان وفا رسی ‌‌ سر جور و جفا باری چه داری
چو یاران گر به پیغامی نیرزم ‌‌ به دشنامم چرا یادم نیاری
بنه باری دلم را شاد و میدار ‌‌ اگر عادت نداری غمگساری
من از وصلت فقیع کشتم ‌‌ چو تو نامم هیچ بری نکاری
شد از وصل تو یکباره برنوا ‌‌ تو کس را از شماری نشماری

ترا گویم که بر زین باید این کار ‌‌ مرا گویی تو باری در چه کاری
تو داری دل که خواهد داد دادم ‌‌ تو باید یار ار که خواهم خواب باری
دلی بر معنی تو که گذارد ‌‌ که این معنی گوش اندر گذاری
ترا چه در میان غم انوری بست ‌‌ تو با معنی از این غم برکناری

بی عشق توام بسر نخواهد شد ‌‌ با خوی تو خوی در نخواهد شد
دوزخ که بجز خبر نبود از من ‌‌ در حال مثنت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم ‌‌ خود بی تو بصبر نخواهد شد
گیرم که زبده تر شود کو شو ‌‌ دانم که زبده تر نخواهد شد
در عمر بکام من نشد آری ‌‌ دانم نشدست اگر نخواهد شد
انجا است لطفه گفت جان میکن ‌‌ وز دوری ما کر نخواهد شد
جز وصل تو درد من نبود درمان ‌‌ وین کار جز بسیج نخواهد شد
خون شد دلم از غمت بیکو بار ‌‌ خون شد دلم و تن جگر نخواهد شد
تا کی سپری بانوری آخر ‌‌ در خاک لحد بسر نخواهد شد

زلفت چو بدلبری در آمد ‌‌ بس کس که زجان و دل بر آمد
هم سایه دلبری نگون شد ‌‌ هم دولت حسنی سر آمد

دل گم شود در آنچنان زلفی   کز فتنه چنان بهم برآمد
کاندیشه بحلقه‌ایش در شد   گم گشت و چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت   در کار جهان سیه‌گر آمد
کز کبر بدست الف قدّش   پهلوی زمانه لاغر آمد
چندین عذر من از غم تست   آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترک غمزه‌ات   فتنت در دل دور آمد
بی رنگ رخ تو چون بر حسن   ماه آمد و در برابر آمد
هر جا که خریطه‌دار او داشت   در حسن همه مزوّر آمد

یارم این بار باری می‌ندهد   بخت کارم قرار می‌ندهد
خواب چشم دراز شد گرش   چرخ جز کوکناری می‌ندهد
روزگارم ز باغ بوک و مگر   گل نگویم که خاری می‌ندهد
بخت باری نمی‌دهد بنیاز   این بهانه است یاری می‌ندهد
نیک غمناکم از زمانه ز آنک   جز غم غمگساری می‌ندهد
این همه هست خود ولیکن آنک   با غم یادگاری می‌ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش بخشم   اشک بی انتظاری می‌ندهد
انوری دل ز روزگار ببر   که دمی روزگاری می‌ندهد

یحیی

هرکجا از سناکنان زمین   آسمان زینهاری می‌ندهد

حسن تو گر بهم بدین قرار بماند   قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو گر بدین جمال بمانی   پس غزل از که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را تنعّم   چشم بر آرزوی چون نگار بماند
بی تو مرا در کنار هم ار بمانی   خون دل و دیده در کنار بماند
از غم تو در دلم قرار نماندست   با غم تو در دلی قرار نماند

قیامت میکنی ای کافر امروز   ندانم تا چه داری در سر امروز
بطنز ز بر باشیدی همی در   بخنده میفشاندی شکر امروز
دو دانا روت تو کردی لؤلؤ تر   دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
لبت تا دست گیرد عاشقان را   برون آمد بدستی دیگر امروز
تو بی سلطان بت‌رویان که در حسن   ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
بحق آنکه دادی بت جمالت   بحال بنده یکدم بنگر امروز

از نازکی که رنگ رخ یار می‌نماید   گل با همه لطافت او خار می‌نماید
وآنجا که سایهٔ سر زلف رخش بپوشد   نور آفتاب بر سر دیوار می‌نماید

داعی عشق او بیازاد دین در آید — هیجا و ما بصورت زنار می‌نماید
در باغ روزگار ز سبزه او نرگس او — هر شاخ نرگسی مثل دار می‌نماید
فردای وعده‌هاش چنان روزگار خواست — کامسال یا بهانهٔ او پار می‌نماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان — گفت این زبون بگو که خریدار می‌نماید
گفتم که جان بازر زر گفت که گر چنین است — ز لفظم از این متاع بخروار می‌نماید
زین سان که مانده اند گرانکار او برآید — چون کار انوری ز غمش زار می‌نماید

عشق تو بر هر که غارت بسر آرد — هر دو جهانش زیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار نیاید — بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن‌ترین عالم عشق است — زلف تو هر ساعتی برقص در آرد
تا تو مرا بصبر درخوان لبست — زانکه جگر روزه غم شکم ز بر آرد
بوی تو باد ار بشی برد بطواف — جملهٔ عشاق را ز خاک برآرد
گفتم یارب چه عیشها کنی ای من — گر ز وصال تو نام کسی خبر آرد
انجم تر از این حدیث خنده در افتاد — گفت که آری چنین بود اگر دارد

ز عشق تو همانم انگاره است — ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو گل کی توان چید — که آنجا گفت و گوی از بهر خار است

دیا در

دیا در پای تو گشتم بدان بوی — که عهدت همچو چشمم پایدار است
دلم رفت و ز تو کاری نیامد — مرا با این فضولی خود چه کار است
چه گویم بوسه گویی که فردا — که فردای گیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی — سخن خود چیست در روزگار است
بعهد دست میگیری ولیکن — که میگوید که پایت استوار است
ترا با انوری زینگونه دستان — نه یکبار است دو بار و سه بار است

وصلت بآب دیده میسر نمیشود — دستم بحیلهای دگر در نمیشود
هر چند گرد پا و سر دل برآمدم — هیچش بجز حدیث تو در سر نمیشود
دل چیست زو بدیده چه بالود و همچنان — یکذره آرزوی تو کمتر نمیشود
با آنکه گر بشادی من نیست در غمش — زغیبان مساعد ما همه درخور نمیشود
گویم که کارم از غم عشقت بجان رسید — گوید مرا حدیث تو باور نمیشود
جانا از این حدیث ترا خود فراغتست — گر باورت همیشود و گر نمیشود
گوئی چو زر شود همه کاری چو زر بود — کارت ز نیل زر لبت چون زر نمیشود
منت خدایرا که باقبال مجد دین — رویم از این سخن بعرق تر نمیشود
در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری — یکشب عمر و دو سه تو انگر نمیشود
چندانکه از زمانه برآید بکر لله — در خاندان نیم که میسر نمیشود

هر کرا با تو کار در گیرد　　همه از روزگار بر گیرد
تنگی لب تو هم چو بگشاید　　همه روی زمین شکر گیرد
چو زند غمزه چشم غارتگر　　دو جهان را بیک نظر گیرد
چشم تو آهوییست پنداری　　که همه صید شیر نر گیرد

آنرا که غمت ز در درآید　　مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد　　از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم　　در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت　　از صف نعال برتر آید
خود کی سخن وصال گویم　　آن کیست که در برابر آید
هایم و سری و اندکی زر　　تا عشق ترا چه در خور آید
پس با همه دل بحجت کین مرد　　هر چه آید بسر و زر آید
کردم همه عمر کوشش ای دل　　هجرانت بنام دور بر آید
زان نازکتر نیایدم کار　　کار دو جهان همی بر آید
تسلیم کن انوری که این نقش　　هر بار بشکل دیگر آید

هر که دل بر جهان تو دلداری نهد　　سنگ بر دل همچو باری نهد

وانکه را محنت گلی خواهد شکفت　　روزگارش انجمن خاری نهد
وانکه جانش هیچ دل نبود بکار　　خویشتن را با تو در کاری نهد
طرفه سازد خرم آن خوش طریف　　آرزو در دست خوشخواری نهد
یک همی گویند غذایش بار باد　　تو که روزی دست بر یاری نهد
عشق گفت ای هجر باری هیچ کیست　　خود کسی بر دل از او باری نهد
یار پای اندر میان خواهد نهاد　　تا وصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد　　این سودا و هوس باری نهد
یار پای اندر میان ننهد و لیک　　انوری سر در میان باری نهد

ترا گر نگران یاری نباشد　　مرا از تو مقداری نباشد
نباشد نوبت وصلت کسی را　　دگر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من در من نگیرد　　رنجش من عجب کاری نباشد
گلی نشکفت باری این زمانم　　اگر در زیر آن خاری نباشد
مرا کاندر گیاهی خرده بیست　　ترا بر دل از آن باری نباشد
بیا زاری که جای ناز بیگاه　　دیار از روز بازاری نباشد
دل این داوری بردار انوری را　　که بهتر ز وفاداری نباشد
گر از تیر و نه او خرقه نبود　　چنین دانم که هم عاری نباشد

گر آن کس برآید بر تو کورا | چو مجدالدین خریداری نباشد
چو کاری زیارم همی بر نیاید | چو نوری بکارم همی در نباشد

چه باشد که من در غم او سرآیم | چو بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن هم این غم به آخر کجا آن | همی هیچ شادی برابر نیاید
مرا گر زره دل درآید غم او | ز صد شادی دیگران در نیاید
به پیغامش از حال خود باز گویم | کس از من نباید که باور نیاید
جوابم فرستد گزین بی چه جویی | اگر با درم آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد | که از تو جز این کار دیگر نیاید
تو ای انوری گر نباشی چه باشد | از این هیچ طوفان همی بر نیاید

با من اندر گرفته کاری | کان بعمری کند ستمکاری
راستی زشت میکنی با من | روی نیکو چنین کند آری
بعد از این گر نکنی روا دارم | هیچ ممکن شود که یکباری
روزگارم کجا شود از تو | که بعمری نهد چنان خاری
گویمت بوسه مرا اگوئی | گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از غمزه باید م بدهم | نبود گر بود ز غرداری

الم

بوسه در کار تو کنم چه شود | گر براری بخنده کاری
چو رخانم سیاه خواهی کرد | سر دندان سپید کن باری
جان بدلال وصل تو دادم | گفتم این را بود خریداری
گفت اگر رایگان بکم بدهی | بخرندت به نیز بازاری

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من | کز هجر او شدست پژولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان | امروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار | با یار نیستم چو غمش هست یار من
همواره در شمار همی بود روز وصل | هرگز نبود فرقت او در شمار من
کو آنکسی که گرد شکایت ز روزگار | تا بنگرد به روز من و روزگار من
بر خون دل کنار همی خواهم این غزل | بر بود روزگار ترا از کنار من

هر غم که ز عشق یاری بستم | از گردش روزگاری بستم
بیداد فلک چنانکه دی بود | امروز یکی هزاری بستم
با شاخ زمانه گر گلی زاید | کاکنون همه زخم خاری بستم
در بند غمی که با غمی جانم | بنگر که چه انتظاری بستم
در هر دیار دوستی نیابم | صد دشمن آشکاری بستم

با دست زمانه در جهان جفا — کر با یکی کس بسزا جا بسیم
گردون نه شمار بازیی دارد — تا هم همه در شماری بسیم
بر وی بر مساز انوری کاری — کین کار نه پایداری بسیم

کر مرا روزکار یار ستی — کار با یار چون نکار ستی
بر نکشتی چو روزکار از من — کر نه با روزکار یار ستی
بر کنارم ز یار اگر نه مرا — همه مقصود در کنار ستی
نیست در دوستان وصل کجی — این چه نازست کاش کار ستی
هجر بر هجر می شمارم و هیچ — کاش یک وصل در شمار ستی
پیش ازین روی انتظارم نیست — کاشکی روی انتظار ستی
روزکارست تا به همه کار — ای دریغا که روزکار ستی
بارکش انوری حدیث مکن — که اگر به خوبت بار ستی
در همه نامهات نامی — در همه کارهات کار ستی

دل ز عشق او ز رخ مجنون تر میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوهاش — میخورد چون نوش باده میکند
گر چه پیش از وعده سوگندان خورد — آنهم از عشقم فروتر میکند

[illegible]

کفتمش لبش میکند عجب جفا — گفت بگو میکند کی میکند
عقل را چشم خوشش در ره عشق — میبد بچشش غریب و شند میکند
زانکه تا دست بیابم برنهند — زلفش انگشت دست هم در میکند
گفت نه گفتم که جان گفتا که — الحق این خدمتم تو اکر میکند
گفتم آخر جان بار زر گفت به — لاجرم کار تو چون زر میکند
چون کمی خاکش همی بوس آرزو — گرچه با خاک برابر میکند

از عشق تو آتش جگر خیزد — در هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشته عالم هوای تو — هر روز ز عالم دگر خیزد
دیوانه زلف و چشم چشمت — هر فردای ز دی بتر خیزد
کوید بهلاک جانت بر خرم — بر خواسته گر ازین چه بر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را — خورشید فلک بعزت بر خیزد
مه چون سنگ بپایت اگر خواهی — هر لحظه ز آسمان در خیزد
از بهر دهان تنگ شیرینت — دندان مه چه که تنگها شکر خیزد
کانجا سخن از زر بخروارست — دانی سخت ازین چه بر خیزد
روی چو زرست انوری باری — از کیسه او زر اسعد و چه خیزد
در عمر نیم ز بو که خواهدم — نکفتم دوست بیمار دارم

بر دلم کو غمت جهان بفروخت | بد چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فکنی | این چنین تو نکو نهی کارم
هیچ گل نا شکفته از وصلت | هجر تا کی نهد بجان خارم
گر نیست جان من بازاری | در تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدین میازار چو من | خویشتن را بدین نمی آزارم
گو بیا از جز خدای دارم تو | انوری از خدای بیزارم
هم تو دانی که این چه دستانست | رو که شیرین بنیکی کارم

رایت حسن تو از مه بر گذشت | با من این جور تو از حد بر گذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت | آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچکس از عاشقان | آنچه دوش از عشق بر جاگر گذشت
گریه من شور در عالم فکند | ناله من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من | حال من چون دید از من در گذشت
دیده ام دریای او گوهر فشاند | تا چو بگذشت بر گوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت سرخ | گرچه در زردی رخم از زر گذشت

نامه حسنت بهر شهری رسید
لشکر حسنت بهر کشور گذشت

مرکز عشقت بهم بر میزند | عافیت چون حلقه بر در میزند
طالبی داری که از دست غمش | هر کرا دیدست بر سر میزند
در هوای تو فلک بر گلبند | این چنین کز حسن بر در میزند
من کیم کز عشق تو بر سر زنم | بر سر از عشق تو خنجر میزند
عشق در سر کن جور و جفا | عشق با ما خود برابر میزند
رای وصلت خواستم زد بخت گفت | آن حریف این نقش کمتر میزند
درد هجرانت کرم آنگه دهد | عشق صد بارم بسر بر میزند
این نه بس کز عشق تلخ من لبت | خنده شیرین چو شکر میزند
تیر غمزه ات را بگو آهسته تر | گر نه اندر روی کافر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه | وین دعاگو حلقه بر در میزند
عاشقی هرگز مبادا اندر جهان | عاشقی بر کافری بر میزند
از تو خوبی چون سخن از انوری | هر زمان لاف دگر بر میزند

بعمری در کفم یاری نیاید | چو آید جز جگر خواری نیاید
نیامد در بستان زمانه | ز گل قسمت بجز خاری نیاید
کنون گفتم کسی یاری بیاید | که با او اندوهش جاری نیاید
بجای بوسه میخواستم گفت | بهر جایی کی یاری نیاید

مرا در مذهب عشقش گزاوست	نه زو سجاده و زناری نیاید
بعرف جان چو در بازار حسنش	بصد دینار و دیداری نیاید
بر او چون کیسه باشد که هرگز	مرا در کیسه مرا در کیسه دیناری تمام
مرا گوید بیا بنشین ازین ل	چگویم گوییش آری نیاید
مبند ای انوری در کار او دل	ترا زو رونق کاری نیاید

نه دل که غم عشق یار میگیرد	نه یاد کسی قرار میگیرد
از دست زمانه سر بسنگ چاره	کاتش اندر نگار میگیرد
سرمایه بصد هزار غم جست	آن خواجه که نه غمگسار میگیرد
صبری دل که نه کار ساز باشد	با غم بچکار کار میگیرد
هر غم که نه از میان جان خیزد	بیداری ازو کنار میگیرد
عمری بیهانه وداع او را	بی بوسه و در کنار میگیرد
آری غم عشق اگر چه گوید	ولرانه باجشار میگیرد

ای کار غم تو غمگساری	اندوه غم تو شادخواری
از گریه نگاه کرده دوست	در چشمه خور بچشم خواری
از نازش روی و تاب زلفت	شب روشن گشت و روز تاری

ای شربت بوسه تو شافی	وی ضربت غمزه تو کاری
داری سر آنکه بیش ازینم	در بند فراق تو نداری
گویند بی من دل تو چونست	چونست بصد هزار زاری
روزی که غم تو هم تو نالی	آنرا بغنیمتی شماری
با یاران این کنند احسنت	چشم بد دور نیک یاری
امروز بر اسب جور با من	هر گونه همی کنی سواری
ترسم فردا که در مظالم	تاب لقمة الملوک ناری

مارا تو بهر صفت که داری	دل کم نکند ز دوستداری
هر دم تو وفای هزارم	گر چه بجفا یکی هزاری
هیچ غم مجلس نباشد	خرم تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سود	معشوقه اینکه روزگاری
گویم که ز دوری تو هستم	دور از تو بصد هزار خواری
گویند که مرا چکار با آن	احسنت زهی سپید کاری
در پای غم تو خرد گشتم	هم سرکشی و بزرگواری
در سر داری مگر که هرگز	دستی بسرم فرو نیاری
خود از تو نداند انوری چشم	کین قصه بگوش در گذاری

در همه آفاق دلداری نخواهم — در همه روی زمین یاری نخواهم
گل نماند اندر همه گلزار عشق — گرچه با شاخ وفا باری نخواهم
عشق با دل گفت کاندر باغ عشق — دل چه داد سرو گفت آری نخواهم
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ — چرخ را گویا جز این کاری نخواهم
کو ز اغیار اینهمه بیگانه اند — این نداند آشنا یاری نخواهم
عشق را گفتم که صبرم اندکست — گفت این بس که بسیاری نخواهم
انوری با خویشتن میساز از آنک — درد با درد دیاری نخواهد

حسنش از رخ چو پرده برگرد — ماه را خجلت اندر گیرد
چون غم او در آید اندر دل — صبر بیچاره راه برگیرد
شاهد جان و دل غم اوست — که بپای آرد آن ز بر گیرد
عشق عزمم ببرد و عشوه بداد — تا به پستی که سر زبر گیرد
دل همی گویدم بباقی غم — بوسه خواه تو که در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد — انوری گر شمار برگیرد
گر دهد بوسه و گر نه دهد — این بر آن صد غم دگر گیرد

یا بدان رخ نظری بایستی — یا از آن لب شکری بایستی

۴۰۱۱۱۴

بی مراد و غم و اندیشهٔ او — چون دل او جگری بایستی
خسته از دل بجرم و در غم — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته ام — بجز امید بری بایستی
این آخر تیره شب عشق مرا — سالها شد سحری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین — به ازین پاو سری بایستی
یارب این یار بی فایده چند — آخر این را اثری بایستی
همه بگذاشتم آخر بدلش — انوری را گذری بایستی

حسن تو بر ماه لشکر کشیده — غمزهٔ تو بر عشق خنجر کشیده
خدمتش بر دوست میگیر و ملک — هر که او دست غمت برکشیده
دست عشقت هر که او در گردنش — دامن از هر دو جهان بر کشیده
از بر تو گر غم آرد رسول — جان بصد شادیش در بر کشیده
از همه چشم و دلی در حسن و مهر — دل بهر معیار کت بر کشیده
آن که میگوید که از زلف سیهت — باد شب تا روز عنبر بر کشیده
من که بازی سر برشوت سپیدم — زلف تو با اینهمه سر بر کشیده
انوری هر پایهٔ تو کی رسد
با قبولت پایه بر تر کشیده

درد دل هزاران فنون دارم | چکنم بیوفاست دلدارم
همه با من جفا کند لیکن | بجفا هیچ ازو نیازارم
یا دو وصلش کنم معاذ الله | گر بود این محل و مقدارم
تا توانم حدیث هجرش کرد | میروم صدهزار پیکارم
گفته بودم کزو کنم درخواست | تا نیابد بروز دیدارم
اینقدر التماس خود چه بود | سالها شد که در آن کارم
بادرم میکنی بنعمت شاد | لیکن آن قدر نیز هم نمی آرم

معشوقه برنگ روزگار است | با گردش روزگار یار است
برگشت چو روزگار وین نیز | نوعی ز جفای روزگار است
بس بوالعجب و بهانه جویست | بس کینه کش و ستیزه کار است
این مختصی است با بزرگی | کز محتشم و بزرگوار است
بوسی ندهد مگر بجا سیف | آری همه کر و زکار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست | و آن نیز که هست جفت خار است
ای دل منه از میان برون پای | هر چند که یار در کنار است
امید مبر گر آنچه مردم | نومید نه ز دست امیدوار است
هرچند شمار کار رفت ا | کاریست که آن نه در شمار است

بتوان

بتوان داشت هر شب از امید | آبستن صدهزار کار است

ایضا

آن روزگار کو که مرا یار یار بود | من برکنار از غم و دوران در کنار بود
روزم بآخر آمد و روزم نزاد نیز | زانگونه روزگار که آن روزگار بود
امروز جز بهیچ امیدم بکار خویش | بد روزه‌ای که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی برگرفت دل | این هجر با شمار کی در شمار بود
با روی چون نگار نگارم هزار شب | کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود
و اکنون هزار بار شبی با دریغ و درد | گویم که یارب آن چه نشاط و چه کار بود

درد هر دیا بسر می آید | پای از گل عشق بر نمی آید
او رخ عمرم ز رخنه برون شد | وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش با بود روزی | این رفت و ازو خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم کرد | دلبر ز تتق بدر نمی آید
از هر چه کند خجل همی گردد | وز هر چه کنی بتر نمی آید
همدست زمانه شد که در دستش | رنگش دو چو یکدگر نمی آید
برکنده شدم ز آشیان او | سیمرغ وفا ببر نمی آید
بر صبر نویس انوری کار است | چون کار بجهد بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد ‌ ‌ جز با غم عشق تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت ‌ ‌ کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو دایم ‌ ‌ هجر تو چنین کار به بیکار ندارد
گویی که ندارد بتو قصدی تو جدا ‌ ‌ این هست غم هجر تو بیمار ندارد
گفتا که تو چون جان بده انکار ندارد ‌ ‌ جانا تو مگو پیش که انکار ندارد
جانی بنیوشد سخن انوری آخر ‌ ‌ بگره تو مگو گفت ترا خوار ندارد

دوش تا روز یار در بر بود ‌ ‌ غم هجران چو حلقه بر در بود
از بر همچو سیم ساده او ‌ ‌ کارم از وصل چون زر تر بود
دست من بود و گردنش همه شب ‌ ‌ دی همه روز اگرچه در سر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم ‌ ‌ شب دوشین بشکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم ‌ ‌ یا زهر شب رخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود ‌ ‌ می ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود ‌ ‌ انوری با فلک برابر بود

سر آن دارم کامروز بریار شوم ‌ ‌ بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات می مصطبه ایمان آرم ‌ ‌ وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم

چون که شایسته سجاده و تسبیح منم ‌ ‌ باشد ای دوست که شایسته زنار شوم
کار مبداره و معشوق و خرابات و قمار ‌ ‌ کی بود یا که دگر باره بر آن کار شوم
خورده بر عیش خوشم توبه فراوان ز بهار ‌ ‌ بر می همی آن توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف توبه همی بنی باش ‌ ‌ من معتکف خانه خمار شوم
رو تو قامت موزون که مرا این مستی ‌ ‌ تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

از دور بدیدم آن پسر را ‌ ‌ آن رشک بتان آزر را
در معرض زلف عرض داده ‌ ‌ صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشه عارض چو کافور ‌ ‌ در هم زده زلف عنبری را
جز عشق بکرشمه در نوشته ‌ ‌ صد نسخه تازه کافری را
لعلش بستیزه در نموده ‌ ‌ صد معجزه پیمبری را
تیر مژه در کمان ابرو ‌ ‌ بر کرده قضا و داوری را
بر داد من هجر و وصل بسته ‌ ‌ بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بلطف گفتم ‌ ‌ ای مایه حسن و دلبری را
گر بهر خدا نگو که آیی ‌ ‌ کفشا نجدای کافری را

ای دلبر عیار ترا یار توان بود ‌ ‌ غمهای ترا با تو خریدار توان بود

با داغ تو تن در ستم هجر توان داد / با یاد تو اندر دم من بار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری / از دست فلک با دل پر خار توان بود
صد شب بوصال تمنای تو چو نرگس / از نرگس بیمار تو بیدار توان بود
در آرزوی شکر و بادام تو صد سال / بر شکر بیمار تو بیمار توان بود
آنجا که مراد تو بجان کرد اشارت / با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا / وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانک / در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا
گر بی تو خواب و خور نباشد مرا رواست / خود بی تو در جهان خور و بود و خواب و خور مرا
عمری گمان صبر همی داشتم ز تو / آخر به تیر غمزه فکندی سپر مرا
در خون من مشو که نیاری بدست باز / گر جوید از زمانه بخون جگر مرا

الحق نه دروغ محتشم یاری / نازت بکشم که جای آن داری
نازت توان کشید از دل و جان / با اینهمه چابکی و عیاری
بازوی تو در نگرم کابرو / از رحمت آفرید بیداری
در عشق تو گردنان گردون را / گردن بنهم همی ز جباری
گر سر بفلک برم روا باشد / چون سر بکشی چو من فرو داری

چون عاشق زار تو شدم باری / از من مستان بجره بیزاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبر / غمهای ترا بجان خریداری
مگذار مرا که بجان رسید کارم / تا پای بسی مرا تو مگذاری
گر بر گذرم ز نا اوری یابم / از تو به وصد ملامت و خواری

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم / ور تو بجز غم تو نصیب دگر ندارم
هستم چنانکه پای دل و جان و سر نماند / کامروز در غم تو سر و پا و سر ندارم
مسمای و دو هجر مرا زین بیشتر جدا / گر چه گذشت طاقت ازین بیشتر ندارم
ور زانکه بر امید وصالت نفس زنم / از من اثر نماند و زو وصلت اثر ندارم
ای جان دل بپرده و در پرده تو مشغول / یاد آن آرزوی راز نهان پرده بر ندارم
اشکی چو سیم دارم و روی چو زر ازین غم / کاندر خور جمال و رخت سیم و زر ندارم
دارم ز غم هزار جگر خون ولی ترا / شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

عشق بر من سر نخواهد آمدن / با غم از دل بر نخواهد آمدن
گرچه در هر غم دلم صورت کند / کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تنست / بر دل این غم بسر نخواهد آمدن شادی
بر نیاید چرخ با خوی بدش / صبر دانم بر نخواهد آمدن

عمر بیرون شد بدرد انتظار وصلش از در در نخواهد آمدن
چون سخن از ماه پیش آید بجور زآسمان کمتر نخواهد آمدن
گفتم احوال من از غفلت بپرس گر صفت باور نخواهد آمدن
گفت جانبازا کم انکار آوری سر برون طوفان بر نخواهد آمدن

یارم تو از عالم یار دگر ندارم تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم زآن دل سخن نگویم کز وی خبر ندارم
دارم غم تو در دل دارم بجان برابر زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی صبر از جهان جمالی [?] اگر ندارم
صبرم چگونه باشد از عشق ماه روئی کاندر زمانه کس را زو دوستر ندارم

بر مه از عنبر عذار آورده بر بر بیداد مشک تار آورده
بر حریر از قیر نقش افکنده بر گل از سنبل نگار آورده
هر چه خوبانرا نگار اندر جهان در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ منمای کاندر بار من روح را چون زیر بار آورده
دوش میکردی جفا بر عاشقان انور براو در شمار آورده

بر آنم که تو هرگز برنگردم بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر جفا گر بینم از تو بر نگردم
مر اسلام ماندست اندر این گوش که از هجران تو کافر نگردم
جانم من ز هجرانت نگارا کزین غم تا نمیرم بهتر نگردم

مرا با دلبری کاری بیفتاد دلم را روز بازاری بیفتاد
مسلمانان مرا معذور دارید دلم را ناگهان کاری بیفتاد
دلم سجاده عشقش برافشاند ازان سجاده زناری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند دلم را زان کله واری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار زهی بالای من کاری بیفتاد
جدا شد چون دل من بر زمین زد کنون از دست دل باری بیفتاد

باز ماندم در غم دیدار او تنها عجب باز ما چو گشتم اندر کار او تدبیر عجب
باز خون عشق و جانم ریخت اندر عشق او دیده شوخ خوش و خونخوار او غیره عجب
باز برده گریم در زیر بار غم کشید آرزوی لعل شکربار او تنها عجب
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید از غم و اندیشه بسیار او غیره عجب
پیش ازین عمری بیاد عشق او بردم بسر باز گشتم عاشق دیدار او غیره عجب

مرا تا کی فلک رنجور دارد ز روی دلبرم مهجور دارد
بیک باده که با معشوق خوردم همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست که هجری مرا رنجور دارد
دو دست هجر دل بخون کشادست مگر بر خون من منشور دارد

گر من اندر عشق تو جز درد و بیماری داری هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری
گر نکردی خار تیمار توام نزدیکی در غم و تیمار تو تیمار خواری داری
هم بباغ وصل تو روزی گلی میچیدمی گر نه هر دم از فلک در دیده خاری داری
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری داری
ناله من هر شبی کم باشدی بر آسمان در غمت جز در کواکب غمگساری داری
چون نمیکرد قراری کار من با وصل تو کاشکی چون عاقلان باری قراری داری
روز من تا کی شب شدی چون انوری گر ز زلف و روی خوبت یادگاری داری

بر آن عزمم که دیگر باره به بتخانه کمر بندم دل اندر وصل و هجران بت بندو اگر بندم
برندی سر برافرازم بباده و ریح بر آوردم ره بتخانه برگیرم در طامات در بندم
چو عریانان ز نام ارجمی جامهای بیقا دوزم چو مفلس نام اندیشی کمر با بی پر بندم
ورم کارم چو آپانی بکیش خویش نیز به بزناری که در ساعت بتو بارم بندم

ز خیر و شر چه حاصل شد سرا از کرد آن آورد من ناوان چه معنی را دل اندر خیر و شر بندم
چو کس دامنش میگیرد و همی بر سر کار او درین در بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

خه از کجات بر سم چو نشت روزگار ما را دو دیده باری خون شد در انتظار
در آرزوی روی دو را ز سعادت تو بجان و سوکوارم چون زلف تابدار
ما را نگویند ای جان کاخر بچه جائی بیگانگی گرفتی از یار دوستدار
با ما ت دیگر و ما نیم و نیم جایگه با مرگ جان کرانیم با وصل خوشگوار
گر بخت دست گیرد و در عمر پای دار یکبار دیگر ای جان گیریم در کنار

بنگی کزین بلس کنم ساز کاری نیامیز و اتکی چه فرخنده یاری
بهانه چه جوئی گرانه چه گیری بیاور میان نه بجی هر چه داری
همیگوی انصاف تو بدهم ارے تو معروف باشی بانصاف کاری
همه عذر لنگ است کز تو بدیدم سر ما نداری بهانه چه آری
با نصاف بشنو چنین راست باید که دل میربائی و غم میگذاری
غم دل بگویم تو زان کار دوری بهر زه بگویم درین خواستگاری
همان به که این درد باز دارم کنم با تو در باقی این دوستداری

ای یار مرا غم تو یار است　　عشق تو ز عالم اختیار است
جان و جگرم بسوخت هجران　　خود عادت تو ازین شمار است
جان سوختن و جگر خلیدن　　هجران ترا همیشه کار است
در هجر تو درد بیشمارم　　کان درد هنوز برقرار است
تا ای راحت جان و دلم فرسوده　　زان درد که بیش انتظار است
بس زود غایب شدی که گفتم از تو　　جز درد مرا چه یادگار است
با عشق تو غم همی گسارم　　عشق تو غم است و غمگسار است

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما　　دردا که نیست خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم　　ای چون زمانه به نظری کن بکار ما
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی　　فریاد و ناله های دل زار زار ما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار　　تا داشت روزگار ترا در کنار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند　　با ما بیادگار از آن یادگار ما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده　　امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری بچشم زار دل انوری نخورد　　دست قضا بهیبت در اختیار ما

مرا گر چون تو دلداری نباشد　　چرا زان درد دل باری نباشد
چو تو با کم ز تو یاری توان جست　　چه باشد گر ستمکاری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه　　گلی با زحمت خاری نباشد
بجو با کردان کردن ولیکن　　هر چو سنگ خواری نباشد
اگر چه پیش یاران کوهم از شرم　　گران خوشخویی تر باری نباشد
تو خود دانی که از تو والعجب تر　　ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست یابد بر تو آنکس　　کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچ کاری با نخ من　　زنگشا رو تو جز آری نباشد
اگر فارغ بود سنگین دل تو　　ز رنجش من عجب کاری نباشد

تا دل مسکین من در کار رفت　　آرزوی جان من دیدار رفت
جان و دل در کار تو کردم فدا　　کار من این بود دیگر کار رفت
با تو نتوان کرد دست اندر کمر　　هر چه خواهی کن که دستم از کار رفت
دل ترا دادم و گر جان بایدت　　هم فدای لعل شکربار رفت
شایدم گر جان و دل از دست رفت　　ایمنم اندی که در زنهار رفت

سلام علیک ای جفا پیشه یار　　کجایی و چون داری احوال کار

اگر بخت با من مخالف شدست — تو باری موافق مشو زینهار
چگویم مرا با غمت خوش است — که جز غم ندارم ز تو یادگار
خطایی که کردم مبین برمگیر — جفایی که کردم ز من درگذار
جواب سلام مرا باز ده — سلام علیک ای وفادار یار

یار من چون سر یاری نداشت — ذره در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان — هیچکس را بدین خواری نداشت
جان بترک دل بگفت از بیم هجر — طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل ز بی‌صبری همی زد لاف عشق — گفت دارم صبر بیداری نداشت
تا پدید آمد شراب عشق تو — هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت
بار وصلش در جهان نگشاد کس — کاندر او از هجر سرباری نداشت
ورد چشم من فزون شد بهر آنک — تو بیایی صبر بیداری نداشت

جرمی ندارم بیش از این کز جان وفادارم ترا — ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جفا کوته کنی — جانا چه خواهد خفتن آخر که آزارم ترا
رخ کرکون شوییم همی از آب جگر جویبارا — در حال خود گویم همی با وی بود کارم ترا
آب رخان بگذر چون رفت جانا در نگر — تیر کار من بنگر که جان خریدارم ترا

هان ای صنم خواری مکن ما را دلازاری مکن — آب غم یاری مکن تا درد و سر نارم ترا
جانا ز لطف ایزدی گر برد دل و جانم ز دی — هرگز نگویی انوری روزی وفادارم ترا

از عشقت ای شیرین صنم گر چه به سر بر میزنم — نه یاد دیگر میکنم نه رای دیگر میزنم
تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار تو — هر شب بدار الضرب غم بر نام خود زر میزنم
تا شد دلم او بخته در حلقه زلفین تو — سرا بهوای دلبران چون حلقه بر در میزنم
دل برده‌ای من در کشد من پای وصل او — هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم

تا یار دگر بار ببینم مگر او را — دارم ز سر شادی بر فرق سر او را
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید — تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من بخدا او بسر او — کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
چندانکه رساند بلا تا بسر من — یارب مرسانی هیچ بلایی بسر او را
هر شب ز بر شام همی تا سحر که — رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

جانا دهان تنگ صد تنگ شکر ارزد — اندام سیمین گفت صد خروار زر ارزد
هر چند دلربایی زلفت بجان خرم — کاو از مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان گویند لاف بزم گه گه — کان دل کجاست ما را کاندو هم دلبر ارزد

از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده — گشت بهشت خرم کاریز کو نزارد
گویند ملک سنجر از قاف تا بقافست — بوسی از آن لبانت صد ملک سنجر ارزد

نگارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار وسواس تو در دل — بجان تو که بازاری ندارم
اگرچه خاطرم آزرده گشت — ز تو در خاطر آزاری ندارم
نگیرد کار تو چون یادم آید دوست — که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری به غم غمخوری هست — غم من خور که غمخواری ندارم
بسان ساقی در گلستانم — چه بدبختم که خود خاری ندارم

دست در وصل یاری نرسد — جز غم زان نگاری نرسد
عشق را اگرچه پایان نیست — هیچ در انتظاری نرسد
از شمار وصال دست مرا — جز غم بیشماری نرسد
در غم هجر صبر من برسید — دل بمقصود کاری نرسد
چند در انتظار خواهی بود — خبر وصل یاری نرسد

دلم صورت نمی بندد که دلدار دگر گیرد — مرا یکبار بگذارد که با کار دگر گیرد

دل خود را دهم پندی اگرچه پند نپذیرد — که بگذارد هوای او هوا دارد دگر گیرد
از دوری یار دم جست از آن تلخم (برگیرد) — خورد زنهار با جانم وه دارد دگر گیرد
اگر زان لعل شکربار بفروشد بجان بوسی — رضای جان نخواهد دل خریدار دگر گیرد
گل باغ وصالش را رها کردم بنادانی — بجای گل بهجر او همی خار دگر گیرد

بخت خوش چشم مست دوست باد — سال و مه در سرشت سور باد
بنده زلفین تو شد غالیه — خاک کف پای تو کافور باد
خادم درگاه تو رضوان سزد — چاکر دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون هست شاد — حاسد محروم شده مهجور باد
وصل تو با ما همه نزدیک باد — هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه وعده وصل انتظار ارزد — نه عمر هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه که شکفته است — کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر باد تو داد روزگار دلم — و آن صحبت تو که روزگار ارزد
سنو به بنه که باد جای تو — حقا که اگر نفس چهار ارزد
گویی بهزار جان دهم بوسی — زیرا که یکی بصد هزار ارزد
و اینجا که گناه راند از آنم — صد ملک زمانه آن کنار ارزد

برگیر شاد ز حسن خویش آخر — تا بوس و کنار تو شمار ارزد
گویا که بصد چو انوری ارزم — الحق شبه در شاهوار ارزد

یارب چه بلای عشق یار است — زو عقل ستیزه و جان فکار است
دل برد و جهان کرد پنهان — فریاد که ظلم آشکار است
گر جان منست از و بجانم — من هیچ ندانم این چه کار است
کارم چو نگار نیست با او — نشان بر رخ من ز خون نگار است
زو هیچ نشد ز بر نگیرم — زیرا که جفاش بیشمار است

نه چو شیرین لبت شکر باشد — نه چو روی تو رخ قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت — عیش من خوشتر از شکر باشد
تو بزیبایی و خوبی عجب — میل خوبان همه بتو باشد
کار عاشق بسیم کرد درست — عشق بی سیم درد سر باشد
دایم از تیغ عشق تو زام — هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا — همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی
صد ره از کافری بتر باشد

دلم بردی و برگشتی زهی دلداری بی‌معنی — چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی‌معنی
نگارا زین جفا کاری بدان تا من بیازارم — روا داری که خواهندت جفا و یار بی‌معنی
دگر جایی دگر تیز است روز چند بازار است — مشو غره نگارینا بدان بازار بی‌معنی
همی گفتم که تا عمرم ترا هرگز نگذارم — کنون حیران بماندستم از آن گفتار بی‌معنی

عمر بی تو بسر چگونه برم — که همی بی تو روز و شب شمرم
بس که خون از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو ز شادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم
گر این تو بخشی ز فلک — که ز دست غم تو جان ببرم
چند بر تافتم ز کوی تو روی — با قضا بس نیاید آن خبرم

اگر بدیده و دریغ خاک درت — همه سوگند من بجان و سرت
گوش منت است بر همه تن — از برای آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردم — از برای نثار رهگذرت
مایه کیمیاست خاک درت — کی درآید بچشم سیم و زرت
دل برحم تو رحیم شود
گر ز حال دلم شود خبرت

یاره‌ها را هیچ اثر نگرفت — وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما در دیده کش هنوز — پرده‌داری زدی کار بر نگرفت
خدمت ما بچه‌ها نشمرد — صحبت ما بجز بدر نگرفت
چون وفا سیرت دگر نگذاشت — جز جفا عادت دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده بدل — تا دل از راه سینه در نگرفت
هیچ سوزی مرا اثر نامد — که دلم عشق او ز سر نگرفت

گلبن عشق تو بنجا رامدست — هر طلبرا امید خریدار آمدست
عالمیرا از جفای عشق تو — های و هوی تا بدیوار آمدست
حسن را تا گرد و بازار تیز — فتنه را از خانه ببازار آمدست
باز کاری در گرفتی کو — نو گرفتی تازه در کار آمدست
تا ترا جان و جهان خواندی — در جهان شوری پدیدار آمدست

زیر بار غمی گرفتارم — کاندرو دم زدن نمی یارم
غمزه چشم ریخ میکند زد — من از آن غمزه وحشیش بیزارم
در تمنای یکدم سخنم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکند گریبانم — دامنت چون زدست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش — دامن پر ز آب و خون دارم

امید وصل تو کاری دراز است — امید الحق شب بی فراز است
طمع را گرچه دندان بر تو کند است — تمنا را زبان باری دراز است
ره بیرون شد از غمت ندارم — در هر دو جهان گوئی فراز است
بغارت برده غمزه‌ات یکجهان جان — لبت را گو که آخر ترکتاز است
درین ماتم سرای غم زمانه — قبا عید و عروسی گر تو باز است
نگوئی کین چنین عید و عروسی — طرب در روزه عشرت در نماز است
حدیث عافیت کیبار که خود — جهان پوشیده شد گوئی که راز است
نیاز آوری بس عرضه کردن — که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

نسخه عشق تو نشستم باز — بر نویس ای نگار نسخه راز
تا بر استاد عاشقی خوانم — رونکی چند باب راز و نیاز
با سر حالت گذشته شوم — گرچه عمر گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم — باز کن خاک عشق از سر ناز
بین که روز و شب زمانه همی — ورق عمر ما کشند دراز
چند گوئی زمانه در حسنت — بر وفای زمانه هیچ مناز

قصه کوتاه کن که کوته کرد روز امید در انتظار دراز

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام باده را در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر در شراب لعل آویز ای غلام
چند گویی مست گشتی می بنه وقت مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی ازین پرهیز چند از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
در پناه باده شو چون انوری ور غم ایام بگریز ای غلام

صبر با عشق بس نمی آید یار فریادرس نمی آید
دل ز کاری که چشم می نگرد قدمی باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد نفسی همنفس نمی آید
همی خوش ولایتی است ولیک زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خورسند نیست زان فغان جرس نمی آید
چکنم انوری که نیشکرش بجز وش مگس نمی آید
کو بلا از جهانت می برآید به حدیثی است بس نمی آید

پای بر جای نیست همنفسم چکنم اوست دستگیر و کسم

در پی گرد کاروان غمش از ره سیلاب ناله جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم که حمایت کند سگ و عسسم
محرم بسته لبش نشدم تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال میطلبد راستی نیز من درین هوسم
گفت با دل بگو که حالا نیست تا ضرورت بهجر دست رسم
دل همی گفت هم بد از هیچت رایگان هجر با غم نه بسم
گویدم انوری درین پیوند پای از پیش و پای باز پسم
گویم اینک ازین همی گویم پای بر جای نیست همنفسم

سر زلف بدست جز تو چه گفت لب لعلت ببوسی جز تو افسوس
سر زلف تو باری هم تو مشکین لب لعل تو باری هم تو مبوس

بازه دوش آن صنم غمزه فروش شهر انداز لوله اندر بگوش
صبحدم بود که میشد بوثاق چون پریشد دوش نه پهش نه هوش
دست برکرده ز شوخی از جیب جامه در افکنده بیشکی بر دوش
دامن خواب کشان در نرگس دام دلها زده از مشک بگوش
لاله اش از آتش می پر زنبار زهر اش از باد سحر سنبل پوش

نگارش قدح باده بدست　　آن که چنگ خوش اندر آغوش
راه جوی کرده نغمه پرده　　تا بود پرده در و پرده پوش
طلع الصبح علی اسعد فال　　الکس فتنه کس اف کوش
هم سماع و غزل آورده چنانک　　مه عالم نشنیدست بگوش
قول این صوت چنان با مطرب　　وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای بسا شربت خون کز غم او　　دوش گشتست برآوازش نوش
روستایی بچه شهر آشوب　　کس درین فتنه نماند خاموش
گر بنی دیگر ازین جنس کند　　در که مهر خراسان بخروش

دوش در ره نگارم آمد پیش　　آن بخوبی ز ماه گردون بیش
کشته از روی زلف و خوانکوارش　　خاک گلرنگ و باد مشک بزش
چون مرا دید ساقی از در د　　آن بت نیکخواه نیک اندیش
باشارت نهان ز دشمن گفت　　السلام علیک ای درویش

طاقت عشق تو درین چشم نماند　　پیش ازین پیش تو سر خویشم نماند
راست میخواهی نخواهیم جز تو عمر　　برگ گفتار کجا تنم نماند
شد توانگر جانم از تیمار غم　　زان دل بیصبر درویشم نماند

تا گرفتم آشنایی با غمت　　در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون نگیم تدبیر کار ره چون کنم　　چون دل تدبیر اندیشم نماند
انوری تا کی ازین کافر بچه　　کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند

باز که گیرم اندر آغوشت　　که بیارم بدست چون دوشت
هرگز اندر بخواب خواهم دید　　یکشبی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقه زلف　　حلقه گوش بر بناگوشت
گشت بیچاره که دل ریشم　　حلقه در گوش حلقه گوشت

باز دیگرم بر زنسک آورد　　باز پای دلم بچنگ آورد
برد گلی بر اهواری مش　　چشم ازین که عذر لنگ آورد
پای در صلح ما نهاده هنوز　　تا ز ادبیر گرفت و جنگ آورد
چون گل از ما ذکر یاد هوا　　چاک زد جامه یار و رنگ آورد
خواب خرگوش داد که خندم　　عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی بیگش برد کار ز خم　　بر دلم روزگار رنگ آورد
انوری را چو نام و ننگ ببرد　　رفت و دعوی نام و ننگ آورد

همه جا از تو دلی نیست　　همه هوای تو گلی نیست

نه از پی گلی که از تو خندد با — در عالم آب و گل دیدنی
بگذشت زمانه وز تو کس را — جز عمر گذشته حاصلی نیست
[illegible]

به نیل عشق تو دل کس ندارد — که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن — درین راه هر که آن دل ندارد
چو دل در کار تو بستم همان گفت — که هجرت کار من مشکل ندارد
ببین سرمایه صبر و روزگارت — دلم این هر دو هم حاصل ندارد
کی ابابایت بپیوندد تو باشد — چو دریای غمت ساحل ندارد

هر شکن در زلف تو از مشک دل دیگر است — هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگر است
نیست اندر وصف کس آن چشم و زلف بهم — در خیال هر یک از هر یک خیالی دیگر است
هر چه دل با زلف و صورت میکند از لطف چشم — عقل دور اندیش گوید افسانه دیگر است
هر کسی را زلف و چشم اندر کمانه دیگریست — وآن نگاه ها هر یکی در دل مجالی دیگر است
من بحال دیگرم از عشق او هر لحظه — زانکه او در حسن هر ساعت بجای دیگر است

من که با چشمم که تماشای وصالت کنم — باکیم تا که حدیث لب و خال تو گفتم
کی بدرگاه خیال تو نبی بادراه — مرغ بیهوده تماشای وصال تو گفتم

کلۀ عشق تو در پیش تو شوانم گرفت — سالکیم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی گرو کلاهی بنشستم — مردم چشم سر مه طرف دوال تو کنم
در چشم تو درآید سخنم تا برزم — در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر حلالست و خوانند — شاعری هر چه نه بر سحر حلال تو کنم

مرا وقت خوش است امروز حالی — قدحها پر کنید و حجره خالی
که داند تا چه وقت امروز و فردا — بیان معشوق در باده حالی
زهی دلسوزتر از روز هجران — شبی خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون — اگر زو شکر گویی ور بنالی
قدح بر دست من مینوشم — بیاد مجد دین زین المعالی

بجان آمد مرا کار از دل خویش — غمین گشتم ز کار مشکل خویش
دران دریا شدستم غرقه تا کی — بجز غم نیست پیشم ساحل خویش
براه وصل مشتاقم ولیکن — در همه در هجر بستم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را — اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خواهد هر گز — منم آنکس بخشتن قاتل خویش

جانا دلم از خال سیاه تو بجانست | کامروز بر آنم که نه دل نقطه خالست
در آرزوی خواب شب از هجر محالست | حالی که همه راست چو در خواب خیالست
با بندگی رخ خوب تو دانم خبرست | کاندر غم هجران تو روزم چو سالست
هر دم بنهم تازه دلم خوش فراکرد | تا هر نفسی روی ترا تازه جمالست
وامروز غم من چو جمالت بکمالست | یارب بحکم کی پس ازین بزوالست
آن کیست که از اوج کف پای تو رو جست | و آن کیست که از انگشت تو با نالست
سیمام زهی هر نفسم کالوری ارمانست | من بنده این محرقه هر چند محالست

عشق تو هر روزی بروز دلی است | قصه عشق تو کار مشکلی است
با تو در هر خانه دستی بر سریست | ورنه در هر کوی پایی در گلیست
بر درت شاهانه حسنت کنون | دست حق در زیر سنگ باطلیست
شادی هر دل و ملکت که رسد | تا ز اشکانه هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست | هیچ نتوان گفت نیکو حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهست | روی امسدم بدیگر منزلیست
کشتی بر خشک میران انوری | کاخر این دریای غم را ساحلیست

گر همه گر غم من نداری غم | عفاک الله دروغی هم نداری

[illegible]

بیک عشوه هزارم بسته میدارد | که این سرمایه باری کم ندارد
بدشنامی که دشمن را گوید | دلم در دوستی محرم ندارد
برو کاندر ستمکاری چو عالم | نظیری در همه عالم ندارد
مرا گوید چو زین دستی که هستی | چرا پای دلت محکم ندارد
جواب راست چون دادم بگفتت | لب شیرین چرا بر هم ندارد
تو بیاره جی چه دل یا لب | تو اندر دیده ام آخر نم ندارد
دلم در دوست نشت خرم ایز | و زین یک هجر ام محرم ندارد
ندیدم گرچه در دو انوری را | تو به مرهم تو هم مرهم ندارد

یکدم مرا جان حاکم ندارد | یکدره مرا حرمت وارم ندارد
من دست ندارم که ترا دوست ندارم | تو شرم نداری که ز من شرم نداری
این مرکب بیداد تو توسن چو دل | اوراچو بر خویش چرا رام نداری
در دو قدرت شدی و درتی نه بهرانا | یک سوره بر آید که تو آن نرم نداری

با قد تو سرو قد خم دارد | چون قد تو باغ سرو کم دارد
دایم چو قلم بپا رکه روی بان | زان قامت و قد که چو قلم دارد
وصفت ز همه وجود به لیکن | با هجر تو روی در عدم دارد

شادم بتو و یقین همیدانم … کین شادی من هزار غم دارد
در کار تو امید تو خبت عقل رکاب … کار آن دارد که یکقدم دارد
در راه تو انوری تو خود دانی … عمریست که تا ز سر قدم دارد
در سر زنش همه جهان خواهی … این نیز بدولت تو هم دارد

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم … هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم … ز اندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
با آنکه بهر وصفی صد نکته در اندازم … هم در تو نمیگیرد چه سود همی دارم
گوید که چو زر آری کار تو چو زر گردد … حقا که اگر جان و چه دری دارم
از انوری دعا لش دارم که ز تو بیغم … از بوالعجبی گوئی کین غم چو کمی دارم

مست از در من در آمده دوش آن صنم … در بر گرفته چنگ و دف بر نهاده جام
گفتی که لعل آب و عقیق کدا اقست … در جام او ز عکس رخ او شراب جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد … آنجا که سرو قامت و آن سرو خوش خرام
با چنگ بر کنار بد اندر کنار من … مخمور تا بصبح سپید از نماز شام
در گوشه که کس نبد آگه ز حال ما … زان عشرت بیابان مستی تمام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف … او بود و انوری و می لعل والسلام

وان شوخ ستیزه چو بر هم میزند … دل صبر کرده پیشه کنون دم نمیزند
زان صد هزار زخم جفا دارم و هنوز … چون دست یافت زخم یکی کم نمیزند
گه گه بطعنه طال بقائی زدی مرا … واکنون چو راه دل بزد آنهم نمیزند
کی دست ده دل کنون در شادی زند چون … الا بدست او در یک غم نمیزند
یارب چه بابت فتح بلا چیست او که او … یک ابر دیده چشت کرد و دم نمیزند
چشمش کدام زاویه غارت نمیکند … زلفش کدام قاعده برهم نمیزند
القصه در ولایت خوبی بکام دل … زان نوبتی که خسرو عالم نمیزند

گر او در شهر بر گویم غم دل … که آید در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم … غمی دارم همیشه همدم دل
دلا دارم نمیدانم نفیری دل … از آن که افتاده در عالم دل
دلا و صد هزاران آه خونین … ز عهد بگذشت الحق ماتم دل
کی از رحمت کو باز گیرے … بجز و اران فرو ریزد غم دل

ای زلف تو ناپدیدار تا صد هزار خم … وای جان خاک رمرا صد هزار غم
فا بگذرد و از غم عشق تو جان من … تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوئیا … گر مشک خیمهاست بکلک تر رقم
یا سلسله است از شبه بر گرد آفتاب … یا پنهای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب … وی در حمایت دو چشم تو شهد و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ … وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم

جانم ز جزع و لعل تو پر درد و پر شفاست … طبعم ز روی و موی تو پر جور و پر ظلم
از پای تا بسر همه بندست زلف تو … زان روی بسته دارد م از فرق تا قدم
در چشم من مرا تو چنانی که دل ز خشم … پیوسته دارد م از فرق تا قدم
ای در دلم چنان تو گلی به از یقین … وی در سخن لب تو وجودی به از عدم
کم کن ز سر تکبر و بنشین که انوری … در عشق چون میان تو گشتست کم ز کم

در دست غم بماند دلارام بر ندم … هشیار تر بین غم و در دام بر ندم
بردم مذهب عشق ز خوبان جهان من … از دست دل و ساده سر انجام بر ندم
یک گام بکام دل خود گام ننهادم … سرگشته همه عمر و همان گام بر ندم
بر بام طمع رفتم تا وصل به چینم … بشکست قضا بام و بر بام بر ندم
یاران همه رفتند ز ایام جهان دشت … افسوس که من در کوی ایام بر ندم

عشق این بار جان نخواهد برد … نام بر دوستان نخواهد برد
در غمت بار گران رکاب صبر … دل ز دست غمان نخواهد برد
موج طوفان عشق تو نه دیر … عافیت از جهان نخواهد برد
با همه دل گفته ام که مرا … غم عشق تو جان نخواهد برد
حکم با دل او اگر نبرد … روزگار از میان نخواهد برد
در بهار زمانه برگ غمت … که نه باد خزان نخواهد برد
انوری گر حریف بیداد نیست
مذهبت رایگان نخواهد برد

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم … کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت همه راز ضمیرم … وز دیده نهان گشت یکی رشته بیانم
زین پیش گمان در غم خویشتنم که از بیش … دانی که اگر جستجو بدانم نبدانم
از دست فراقت اگرم دست بگیری … زود آنکه فراق تو برد دست بجانم
هر چند فراق تو که اندیشه کنم تا عوض تو … از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

عشق تو قضای آسمانست … وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه … دور از تو بلای ناگهانست
در راه هوای چین زلفت … صد حرده عشق در میانست
این قاعده گر چنین بماند … سرمایه خرابه جهانست
با حسن تو در نواله چرخ … رخساره ماه استخوانست
با آنکه نشان نمی‌توان داد … گر وصل تو در زمان نشانست
دل در غم انتظار خون شد … بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که بتحفه‌ئی وعده است … جان می‌دهم از سخن در آنست
دل گفت که بر در قبولش … هر چه آن نه بدست جانست
بازار سپید کاری تو … اکنون بروائی آنچنانست
کانجا سر سبزی رز سرخ … چون سیم سیاه ناروانست
زر با مدت انوری دگر گفت … غم خور که همیشه رایگانست
بی مایه همی کنی طلب سود
زان کاهی سود و که زیانست

جانا دلم از غمت بجان آمد　　جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت اینجهان دلی بودم　　آن نیز بدولت گران آمد
از بی همه دولت گران آید　　چون پای غم تو درمیان آمد
در کار تو کارهای نامرد　　چونانکه بجای ستم جان آمد
در حجرهٔ دل خیال تو بنشست　　چون عشق تو درمیان جان آمد
جان برده دل بدرد میگوید　　دستوری هست در فغان آمد
از دست زمانه داستان گشتم　　چون پای دلم بر آستان آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی　　خود هر دو تو اله استخوان آمد
یکباره بسر برانوری مفکن　　با او همه وقت سر گران آمد

مهرت بدل و بجان دریغست　　عشق تو بنان و آن دریغست
وصل تو بدانجهان توان یافت　　کان ملک جهان بدین دریغست
کس را اگر وفا مفرمای　　کان طرف بهر میان دریغست
قدر چو تو بی زمین چه داند　　کان قدر بر آسمان دریغست
در کوی وفای تو بانصاف　　یکدل بهزار جان دریغست

من آن نیم که مرا بیتو جان تواند بود　　سر زمانه و برگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو　　قضای بد ز همه کس نهان تواند بود
خوش آنکه گوید خوبی همی تواند بود　　در اینچنین سره وقتی توان تواند بود
اگر ز حال منت هیچ گونه نیست خبر　　که حال من ز غمت بر جهان تواند بود

چو اگر بدین همه عمر مالک شوی　　بطعنه گوید کان فلان تواند بود
جفا مکن چه کنی بس که در ممالک حسن　　بر آب عهد و وفا نا روان تواند بود
در این زمانه هر آوازه که وفا گفتند　　هم از صدای خشم آسمان تواند بود
اگر ز عهد و وفا ممکن است هیچ نشان　　در این جهان چو نیابی در آن تواند بود

در همه مملکت مرا جانیست　　هر زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دامن زیست　　هر سحر که ز دیده طوفانیست
در کجا میخورد مرا غم عشق　　در همه خانه ام یکی نانیست
یکدم از درد عشق نا ساید　　دادم انصاف رنج کش جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر　　هر غمی را که هست پایانیست
این همه کاشکی هست بار زنی　　کار او را سری و سامانیست

دوستا گر دوستی ورزد دشمنی　　جان ببری و چشم را روشنی
بر نیارم سر گرم در سر زنش　　ساعتی صد بار دریا بی فلکی
در سر و کار تو کردم دین و دل　　وانگه از تست و آن در میزنی
تا همی دانی که در کار تو ام　　دعمرا را پیوسته در خون میزنی
چند گویی حجت اندر گردنت　　بس ابر گردن مشو گر گردنی
با منت چندین چه باید کارزار　　چون مصاف من ببوسی بشکنی
چون فلک با انوری توسن مگشت
مردمی کن در گذر زین توسنی

عشق تو از ملک جهان خوشتر است　　درد تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن شب که دل بر[illegible]　　دل و در جان میزند آن خوشتر است
من بکوی[illegible] شدم از دست هجر　　پای ملامت بمیان خوشتر است
دل بیدی تن زده تا به شود　　خوردن زهری بگمان خوشتر است
عمر شد و عشوه بدستم بماند　　وصل نه چرخ روان خوشتر است
گر به عمرم رغبت شد سبیلی　　پاره مرسوم شبان خوشتر است
از پی دل جان بنواند [illegible]　　بر اثر ترکمان خوشتر است
این همه هست و تو نه با انوری　　دین همه کار جهان خوشتر است

دل بداده‌ایم و جان میخواهیم　　خلوتی جز نهان نمیخواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست　　رخصت هر دو زان نمیخواهیم
خدمت تو مرا چنان بس است　　شاهد ارزنگ جان نمیخواهیم
با تو بی وجود جان نخوشست　　لقمه را استخوان نمیخواهیم
من و معشوقه و درین مغزای　　زحمت دیگران نمیخواهیم

اگر نقش رخت بر جان ندارم　　بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو تکدر دورا درمان مبادم　　اگر صد درد بید رمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن　　ز بیصبری کی پنهان ندارم
به بیصبری مرا معذور دارید　　دلی دارم ولی من جان ندارم
مرا گوید ز تو بگذر به داری　　چه دارم جز غم هجران ندارم

گر از تو بوسه خواهم بجانی　　تو گوئی بوسه ارزان ندارم
لبت دندانم از جان بر گشاد است　　چگوئی با لبت دندان ندارم

ای غارت عشق تو جهانها　　بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت　　سرها همه بر سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت　　از چشم پیاده گشته جانها
از کوکبه رخ چو ماهت　　صد نعل فکنده آسمانها
نظاره کیان روی خوبت　　چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند　　زانست تفاوت نشانها
گویم که ز عشوه‌های عشقت　　هستیم ز عمر بر زیانها
گفتی که ترا ازین زیان لو　　الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویم چو انوری مرغ　　دیگر نبرد ز آشیانها
دانند همه کس که این چه طعنست　　دالست بتا درین دهانها

ای کرده خجل بتان چین را　　بازار شکسته حور عین را
تنها منه پیاده ماه گردون　　بر خانه شسته فرزین را
بگذار مرا بناز اگر چه　　خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جا که مهر　　چیزی بگذار روز کین را
دلداران هیچ ازین نداند　　با درد قرین چو من قرین را
هم یاد کنند که آخر　　خدمتگاران اولین را

ای گم شده در نرگس رویت — در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بعمر بنمود — من روز همیشه دم این را
سیری نکند مرا ز جورت — چونکه ز تو دمبدم دین را

نام وصل اندر زبان افسکنی — تا دلم را در کمان افسکنی
راست چون جان بر میان بندد دلم — خویشتن را بر کران افسکنی
از همان آن دوست داری کانتی — هر زمان در جهان افسکنی
چشمت اندر تیر باران شکند — زلف چون در حلق جان افسکنی
چون فراق شادئی خواهم شدن — بر سپهر غم قران افسکنی
گر کنم در غم دمی دانی سبب — در نوالهام استخوان افسکنی
پادشاهی گر بگوئی یک زمان — گر نظر با پاسبان افسکنی
طالعی داری که خورشیدی شود — سایه گر بر آسمان افسکنی
هجر را گوئی که کار افزون ی — بو که با نام و نشان افسکنی
با سر و کاری چنین در خورت — اینکه در پای خیال افسکنی

جان نقش رخ تو بر نگین دارد — دل داغ غم تو بر سرین دارد
جان و دل داشتم از چیزها — نوبت آن نیز با در آستین دارد
وا افکنده کمان غمزه در بازو — تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی و دم درکش — انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین نگار زنده — خرم دل او که پوستین دارد

در باغ جهان مرا چه می بینی — جز عشق تو لاله بر زمین دارد
در خاک وترا نوری بصد حیله — در سر کف تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید — اب زده من بگریبان رسید
جان و دل داشتم از چیزها — نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جای بسر آید مرا — عشق تو اخر بسر آن رسید
بر تو چه سازم که چو افغان کنم — زانچه من در غم جانان رسید
نشنوی افغانم و گوئی بطنز — کار فلاطون نه به افغان رسید
رخنه دردم ز تو بیچاره وار — نیمشبان دوش بکیوان رسید
گر تو توئی زوده که خواهند ساخت — سور فلاطون در تن بهمان رسید

دل در هوست ز جان برآید — جان در غمت از جهان برآید
کو جان و جهان مباش شاید — مقصود تو از میان برآید
سود است تمام اگر دلرا — یک غمزه ز تو رایگان برآید
ایمن نه هر که شد غم تو — زیرا که زغان و مان برآید
وانکس که فرو شود بکویت — زیرا که از او نشان برآید
گوید که اگرچه هست کامم — ناکام دل فلان برآید
لیکن نه زبان این دانسته — هر طعنه که از زبان برآید
دل طعنه تو بدید بخرید — تا دیده این و آن برآید
نشنیده ستی چنان توان مرد — ای جان جهان که جان برآید

ارزان مفروش انوری را — کز بازخری گران برآید

بی تو جانا زندگانی می‌کنم — وز تو امیدی نهانی می‌کنم
شرم بادا از کار خویشم تا چرا — بی تو چندین زندگانی می‌کنم
تو نه و من در جهان زندگان — راستی باید گرانی می‌کنم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر — حیلتی چونانکه دانی می‌کنم
از غم شادی و نا بشنیده‌ام — از غم خوش شادمانی می‌کنم
در همه راه تمنا کردنی — بر سر ره دیده بانی می‌کنم

دلا در عاشقی جانی زیان گیر — وگرنه عشق بازی نیست جان گیر
جهان عاشقی پایان ندارد — اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گویی چنین اسم نبست آخر — جانان گفت دل همی خواهد جانان گیر
من اینک در میان کارم ای دل — سر و کارم همی نیمی گران گیر
وزان میرزا که گر غمم شوی خوان — برو هم عافیت را آسمان گیر
نه بوی وصل خود گفتش نه بینی — بحرمت جای هجران بر میان گیر

تا نه پنداری که دستان می‌کنم — اینک از دست تو افغان می‌کنم
کارم از هجران بجان آورده — جان خوش است این ناخوشی را ان کنم
دوستی گویی نه از دل میکنی — راست میگویی که از جان میکنم
نفی تهمت را اگر دشوار عشق — پیش هر کس بر دل آسان میکنم

ای

بر من از خورشید هم پیداترست — کان بگل خورشید پنهان می‌کنم
با لب و دندان شیرین تو صبر — از بن سی و دو دندان می‌کنم
دامن از من در مکش تا هر دست — رشوه نو در گریبان می‌کنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع — هر زمانش گوهر افشان می‌کنم
اهل شو در عشق تا چون انوریست — جلوه بر اهل خراسان می‌کنم

آنچه با من در غم آن نامسلمان میرود — با الله ار با مؤمن اندر کافرستان میرود
آنچنان بی معنی کارم بجان آورد برف — وین سخن در بارهٔ معنی نه در جان میرود
دل بدلال غمش دادم بدستم باز داد — کفهٔ نقدی ده که این با خاک یکسان میرود
دل گدای سنگ جایی که صد جای عزیز — در رکاب کمترین شاگرد سگبان میرود
در تماشاگاه عشقش از بد ترتیب چشم — با دو نافرمان روانی هم بفرمان میرود
باد و بادی زلف او را چون بفرمان شد چنا — دیو نفس گر نه با مهر سلیمان میرود
عیدهاست آنکه در کشمیر وقت ارزان — کاروان دارد که اکنون در خراسان میرود
هر زمان گوید چه خارج میروی ای انوری — دم نمی یارم زدن گرنه فراوان میرود

درد تو دلا نهان نتوان زد — اندوه تو جاودان نتوان زد
از عشق مشو چنین شکسته — کان روی نکو چنان نتوان زد
آوازه تو فرو نشیند — وز محنت من نشان نتوان زد
گر با همه کس چنین کند دل — یکدل شده در جهان نتوان زد
اندر ره تو دل نزند همت — گز بر حمیت جان نتوان زد

از کار جهان کرانه کن دل — کار از درین میان نیرزد
این سود بسم که تو برازی — دل با همه سود و مان نیرزد

کار دل زار ار روی دوست چنان است — تا چه شود عاقبت که کار در آن است
گرد رجان و جهان ملول بجو رم — با همه بیداد و جور جان جهان است
عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند — در غم او عشوه سود و عمر زیان است
عشق چو رنگی دهد سرشک کسی را — روی سوی من کند که رسم فلان است
بو العجبی میکند که راز نگهدار — روی بخون ترچه رود راز نهان است
خصم همی گو بدم که عاشق زاری — خیره چه لعب الحیل کنیم چو جان است
عاشقی انوری دروغ چه گوئی — از دولت در سخن چو روز عیان است

زلفش اندر جور تلقین میکند — رخ بباده حسن فرزین میکند
ور رکابش ماه خواهد رفت اگر — اسب حسن انگیخت کوزین میکند
بر کمالش خط نقصان میکشد — هر کس اندر حسن تخمین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک — پوستین ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون دلالی دین میکند
با جبین نیکش نباشد کار خود — گر فلک را هیچ تمکین میکند
هر چه دشنش در تواند شد بجور — با من مهجور مسکین میکند
عیش تلخ من کند معلوم خلق — گرچه بازیهای شیرین میکند
با که خواهد کردن از کیستی وفا — گر جفا با انوری این میکند

تا زار اندازه بیرون میکنی — در جگر خوردن دلم خون میکنی
هر چه من از سرکشی کم میکنم — در نگهداری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نه بس در پیچ جعد — نیز با این جور گردون میکنی
چو یک نوع از جفا تن در دهم — تازه صد نوع دگرگون میکنی
ای خوش دستی کامدین باری تراست — تنگ خار از پای بیرون میکنی
هر زمان گوئی کهم تنگ آورم — این سخن باری نکو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نبود — کز تو این آید که اکنون میکنی

ای آرزوی جانم در آرزوی ام — گر هیچ یک شکایت در گوش وصل ایم
گه گه بآب دیده خرسند کردی دل — کار آنچنان شد اکنون کان نیز کم توانم
مرا همین خود دانم که این نباید — جانم ز آرزویت ای آرزوی جانم
با دل بدرد گفتم کاخر مرا بگوئی — کان خوش شدی کی شد دل گفت هم ندانم
و آن گه چگونه باشم در هجرت چنینم — زان پس که دیده باشی در رویت چنانم
اری گرت بیابم روزی بکام یابم — ورنه چنانکه دانم زین روز دور مانم

کارم بجان رسید و بجانان نمیرسم — دردم ز حد گذشت و بدرمان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مراد از غمش که من — در کار او بکفر و بایمان نمیرسم
راهیست بیکرانه غم عشق او مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم
یاریست بس عزیز بازار نمیرسد — صیدیست بس شگرف بدوران نمیرسم
گوید ببار حرمت ما کم همی رسی — حرمت بهانه ایست ز حرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم ار بخدمت سلطان نمیرسم

عشقت اندر میان جان دارم
جان ز بهر تو در میان دارم
تا مرا در سر جهان داری
بسرت کز سر جهان دارم
کوته از دست هجر جان ببری
کافرم گر نه این گمان دارم
بر سرم هر چه هست بنوشتست
یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت
چون قضاهای آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر
گرچه در عشق دل زیان دارم
پیش پای ار فتاد هجر منه
من بیچاره نیز جان دارم
گوئی از جان کسی حدیث کند
چکنم در گناه آن ندارم
بر تو احوال انوری پیداست
بتکلف چرا نهان دارم

یار دل در میان نیارد
وز دل من نشان نیارد
سایه بر کار من نمیفکند
تا که کارم بجان نمی‌آرد
وز بزرگی اگرچه برکارست
خویشتن را بدان نمی‌ارد
کی بهیچون در آرد سر
چونکه سر در جهان نمی‌ارد
روز عمرم گذشت و وعده وصل
شب هجرت کران نمی‌ارد
عمر سرمایه ایست نامعلوم
تا بچندین زیان نمی‌ارد
بسر او که عشق او بسرم
یک بلا رایگان نمی‌ارد
بدرو غم بر انوری همه عمر
گر بسر ارد توان نمی‌ارد

شرم دار آخر جفا چندین مکن
قصد آزار من مسکین مکن
پای از غم در رکاب آورده‌ام
پیش ازین اسب جفا را زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا
هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گوئی یار دیگر میکنم
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی
لطف کردم گیر هان و هین مکن
چون بسنگ روی گران کابین کنی
جان شیرین باز نا شیرین مکن
عشق را گوید فلان را خون بریز
عشق را خون ریختن تلقین مکن
ای پسر عید ترا قربان بسی است
انوری را از میان تخمین مکن

روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی گفتم
نه بجان و سرت که جان داری
در میان دلم و خواهی بجو
خویشتن را چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد
روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی و بیوفا چه عجب
جان و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم
وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین گرچه برگ این دارم
چند از آن گرچه جای آن داری
چون گرانی همی نخواهد بود
سر چه با انوری گران داری

در دور تو کم کسی امان یابد
در عشق تو کم دلی زبان یابد
خود نیز نشان نمیتوان داد
زان کس که همی ز تو نشان یابد

وصل تو اگر بجان بیابد دل　　انصاف بده که رایگان یابد
شاها تو همه جهانی و انکس　　کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمائی　　از نور رخت خیال جان یابد
ور سایه تو بر آفتاب افتد　　منشور جمال جاودان یابد
از روز غیان تری و چو بینده　　از راز دولت الهی نهان یابد
روی تو که دل نیارد ش دیدن　　دیده که بود که روی آن یابد
بنگفت که در زمین نه چون تو　　ماهی و نبود به ابر آسمان یابد

حلقه زلف تو برگوش الهی جان بست　　دل ز من برده و همت که ایمان ببرد
در سر زلف تو چو حلقه و چون حاجت است　　که الهی زلف تو از راه دل آسان ببرد
خود دل از زلف تو هشیوار توان دانستگاه　　که الهی جان و تن و دین و دلم آن ببرد
از خم زلف تو سامان رهائی نبود　　هیچ دلرا که بسی بخت بسامان ببرد
عشق زلف تو چو سلطان دلم گفتم　　کین مرا از حه که از خدمت سلطان ببرد
برو از خدمت سلطان و ز آن میترسم　　که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد　　راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خویش را در بند تنگ و دیده کن از هجرانت　　زشت و خوب و هجر و وصل و درد و درمان بگذرد
روزگاری بگذرانم و در آن نوعی که رفت　　کانچه مردم بر خراسان کرد و سالی بگذرد
گرچه مهجوری تن آزرده بدین هجران که هم　　روز آخر یادگار یار جانان بگذرد
ماه روئی بنجه بر عشق تن و خود با خویش　　بس کن زیرا نیاید این گران بگذرد

٥٧٧٩

گرچه در پیمان تست اینهمه جهان غافل مباش　　کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار آخر که هر دم الغیاث ای انوری
باز بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

زرد رویم زچرخ دندان خای　　تیره رایم زغم محنت زای
با سپیدی که سرخ دارم روی　　نو بدی که تازه دارم رای
با که گویم که حق من نشناس　　با که گویم که بند من بگشای
از قیاسی که گنجه گاه من است　　باز جستم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بسیط زمین　　نیک عهدی نیافرید خدای

روی برگشتنم از کوی تو نیست　　که جهانم بکی موی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی　　که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر ظلمت　　بستر م خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم　　داغ از طعنه بد گوی تو نیست
نیست با اینهمه آزارم از و　　زانکه با نعمت بدی تو نیست

خنده اکبر قاضی کبر تنگ　　انکه دارد ز سنگ خارا ننگ
رنگ او همچو شاخ اهر سخت　　بخش از محکمی چو چنبر درخت
سر او بشت پای او سوده　　خایه از بار او نگر سوده
آسمان زریش کاو کشته بود　　کیر خر خیده نوشته بود
راست گوئی که مجره حمائت　　چون برار دسه او با سندان است

بر لبش کف چو تنگ محلوج است | گوییا ران عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند | مرگ را بر حیات بگزیند
شیر ازان هیبت است در بیشه | که ز بیمش کرده اند بیشه
الفیه در مجسم ازان راضیست | به زناهی است گرچه از قاضی است
چون دمد باد شهوتی جانش | بر سبو زند سر از گریبانش
ور شبق جرم او بجنباند | راست خرطوم پیل را ماند
چون سر از پشت خانه بردارد | گاو فرشته را بیفشارد
ور ببند باب شب برون اید | زاهد مرده را فرو گاید
از پی گاو چون تراند داد | هر کرا جان بود تواند گاد
شد بجان الفیه غلام اورا | بخورد شلغیه تمام اورا
شکل او چون مناره مخروط | مفتی مشکلات هست لوط
سر براورده همچو ثعبانیست | راستی راست گرف حمدانیست
حق نتوان زدن بد داری | کس خود کم بود شتر واری
نیست چون بخت بخردان خوابش | پخته شد نان قاضی از آتش
تا بمالی نه و برد در کبر تنگ | سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بستوزد | کو تنش تا روز حشر می سوزد
کودکانی که درس باز دهند | چون زاد روی پرده او برهند
قاضیک هنی از غم آسوده | لیک حمدان بکه بیالوده
بعفالی ازو فرو زند و | پس جوز تا زیر میان بندد
فتنه او هزار زن باشد | ور لبنجی هزار من باشد

خر

خبر او بمرو شهجان شد | قحبگان را برابر جان شد
کرد هر ساده کار آبستنش | مطربان میزدند بر چنگش
ساخته یک پیک زود و فراق | در نهاوند و راهوی و عراق

چند اگر قاضی کبیر تنگ | آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک | جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
عرق اندر مسام او شده باد | منی اندر عروق او شده سنگ
همه ره قبضها به بسته بصلح | همه در قلعها گشاده بجنگ
جستن بادها ور او نشتاب | رفتن ابها ازو بدر رنگ
در زرو دور زنشیب چون ماهی | برجهد بر فراز همچو پلنگ

زن عمزاده دخترش را گفت | کای موافق رفیق زیبا جفت
گر مرا گردوان قسمت ازین | ور تو با پا مرا نصیبی کن
گفت جانم فدای خدمت تست | لیکن الشان فی الدقیق نخست
دختر مستمع ز حسرت و درد | برفشاند آتش جگر دم سرد
لیکن زمان ها و درد دلسوزی | تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من گردد | یا خود از زهار من بدرد
اینچنین دولتی که روی نمود | چون منی اهل او تواند بود
که ازو کیر بهره یابم | یا نماید جمال در خوابم
بهره مستحق بجز محروم | وادرزین بخت شور و طالع شوم

کی بود در سرای تاریخ و دین   که مخدر کنم بدو سر زمین
صحن او را بانک میشویم   خاک او را چو مشک می بویم
این همی گفت داستان چهار   بده انگشت کرد همچو ابر ید
چونکه یکبار طاقتش برسید   ز اشتیاقها زهره کیش بدرید
آخر الامر قاصدی بگرفت   نامه نظم داد و نیک بگفت
عذب و شیرینش عذب و شیرین گو   بعد تحمید کردگار این بو

زندگانی خواجه قاضی   باد چندانکه او شود راضی
قدرتش بر لحوظ پاینده   دولتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد   روی بختش همیشه گلگون باد
در سرش باد و لا ابالی باد   عیشش از فتور خالی باد
طوق بادش ز لعل در گردن   دشمنی باد بر زنان کردن
ای همه آرزوی کنده کسان   شادی تو بروی کنده کسان
بنده اینسی دعا همیگوید   بی نماز شب ایمچو بید
ای شده روز من از هوای تو شب   خود کجا ... چه میسگی یارب
سر برآورده و با خفته   وه که تا سالکی نه ا شگفته
ور گل ز که میبرو خرابست   یا بجوی که میرود آبست
من ز جان بنده توام باری   راستی را گرا کند آری
تا بعشق تو در فتاد دستم   در کس خشت بر نهاد دستم
بستوای معده کوبت بنگاسم   نراب و نام همیکند با ...

وارد

زرد گشت از فراق لقمه شول   روی سرخ من سیاه دود ول
قاضی ای ده دل و دو روی سیاه   نز برای من از برای خدای
آب چون سرد شد نگهدارش   بوضو بیشتر بیازارش
گر خود از آب پاک پاکتر است   دانم توقیعه همه هنر است
وه که بر هیچ زبان تا سر او   پشت و بالای چون صنوبر او
وانهمه چابکی و نگر فنش   تا زرگهای استخوان شکنش
من چه دانم لطفهاش بسی است   راستی را بزرگوار کسی است
تو چه دانی که صحبت چه است   وانچه نکست در میان از ست
حسرت جان رفته از تن برس   که من کیر خواره از من پرس
گر زبانش در دهان بخند   گوش تا گوش من دهن بخند
بخدای ار ز پای ننشینم   تا لب گور بر سر ار بنم
هر دو دست بوسه دست و پای ...   انچنین بد بها خدای دهد
یاری از بوس بر سرش نزنی   گوش تا پای بر سرش نتنی
ها تا چو روی او بینی   در نیفتی بخویشتن بینی
تا بدانی که در حمایت تست   که وجودش بیاد کفایت تست
در نعمت خدای یکتا بد   شکر کن تا خدای بفزاید
یارب آن آتش از چنار جهد   که دل اندر آتش غمش بر بد
با همو سان سوار چون شاهی   برکس من زند سحرگاهی
خیمه بر پا زوی کیتم بزند   در دروازه کیستم بکند
گویم این چه قیامت است و خروش   گویدم کوتوال کس که خموش

ملک گیرها ز راه در رسید   یزک ایبک به پیشگاه رسید
ان سوی حجره حرم تازان   خایکان در رکاب او تازان
پس نشسته بمجلس باده   پرده داری بجا یکان داده
شاد و خرم نشاط میکرده   باده چند خورده قی کرده
عربده کرده عذر خواه شده   قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سرکشی و جباری   گر سر بنده خانه میداری
تا رهت را ز دیده آب زنم   مر ورا سر بسر گلاب زنم
چون درآئی به بنده خانه خویش   قاضی اندر قفا و تو در پیش
آستان جای بوس تو جویان   بزبان هر یک در گویان
دیگک ای اصل و پر بهای خدای   مرحبا مرحبا درای درای
پیش تو جان کشم بدندان مزد   جهد خدات دهد و خندان مزد
در سرا از پی رسیدن تو   این همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده ام باغی   هر دری زو گشاده در باغی
نرگسش چشم و یاسمینش خد   ارغوانش زهره سرو از قد
جعدش از زلف مرزنگوش   نستر نهانش برحوالی گوش
برسمین بجای بار و در او   همه برگ بار هر چه نار در او
عارض لاله رنگ چون گل او   طره مشکبوی سنبل او
سیب او را که هست از غبغب   ماه رخسار رنگ داشت تب
همه اطراف او بنفشه جعد   نو بهارش ز برق دیده نه رعد
سر انگشت فندق او   هیچ وی ناشکسته رونق او

هیچ در مرغزار تازه و تر   چشمه او چو چشمه کوثر
گرد او آن مزاج جان افزوه   عرق در گرفته از یاقوه
آب اندک درو ولیکن خوش   گرم و سوزان بطبع چون آتش
هر چه باید بنزد جنتش همه هست   گو بیاراسته کرده اند بدست
گنج نقصان همی ولیس در وی   گنج ماهی ندید کس در وی
سرو از راستی همی خواهی   اینچنین چشمه را جان ماهی
لیک اندر جوار او غاریست   وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته   امت لوطاران تعیبی گشته
باز یاز زده کرده مری   غور غارش نموده کار تری
سرو سپرش نبات نارسته   دست از امید جانور شسته
گرمی از بخار گنده چو گور   منعقد او چو سنگ گرفته تنور
ابر او از بخار راهی نه   باشدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز نگذازد   کافتابش چو سایه می سازد
سنگهاش از چو نقره خام است   غره نتوان شدن که او دام است
بر دلم هر دم از تو تازه غمی است   زانکه ما بین این و آن قدمی است
گر در افتی و خود جدای مکن   آن ما آن بر مقام رای مکن
تو غریبی و فرجه بارگیست   ره نشیب است و چشمه نارگیست
خود گرفتم چنین که نشنیدی   کوه و هامونش فی المثل دیدی
ساعتی گرد او در آمده گیر   کند کوه از جهان برآمده گیر
پیش از این دردسر نیفزایم   که بسر بر از آن هستی آیم

گر بخدمت رسید نتوانم　　　بجوالی عزیز کرده ام
خدمت من بمعتمد خانه　　　برسان ای ظریف همسایه
نامه بنوشت پس بقاصد داد　　　قاصدش بستد و برفت چو باد

قاصدش چون به نیمه راه رسید　　　از قضا قاصد زنش را دید
کرده آهنگ قاضی کرنگ　　　روانه آنجا که تیر خدنگ
با پر و بال چون تذرو شدند　　　تا بگیرنگ سوی مرو شدند
نامه با هزار گونه نیاز　　　ملی او اسپو کیر کرده دراز
نامه در دست و پا بها خسته　　　جان درین کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد　　　حیلتی ساخت تا بدید ز خود
نامه زو بستد و سرش بدرید　　　بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب　　　کرده زینگونه افتتاح خطاب
زندگانی فلان فلان باد　　　درد و بار از کمر در ... و
هر دو قاصد ز روی نسبت کار　　　که ز یک جنس داشتند دو بار
یکدگر را چو آگهی دادند　　　عهد بستند و راز بگشادند
این یکی از طرب جهنده چو تیر　　　وان دوان از قضا طاغر غرکر
نجبا چشم ساقی و جلاد　　　زان بجبنر چه شادی قواد
آخر الامر چون بدار قضا　　　آمدند اندو قلتبان زجدا
بود بر در وکیلی مجهول　　　چون وکیلان قاضی معزول
ایقولی چو حاکم مطبخ　　　هیچی چند کهنه در مطبخ

قاصد دختران موخر بد　　　پیشتر شد بحرمت و بخرد
اول این گفت از کبیر و قلیل　　　که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته اف مع الرحمة　　　وعلیک السلام والرحمة
خبرتان هست دعوی داریم　　　بمجلس را الحکم میآرید
گفت دارید ولیک کرباراست　　　نزد قاضی القضات مان کار است
گفت بگذارم زبان بنشینید　　　تا ببینم که این دمش چند
تا نشستند هر دو بر سر پای　　　اندرون شد وکیل گفت درآی
قاصدان هیچ ... بردابرد　　　در شدند او لاو خدمت کرد
مجلسی دیدن و کمل و دو کس　　　این و آن بود از خلایق و بس
این یکی ایستاده بر دو قدم　　　وان دو بر یک نهالیک باهم
نزد قاضی مطالم ساکن　　　هر دو بر بالش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته　　　یکی انفته چنین بنشسته
یک دختر چو یک دو رگزیت　　　گفت از هر دو خواجه کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد　　　گفتی از خشم هوش قاضی شد
گفت کیر یک مرد شهیان را　　　ان که بفزاید از خوشی جان را
منم از قاضیان مشار الیه　　　وان دگر کیر ماست عز دالیه

با گل گفتم ابر چرا میگرید　　　آهسته زده خنده بر کی میگرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
بر عهد من و عمر من میگرید

تشریف امیر بنوا کرد مرا   سرگشته چو توزیع شما کرد مرا
ایا که بروز این دو انعام چنین
شبهای گرامی که دعا کرد مرا

گفتم که بپایان رسد این درد و عنا   دستی بزند بشادکامی دل ما
دل گفت کدام دست داماد چه کام
در غم سخن است و شادی ز کجا

چون دیده فرو ریخت برخ بیناها   وز دل اثری نماند جز سوداها
ای جان تو چه بستگی کنی با ما
بنگر سر و کار بست زودی با ما

زان شب که نشستیم بهم با طربها   کردیم فراق را بوصلت او ها
بس روز که برخاسته‌ام با تک و تاز
در آرزوی جانان نشستی و شبی

بس شب که بروز برده‌ام در ظلمت   بس روز طرب که دیده‌ام در وصلت
رفتی و کنون روز و شب این گویم
کای روز وصال یار خوش باد شبت

ای دل چو شب جوانی رخت ربات   در روی سپیده دم برافکنده نقاب
بیدار شو و باقی شب را دریاب
ای بس که بجویی و نیابی بخواب

ای بنداری که انوری بدبخت است   با آن لغزی که گفت سر کج بخت است
ایمان زره دار و مهره و سره دریا خوان   دیباه شب است و ماه شیبانی بر دست

بیاد نوای ریخته عشقت ایم   نشگفت اگر بر در آتش خوابم
روی از غم جون تو با چرا بر تابم   یا به ز غمت کدام شادی یابم

بوطالب نعمه ای سپهر طالب   بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری نگذاشت
بهتر ز تو گوهری علی بوطالب

هر چند که هر جزو بود کل غالب   باشد همه جزو کل خود را طالب
جزو است که کل خویش را مانده است
بوطالب نعمه از بنه بوطالب

در چشمه تیغ تو که آب مباد   در زلف زره که گرهت تاب مباد
بادا مبارک تو دولت ملوک
در آب فسرده آتش تاب مباد

هم ملح ملوک از آن شعر جواب   هم رغبت رزان شراب چون آتش ناب
ای دل تو غنا زنشاط ان نیز بتاب
کار است ورای شاهد و شمع و شراب

چون روی جهل نمود یا باب جهان   یکباره فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو نقیضم هست اسباب جهان
خاکش بر سر که خوش خوردی آب جهان

زان روی که روز وصل آن در خوش آب   در خواب نشستی بر آتشم زیر داب
با دل همه روز زنم این سوال است جواب   کایا شبی اندر تو بستم در خواب

بوطالب نعمه ای گشاده دل و دست　　با دست و دولت بحر و فلک نفس تو پست
هر زیور کان خدای بر جد تو بست
جز نام پیمبری دگر جمله بهست

ای کرده وصل تو یارم سفتن　　راه تو امیدوار دارم رفتن
می روشن و چهره خدا و موسم گل
ای گلبن نو شکفته یارم گفتن

می نوش کنم ولیک مستی نکنم　　الا بقدح درازدستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

چشم و دل من که هر چه گویم هستند　　در خصمی من بشور بنشستند
اول بام بر درغم بنشستند
وآخر دستم ز خصمی بربستند

دل در خم آن زلف معنبر پیوست　　جان گفت که دل رفت وزین مهلکه رست
هم بر پی دل روم بهر حال که هست
مسکین چو ببیند پایش بشکست

پیش آمد آن صنم میان بربسته　　جادو ز لام الف روی چو مه بربسته
گفتم که کرا آمده ای مرا جان خسته
گفتا که بزار پیش زنم آهسته

محنت زده که گلبه داشت ببست　　در نعمت و ناز دیدمش برنشست
گفتمش که گنج یافتی گفتا نه　　بوطالب نعمه دی برین دست گذشت

دوش از سر درد و مستی و سرمستی　　گفتم فلکا خفته شدم کر هستی
گفت این چه ملالت که بر ما بستی
بوطالب نعمه بر زبان راستی

با گل گفتم شکوفه بر خاک بریخت　　گل دیده پر آب کرد و ای یاران گفت
هرگز نتوان گرفت بکیستی را جفت
تنها گلی که زیر نخفتن ز اشکفت

دل بار چو در دام غم عشق آویخت　　صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت
پس بر پا زد که دامن اندر دامن　　از دست غم آخر سبک پای گریخت

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت　　وز مهر تو پیوند جدا نا انگذاشت
گرم بحمایش باز نتوانی برد
آخر بوفاش باز نتوان داشت

کار تنم از دست دلم رفت ز دست　　بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان و دل از جهان برید و رخت اندر بست　　سازم همه این بود که در کار شکست

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست　　ایام بر خاستن من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بروم
کان دل شده کی برفت و چون رفت کجاست

در وصل تو عزم دل من روز نخست　　آن بود که عمر با تو بگذارم چست
کی دانستم که بعد ازان عزم درست　　از روز بخواب شب همی باید جست

دوشینه شب از رحم جانم از رنج بکاست — چون تو بعیادت آمدی رنج بکاست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب — زارند و بدعا درد همی باید خواست

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت — بر چهره هزار گل ز خون دوم بشکفت
زاری که دلم ز جان همیداشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

جانا بتن شکسته و عزم درست — عمریست که دل در طلب صحبت تست
وامروز که نومید شد از وصل تو جست — در صبر زدن دست گرانید نخست

کس نیست غم اندوخته تر زانکه منم — با درد در آمیخته تر زین که منم
گفتی که ز عشق در نپخته هنوز
خامی چه کنی سوخته تر زانکه منم
هر چه از چو تویی تو نبایدت بکن — وین خیره کشی گر چه ترا خوست مکن
گفتی ببرم جان تو باکم نیست — جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

هجری که بروز او مبادا دل هست — بر دامن دل گرد غمش بنشست
وصلی که چو دل بدست او بوی پیوست
دردا که ز دور دولتی غیب بدست
دستم که از گوهر قناعت پیوست — بر جو دهی دزد ابروی دست
با دست طمع کر کشی عهدی بست — روز دو کزین غیرت همت نشکست

ای عمر تو عهد کامرانی بوست — افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس تو دست بهار — برگردن عهد هیچ پیرایه نبست

با قدر تو آب آسمان ریخته باد — با خاک در تو ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یکموی فلک — خورشید از او بموی آویخته باد

ای شاه ز قدر تو که در بازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند چست
ورنه که نشانه انجمن چابک دست — پیکان تو دوم بر سر سوفار نخست

در دام غم تو خسته نیست چو من — در جور تو دل شکسته نیست چو من
بر خاستگان عمر تو بسیارند — در عهده وفا نشسته نیست چو من

بو طالب نعمه طالب نعمت نیست — زان در کرمش تکلف نعمت نیست
در همت او هر دو جهان مختصر است — جز دولت پیمبری اش آن همت نیست

تا طارم نه سپهر آراسته اند — در خار فرو رده و در گل کاسته اند
تا باغ چهار طبع پیراسته اند — چندان کردن چو انجمن خواسته اند

آتش بسفال بر نهادی ز نخست — پس چون خالکم ز در بر وی رفتی جست
با اینهمه باد کبر کاندر سر تست — از آب سبو کی آیدم با تو درست

گفتند که گل چمن بیکبار آراست   بر جست و کلید باغ و گلشانه بخواست
گل گفت که با او بنه رنگم راست   دانا که گلابخانه را راه کجاست

هر مرحله که رخت بر داشته‌ام   از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز   گر چشم ز خویشتن خبر داشته‌ام

دی میشد و از شکوفه شاخ درست   گفتم شکوفه وعده‌ها این آن است
برگشت و بطعنه گفت ای دلداده   نشنید کسی که هر چه گفت بجست

ای عشق در آفاق بسی تاختیم   تا از دل و دلدار جدا ساختیم
آخر حق صحبت نگه داشت مرا   بشناس و همان گیر که نشناختیم

با موزه یاب در رود بدی رخت   تا خرمن بیاد بر داد و بجست
چون تیز شد آتش دلم کشتی مست   خاکش بر سر که او نه خاک در است

گر بنده دو روز خدمت را بگذاشت   نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر مدان گر دو که چشم که بدو   بیماری چون تو ناتوان و دلدار داشت

آن شب که دلم بزلف چون شست گرفت   عالم همه را نرگس مست گرفت
بس دل که کنون ز قهر در پای آورد   زین جنبه گران نگار در دست گرفت

ای

ای هجر که نهایتی نیست ترا   وی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزاران زاری   کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

ای صبر ز دست دل معشوقه پرست   این بار بدامن تو خواهم زد دست
کو بازم از آتش دل فشاند   واندر سر زلف یار ساکن بنشست

ای بر طلب چون لب سخن تلخی   واندیشه تبدل مزاجی تلخی
در جان تو از جهل مرکب مرضیست   عمر از علتش چرا علاجی تلخی

عمری باید گران بر رنگ آید نرخ   راحی بکف گران خجل گردد روح
شام همه شب‌ها بصبح انستن   صبح همه روزها خاص الصبوح

گل یکشبه گشت همین که گستاخ شود   در پیش تو دست بسته چون کاخ شود
خیز ای گل نو شکفته در شو بچمن   تا جامه دریده باز در شاخ شود

چون سایه بدو دیدم پیش روزی چند   در صحبت او بسایه او خرسند
امروز جواب آفتاب معلوم شد   کو سایه برین کار نخواهد افکند

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر   سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهانی بزمین   هیچ است و هم از زمین برآورد آخر

ای دل چه کنی بعشوه خود را خورسند　　پای تو فرو گل است این پا چند
بالغ شده بیر زبا گل بیوند　　چون طفل زانگشت مکیدن تا چند

ای روزی خصم بس خورد حشمت　　جز دولت قامت زنیزد حشمت
اندیشه پل کن که چون شاها　　انبا نشسته شد جمله زکرد حشمت

ازروز که جان نامه عشق تو بخواند　　دل دست زجان بشست و دامن بفشاند
وان مهر که خاص بدان اسودی　　ان نیز بقید [illegible] تو باد و نماند

شب یکه و قدح شراب صافی خوردم　　با همنفسی شبی بروز آوردم
وانروز جهان که بنا کام دو دوست　　در گردن رنج و درد و هجران کردم

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد　　چندی غم نا امده نتوان خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن　　امروز چه دانم که چه میباید کرد

یکباره مرا باد تب از پای نشاند　　بر یک یک موییم بخوری راند
چون سیم و زرم بر آتش تیز گداخت　　وان سیم و زری که بود بر خاک فشاند

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد　　یکدم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد　　بی تیغ غمش از زرد تو بیدرد مباد

دی طوف چمن کرده سه چاری خوش　　اهنگ حزین و پرده یکتا کرده
ان چون گل و سرو کرده او عاشق وار　　گل جامه دریده سرو حال آورده

خوی تو زدوستی چو دامن بفشاند　　نفرت که تا بروز هجرم بفشاند
گوئی که اگر چنین بمانی چکنی　　دل ماتم جان بداشت دیگر چه بماند

ای شب بنشین که از غمش خون خوردی　　چندین مخروش باش تا چون کردی
ار ای شب عشق دیر بازی [illegible] سیاه　　لیکن تو سپید کار روز آوردی

هرگونه بخدمت تو خورسند شود　　افاق بروحیش دری بند شود
وانرا که به بندگی پذیری یکروز　　شب را بچه حال خداوند شود

شد عمر و بپایان را چو او می نرسید　　وز نامه آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت بردیم　　دردا که بدامن مرادی نرسید

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم　　بردامن غم فشانده گرد دلم
چون دل اندیده بیالود غمت　　وا دا از دل فارغ تو از درد دلم

بو طالب نعمه ان جهانی همه مرد　　هر کز غم اینجهان نخو نخواره نخورد
هر طالب نعمه کو بدوری آورد　　از نام بدردامن عرش برکرد

این عمر که سرمایهٔ ملکیست نه خرد   چون بیخبران همی بسر باید برد
در عین چنین زندگیش از مرگ   روزی بهزار باری باید مرد

بس دور که چرخ و اختران بگذارند   تا مرد وشی چو بو الحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی   تا نام مردی و مردی آرند

آن نور که ملک یافت از روی تو فرد   از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلت پوشید   خورشید بنور جبه نتواند کرد

با بخل بجو بقایی پیوندست   گر قوت حکایتی کند خرسندست
وانک ز بلای بخل تو ده سالست   تا نخوری سیر میکند فرزندست

ای شعبه آنانکه نیکو بندست   شهری چو گلی بدوری بو بندست
نوبت چو بیار رسید تو سر گشتی   ای آن دوران بر که میگویندست

دست تو که جود در وجود آید ازو   سرمایهٔ تربیت وجود آید ازو
دستارچه آنکه بدستش خدمت کرد
تا هست بگشت بوی جود آید ازو
در مستی اگر بروخوابم شاید   از زیر که روی کس نمودست
ما که حکایت از لبش شنودست   گر جمله عاشقان جنت بوست

زلف تو از اندم که دلم بربودست   می دیده بد بند و از چه دل بگشاید

در منزل دل غم تو می آید و بس   در سکنهٔ جان غم تو می پاید و بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید   کو لاله که زین غم تو میزاید و بس

ای دل ز نهار دیده خون میزاید   عشقی که ز سلسله بجنباند
خوش خوش بدعای شب بیگل کارست   بنشین که بروز محنت بنشاند

عمری که تر و خشک من ان لب گذشت   وان مایه که کردی بدو سود گذشت
افسوس که روز بیغمی دیر رسید   پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

ای چون گل و چون نسیم از طبع نهاد   بیهوده ترا دادت بخل و کف راد
چون نسیم گی نه چو دل هرکس شاد   ای پرده دریده تر ز گل شرمت باد

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد   یکذره غمت بعمر جاوید ارزد
شکر ایزد را که از تو نومید شدم   وین نومیدی هزار امید ارزد

ای دیده و دل آیت بلا میخوانند   هشدار که در غمت بسی کردانند
این بار بشر اگر موافقت خواهی کرد
من هزار ز نو داده و دل داند

انروز که بنده خاک خدمت تو شد / بر خدمت تو هیچ سعادت بگزید
وامروز چو رنگ و رونق خویش شد / ابرام بجانه برو و امید ببرید

ان دل که غم تو دست بنهاد ببرد / باد از غم زمانه بیداد ببرد
وان دل که ز عشقت او فتاد از ببرد / جزم تر باده افرین باد ببرد

بیداد فلک پرده آزرم بدرید / بیمان جهان امید از جان ببرید
ای دل پس ازین کناره گیر و برو / کین کار مرا کناره نخست پدید

هر کو بهوا الفت بخواند چیزی / با او همه حال بماند چیزی
اخر پس از ان ازان بچیزی برسد / چیزی نبود هر که نداند چیزی

در عرصه ملکی که کسی بنشیند برد / تا چند هنر گر چو منی بگریزد
خورشید فراغتم فرو میرد / بو طالب نعمه گو که دستم گیرد

گر شعر در مراد می بگشادی / یا کار کسی ز شعر بودی دادی
اخر نبه چار قدمتم صدر جهان / از ملک جهانت حیله نفرستادی

ویروز که بر سرای عالی بودی / رمزی گفتم اشارتی فرمودی
گر همت بده ورنه در آن بنده جهانی / انکار که رمز آن سخن نشنودی

بی

بس رای که پای همتم بنماید / تا مشکل دیگر از فلک بگشاید
بس روز سپیه که از غلط پیش اید / تا از شب سنگ صبح یقینی زاید

شبها که ز شور وصل تو یاد کنم / تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شب هجر امانم ندهد / تا بار بروز وصل دل شاد کنم

ای دل بگذار عمر چون بیخبران / وامن بنشین ز روزگار گذران
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد / ایام که کرد و میکند با دگران

هر شب بت من بوقت بادسحری / دل باز دو سیتدم بصاحب خبری
دل با همه بیرحمی و بیداد گری / اید بر من بنشیند و زار گری

ان دل که تو دیده فکارست هنوز / وز عشق تو با ناله زارست هنوز
وان اتش دل بر سر کارست هنوز / وان اب دو دیده بر قرارست هنوز

ای عشق بجز غم رفیق دگر آر / وی وصل غرض تو ز سر اتش برآر
ای هجر لخته بریزم خونت / گر وقت امد و بریزد بر من بسرار

ای چرخ نفور از جفای تو نفیر / وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر
وی عمر گریزان ز نوام فتنه گریز / وی دست اجل نه دست غم دستم گیر

یکشب مه گردون برخت مینگرم　　وز رشک تو دیده خون دل میبارم
یکقطره ازان برخ زیبات چکید　　وین خال بدان خوشی ازان گشت پدید

شاها بخدا اگه ترا بگزیدست　　گر ملک چو تو خدایگانی دیدست
الا تو که لطف است که صد باره جهان　　روزان نگرفت و شبان بخشیدست

یکذره فلک از امید من بخشاید　　یک کار من از زمانه بر می باید
جان میکاهد غم تو میافزاید　　وز بخت من دگر چه در می باید

آن چهره که وصف او شنیدست　　بر چهره آفتاب و مه خندیدست
ماه نو عید دیده ام دوش بدو　　بر ماه تمام کس مه نو دیدست

خود عهد کسی کسی چنین بگذارد　　کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفای مردان که هنوز　　خاک در تو نشان رویم دارد

دل هر چه زند وید پسندید از تو　　وز هر دو جهان برید و ببرید از تو
گفتی که پسند دلت از من غم هجر　　دیدی که بعاقبت همان دید از تو

دادم بامید روزگاری بر باد　　نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد　　چندانکه ز روزگار بستانم داد

بادل

با دل گفتم که عشق چون روی نمود　　در دامن یار دست محکم زن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود　　گر معتمد صبر تو من خواهم بود

چون آتش سودای تو جز دود نداشت　　مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم　　چون بخت نبود کوششم سود نداشت

زان پس که وصال روی در پرده کشید　　واندوه فراق پرده بر من بدرید
گفتم که مگر توانمش دید بخواب　　خود خواب همی بخواب نتوانم دید

جان یکنفس از درد تو می ناساید　　وز دل نفسی بی تو همی ناساید
یکبار دگر وصل تو در می باید　　وانگه پس از ان اگر نمانم شاید

از چرخ که کامی بمرادم ننهاد　　وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
هر روز شه طغان تکین دادم داد　　هر روز شه طغان تکین باقی باد

عشقی که همه روز بپاید این است　　دردی که ز جان بستاند این است
کاری که کسش چاره نداند این است　　وانشب که بروزم نرساند این است

بلبل که زبان چرخ رازی بگشاد　　چون پای نداشت پای تا سر بنهاد
زان داد سخن همی نتوانم داد　　کالستن رازها نتوانم زاد

دست تو بسی چون ید بیضا بنمود   از جود تو در جهان جهانی بفزود
کس چون تو سخی نیست و نه خواهد بود   کو قافیه دال شوزهی عالم جود

زلف تو بفتنه باز بیرون آمد   این کار که وا که کی اینجا آمد
آرام دلش دور و دراز [illegible]   باشد که از فتنه فرو آرامد

گردون چو نشست و خاست می بیند   با خلق همان شیوه چرا نگزیند
چون بنشینی باد صبا برخیزد   چون برخیزی گرد ستم بنشیند

صدر چو تو جشن آسمان بستندی   خورشید بپایه تو بنشستندی
آنجا که تو دامن کرم افشاندی   از خاک بجز ستاره کس چیدندی

نه صبر بگوشه نشاند ما را   نه بخت بکام دل رساند ما را
چون باز ز پیش می براند ما را   کو مرگ که زین بار رهاند ما را

شاها چو تو در زمان نیامد [illegible]   بخشنده چو تو هیچ شاه بخشاید [illegible]
تا حشر چو تیغ و [illegible]   یک ملک ستان و ملک بخش آمد [illegible]

یاران بجهان چشم چو گل بگشادند   هر یک دو سه روز رنگ و بوئی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند   از بار یکان یکان فرو افتادند

سبحان عمی بپایان نبرم   لالا که از دود دگری میسکرم
آن شد که ستاره می شمردیم بروز   اکنون همه روز و شب نفس میشمرم

روی تو که شمع لاله زو در گیرد   گل پرده ز روی با تو چون بر گیرد
برخیز و بعزم گلستان موزه بخواه   تا چادر غنچه باز در بر گیرد

با گل گفتم که چون چمن بر گذریم   چون از همه باغ آرزوی تو بریم
گفت گل او را چو [illegible] در گذریم   آرزوی بقا برابر یکدگریم

بستم شب و روز و روز و شب [illegible]   تا خصم ترا چون کشم ای بدر منیر
هان تا ز قضای من نترسی [illegible]   هم گردن تیغ هست و هم سینه تیر

جان در تو باد کار دارد بشنو   و اندوه تو در کنار دارد بشنو
با این همه من ز جان بجان آمده‌ام   تا در تن من چکار دارد بشنو

نه در غم عشق یار یاری دارم   نه همنفسی و غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم   یا رب چه شکسته بسته کاری دارم

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد   وز دوست غمت زیر و زبر خواهم شد
و انگه ز لبش هزار شب بخوابی   گریان گریان بخواب در خواهم شد

سبحان

دل بر سر عهد استوار خویش است   دل در غم تو بر سر کار خویش است
از دل هوس هر دو جهانم برخاست   الا غم تو که بر قرار خویش است

تا رای تو از قدح بشمشیر آمد   گردو سمند فلک زیر زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزت میگفت   تا بارکه از ملک جهان سیر آمد

دی بزم می و عیش خوش و روی نگار   وامروز غم جدائی و فرقت یار
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است   جان بر سر امروز نهم دی بازآر

دی کرده وداع بر جناح سفرم   تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او میشد و جان نعره همیزد ز برم   کاهسته ترک باش که من در اثرم

دل سیر نگرددت ز بیدادگری   چشم آب نگیردت چو بر من نگری
وین در طلب که دوستر ز جانت دارم   با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو   در چشم تو خوارتر ز خاکی در تو
با اینهمه روز و شب بر آتش باشم   زان بیم که باد نگذرد بر سر تو

سیاره بخدمت سپرد خاک درت   خورشید که باشد که شود تاج سرت
شد هر دو جهان ببندگی تو مقر   چو ناکه به بندگی جد و پدرت

ای

ای دیده نه دیده اشک بیهوده مبار   دلتنگی من بس است دلتنگ مدار
عاشق نه تویی اگر گریستن کار تو نیست   کار من بیچاره بمن باز گذار

در مجلس انس ای جهانی ز تو سیر   یاد تو کنون نمیتوان برد دلیر
یکبار بگفت خامه نامت بغلط   بر گردن او نشست جاوید الگیر

اخر غم عشق از دل ما دور شود   وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکرکش گردون جو در آید باشد   فرمان ده گردون نشابور شود

زان پس که دل و دیده برین سر آمد   با عشق کی شوند و ایم ببر مد
صبرا نتوانی غم کارم نخوری   ای صبر نگوئی که ترا با چه خورم

ای دل بشبی که از غمش خون خوردی   چندین مخروش باش تا چون گردی
اری شب عشق دیر یارست و دراز   لیکن تو سپید کار زود آوردی

زین جور اگر گذر نتوان کرد مکن   در حال من ار نظر توان کرد بکن
بانیده زروی مردمی آشتی   یکبار دگر اگر توان کرد بکن

ای دل ز غم عشق بهر دشواری   آسان آسان برده بدر گو آری
در عشق اگر نیست بکامت کاری   اندی که بکام دل یاری باری

زلف تو مصاف عود و عنبر شکند   لعل لب تو نهال شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید   و آنگه دو سه روز خویش را بر شکند

با دلبرم از زبان باد سحری   گل گفت چه با چمن درنگری
گفت ایم اگر تو جامه بر خود دری   چون رنگ آری بخند بیرون بری

گر دل کنم یار گیر دی بگسستی   با دامن کار گیر دی بشکستی
با عمر همی دهد قرار همه کار   گر عمر قرار گیر دی بگسستی

ای شب چو ز نالهای من بیخبری   بر خیز کنون چند کنم نوحه گری
ای روز سپید وقت آمد که مرا   از صحبت این شب سیه باز خری

چون روی ندارد که بروی تو نگرم   باری بسر کوی تو بر میگذرم
در دیده کشم بار زروی رخ تو   گردی که ز کوی تو بدامن سپرم

در هر طرفی اگر چه یاری دگر است   و اندر هر گوشه غمگساری دگر است
در سر ز غمت مرا خماری دگر است   معشوقه توئی و عشق کاری دگر است

گفتم که بهر قطعه مرا هر باری   از خواجه بتازگی بر آید کاری
دوران شماتت ای برادر باری   ما را بچه با رنج خدمت کاری

ای دل بنشین بعافیت کو آری   تا باز نکنی مراد در کاری
از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست   من سیر شدم ز جان شیرین باری

روزی که بخدمت لب تیره برم   میگویم شکر و باز پس می نگرم
بنگر که ز غم در چه خون جگرم   تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زلف تو دلم برد و ز جان در خطرم   گیرم که زنم پی بزلفت ببرم
باری دمی از زیر کله بیرون کن   چندانکه ز دور در دل خود نگرم

چون چنگ خوشم بعمری ار بنوازی   هم در ساعت پرده خواری سازی
زانکه چو تار کرد گوه غم تو   چون تار گسسته اش برون اندازی

زین رنگ بر آوردن نو نو ز فلک   خون شد دلم و نیافتم غور فلک
در جمله گریز نیست از جور فلک   تا رخت برون برم از دور فلک

مسعود غزل مست نیشابوری   یکدم چه بود که مطربی بگذاری
زر بستاند ارزرگی برداری   ما را کلی و باقی در بواج آری

رای تو که آفتاب فضلست و هنر   گر باکند نیشب از نیلوفر
تا گرده برد تمام رای تو گذر   از آب نجاست برافزاید سر

ای رای تو آفتاب و ای کلک تو تیر وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
واقف همه علمها بجز غیب خدای داری همه چیزها بجز عیب و نظیر

امسال درخت بخت من بار آورد چرخ این شبه شمه بروی تیمار آورد
زان روی بروم این قدر کار آورد تا دشمنم از دولت بیدار آورد

گر همت من دل بجهان بر ننهدی طبعم بذخیرهٔ گنج گوهر ننهدی
ور بخت بکوم قدمی در ننهدی جود کف من جهان دیگر ننهدی

منصوریه هرگزت در آمد بضمیر کاید بدرت موکب میمون وزیر
هین کوکب غنچه و گودست هوس گو دست چنار گو بیا دست بگیر

ما بهنه غم با که گذاریم آخر زین غصه دمی باکه برآریم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد تنها همه عمر چون گذاریم آخر

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو وز دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شده از من و من زارم ازو دل پر ز هزار درد دل دارم ازو

اعجز تو چون روی بخون تر دارم در عشق نه هیچ روی باور دارم
بر دار زروی پرده ده بس ازین من پرده زروی راز دل بر دارم

دم

دلبر زجفا و مهر یکسر بگذشت تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زو قدم بر آتش دارم بگذاشت مرا و آب از سر بگذشت

آیا که مرا تو دست گیری یا نه فریاد رسی بدین اسیری یا نه
گفتی که ترا به بندگی نپذیرم خدمتگارم اگر بپذیری یا نه

بر گسسنک قناعت از عیاری داری از نیک و بد جهان کناری داری
ور با همه کس اگر خلافی که رود در کار شوی دراز کاری داری

سودای تو بیرون شده یکسر ز سرم وز کوی تو بربد خسرو در بگذرم
دست کرم تو باز در کوفت درم تا با سر کار برد بار دگرم

سلطان غمت بنده نوازی نکند تا خواجه هجر ترکتازی نکند
از دولت وصل تو نشانی باید تا شحنه غم دست درازی نکند

تسلیم چو بر حادثه پیروز شود هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سان که بود چو حالها گردان است روزی شب آید و شبی روز شود

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت چشم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون رنجشم رنجه مدار هجران تو این مهم بجان باز گرفت

ایدت جفای تو چو زلف تو دراز   وی سببی گرفته با ازمن باز
وی دست راستین برون کرده بعهد   وامروز کشیده پای در دامن ناز

ای دل بخریدی دم ان شمع طراز   وی دیده حدیث کردی آغاز
ای عشق کهن ناشده نو کردی دست   وی محنت ناگذشته آوردی باز

بر جان منت نشست دی دلسوزی   بر وصل تو ام نشست شبی پیروزی
در عشق کسی لبو بدین بد روزی   وای از من مستمند هجران روزی

از ارزوی خیال تو روزی در از   در بند شبم با دل پر درد و نیاز
وز بخوابد همه شب این شمع طراز   میگویم که بو که روز اید باز

دل درخور صحبت دلفروز نبود   زان بر من مستمند دلسوز نبود
زانشب که برفت و گفت خوش باد شبت   دیگر شب محنت مرا روز نبود

اخر دل من بوصل پیروز نشد   شایسته صحبت دلفروز نشد
دردا که بعشوه روز عمرم ز غمش   شب گشت و شب فراق او روز نشد

ای ماه زسودای تو بر آتش تیز   چون سوخته گشتم اب رویم بمریز
چون چرخ ستیزه رای بر من مستیز   من در تو گریختم تو از من مگریز

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند   در غنچه نهفته ناز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند   از شرم رخت ریختن اغاز کنند

از انکه خرد مصلحت اموز شود   کی در غم عید و بند نوروز شود
هر شب که بعاقبت بدو روز شود   عیدی شمرد که روز نوروز شود

روزی که خرد سر رشک رنگین ریزد   اندیشه چگونه رنگ شعر امیزد
ترا از رخ افتاب هم بگریزد   چون سایه ایزد از جهان برخیزد

چون صبح برامد بجهان افروزی   معشوقه نگاه رفتن ارد لسوزی
میگفت دگری که با من غم روزی   صبحا زشفق چون شفقت ناموزی

رای تو که صبح ملک انگیزد   در حادثه چو رنگ قهر امیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد   ارام طبیعی ارزمین برخیزد

گر در طلب صحبتم ای شمع طراز   دوش امده گرد بایت از راه دراز
امشب بر من بیا ای تا بانگ سحر   چون امده بر دست همی باش نیاز

چشمم ز همه جهان فرازست اکنون   وین دیده بدیدار تو بازست اکنون
گفتا به همه جهان مجازست اکنون   مارا بجمال تو نیازست اکنون

باغی است چو نوبهار از رنگ خزان — عیشی که بعمر با توان کرد از آن
یاران همه انگشت زنان گرد زان — من در غم تو نشسته انگشت گزان

دل شادی وصلت ای شمع طراز — با صد شب هجر بیش گفت است براز
تا خود پس ازین زین همه شبهای فراق — با روز وصال کی غمی گوید راز

گر یکشبه وصل تو ام آواز آرد — یکساله فریبش فلک آغاز آرد
صد روز از آن که میکند درم بهم — گردون فلک شبی از آن باز آرد

ای دل ز سر نهاد پرواز مکن — انجام نگر حدیث آغاز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن — خود را و مرا در سر این راز مکن

زان شب که بروز برده ام با تو براز — روز و شبم از غمت سیاه است و دراز
پس روز خجسته که با تو شب خواهم کرد — تا با تو چنان شبی بروز آرم باز

هر روز شه ای برده سپهر از تو هراس — هر ساعت کس گرده زمین بوس سپاس
زیرا که کنی بخنجری چون الماس — از هیبت فلک بکرمان چارده طاس

تا یم ویل گنبد دیرینه الماس — چو بنده ز رخنه چو مو اندر طاس
آگاه نه از منزل امید هراس — سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

دی درویشی برابر باسم نفسی — میگفت که در جهان نماندست کسی
در گوشه چرخ هاتفی گفت خموش — بر طالب نعمه را لقا باد بسی

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد — لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

روزی که کشم هجر ترا بر دل خویش — گویم که خم تن زنم اندر آتش
هان دامن عافیت کشیدم در پای — عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

عدل تو چو سایه بر ممالک بفکند — کان ماند بس که از غمت نخروشند
چون می نوشی که نوش بادت گوید — خورشید بباده و مشتری می نوشند

ای گل گهر زاده چو در گوش تو کردی — در سایه ابر ترک شب پوش کنی
آن کت ز چمن یار برون کرد انجات — امسال چه خویشتن فراموش کنی

شبها ز غمت بستکنم باید بود — ور بخت تو بر آتشم باید بود
پس روز دگر تا بغم گور کنم — با این همه ناخوشی خوشم باید بود

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش — بر چهره بساد داده چشمش خوش خویش
بنمای بمن تو از رخ مهوش خویش — هان تا بزنم آب تو در آتش خویش

ای فتنهٔ روزگار شب پوش منه   وابدالا تراغاشیه بر دوش منه
زلفی که هزار جان ازو در خطر است   از چشم بدان بترس و بر گوش منه

ور سایه او زلف مشوش که تراست   ای بس دل سرگشته غمکش که تراست
بسپر دل و غم مبیده و فارغ میرو   دور از دل من زهی دلی خوش که تراست

دوش از کف عشق آن آیت عشوه فروش   تا روز می طرب همی کردم نوش
وامشب من و صد هزار فریاد و خروش   تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش

واری بجهان زباده از حصه خویش   در باقی کن شکایت و قصه خویش
تا کی زپی شکم بدر ها گردی   بنشین و بخور طعام ذا غصه خویش

آنکه که گفت ضامن ارزاق آمد   وانی که درت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ارچه بوجود   اول حسن علی اسحق آمد

با خاک برابرم زبی سنگی خویش   وز دل خجل زردوام و لتنگی خویش
یارب بدهم شرم زبی شری خویش   تا باز رهم زننگ بی ننگی خویش

تا دست طمع شستم از عالم خاک   از گردنانه دامنی دارم پاک
امید بقایکی شد و بیم هلاک   من چون بجهان نمردم از مرگ چه باک

حامی جهان

حامی جهان زجور افلاک برفت   بنیاد نظام عالم خاک برفت
ان زهر زمانه را چو تریاک برفت   ان رفت و از جهان سعادت پاک برفت

ای مسند تو قاعدهٔ دولت کل   خصم تو زغربت است دست خوش ذل
بیقدر چو خار باد و کم عمر چو گل   چون آب عزو شان ذلیل کوی چو پل

ای گوهر تو خلاصه عالم کل   باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان   چون لاله بد اندیش ترا سوخته دل

من غره بگفتار محال تو شدم   زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که ازموده صد بار ترا   هم باز بعشوه در جوال تو شدم

آخر شب دوش پیش تو ای شمع چگل   بگذشت و گذاشت در غم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز سپید   در بند تو بنشسته و برخاسته دل

ای مهر خداوند فریدون فر فال   وا داده عطیه آفتاب صد سال
مخمور و من مست و آنکه بچه حال   در کار ری کن سه قدح مالا مال

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم   اسبمه سرم پای بگل باد دلم
در دست غم اسیری از دست دل آه   چونانکه منم اسیر و غم باد دلم

گنجینه نهان از دل بی‌حاصل خویش   با صبر پناه بردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که سرگشته شوم   گردان گردان شدم بکام دل خویش

پایی نه که در هوای تو در گل نیست   راهی که بکار تو بران مشکل نیست
القصه ز هر چه نام شادی دارد   در عالم عشق جز غمت حاصل نیست

زین عمر به تعجیل دوان سوی زوال   واه که مراهی که اید به خیال
ورشتی اید زخون دل میلا میل   طشتی اید زخون دل مالا مال

در کوی غمت هزار منزل دارم   وز دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو سخت کار مشکل دارم   دل تنگ بدید و صد غم دل دارم

از مشرق دست گوهر ال نظام   ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر کان خداوند کرام   بخشند ز هر مه نوی زهر تمام

تا چند مرغ جان همی دانه ز دام   راهش بجا نیست و راهش بجام
با اینهمه ما و می و معشوق مدام   در مصطبه پخته به که در صومعه خام

پر شد ز شراب عشق جانان جام   چون زلف تو در هم زده شد ایام
در عشق تو این بس مراد و کام   گر جمله بندگان نویسی نامم

خویش خویش چو مرا غم تو در دام افکند   وز دست فراق و پای ایام افکند
ای دوست بدین روز که دشمنت مباد   من سوخته دل را طمع خام افکند

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت   عهدی که خریدم از جهان و مه رفت
پیش از بر آنکه آفرینش بشتاب   این سبزه عافیت رها کن رمه رفت

پای تو اگر چه در وفا محکم نیست   وز دست تو هیچ کرم امر هم نیست
با اینهمه از غمت گریزم هم نیست   دل بغم دار گر تو دل بغم نیست

ای سایه آنکه خاک آن هست قدم   تا چند ازین ملک چو کوری بدوم
بگرو به کن این کار که سبلت و سیم   ملک است نه بازیچه ذو الملک عقیم

آن صبر که حامی غمست از غم تو   موی نبرد ز عهد نا محکم تو
وین وصل که قبله ادست در عالم عشق   از کم شدگان یکی است در عالم تو

شکر ایزد که خسرو عنف اقلیم   انشاء مبارک قدم آن ذات کریم
از آتش فتنه برکران شد چو خلیل   وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

بختی نه گر و نصیب جز غم یابم   دوری نه که در جهان دو همدم یابم
شادی نگر از جهان برون است از آنکه   هر چند که بیش جویمش کم یابم

چون روز علم بجاست ماند   چون یکشبه شد ماه بجاست ماند
تقدیر بعزم تیز کامت ماند   روزی بعطا دادن عادت ماند

ای زر

ای زیر همای همت چرخ مدام   کبک از نظرت گرفته باباز آرام
اقبال ز شاهین و کبوتر ز ایام   سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام

جانا لبم از شراب غم خشک مکن   چشم ز سر شک هیچ دم خشک مکن
در عشق گران رکاب کبری دارم   زنهار نمدزین ستم خشک مکن

انم که ندانم نه وجود و نه عدم   دانم که ندانم ز حدوث و ز قدم
می دانم و مطرب و حریف و همدم   عیش و طرب فزون و هشیاری کم

اندیشه انتقام چون جزم کنیم   قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ ستیزه گر اگر رزم کنیم   گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

رفتیم چو نبود بیش ازین جا و مقام   هر چند بنزدیک تو بودم ارام
کس را بجهان مبادی ای سیم اندام   رفتن نه باختیار بودن نه بکام

در واکه ز شادی فروشد دم در دم   برگشت و کنون گذشت پیمانه غم
دشواری بیش گشت و اسانی کم   وین ماند ز عالم که دریغ عالم

با یار

با یار مرا روز و شبم در گذرفت   زاری و فغان ولا به هم در گذرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در گذرفت   تدبیر درم کن که دمم در گذرفت

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد   اشکم همه خرده در میان میدارد
جان بی تو کنون فراق تن میطلبد   دل بی تو کنون ماتم جان میدارد

ای دل طمع از آن همه سر گردانی   نومیدی بود در میان پیدا نی
این کار نه بر امید آن میکردم   باری تو که در میان جانی دانی

ای دل تو برو در پی جانان میباش   ساعت ساعت منتظر جان میباش
ای تن تو بپا بندیم هجران میباش   جان میکن و خون میخور و حیران میباش

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد   تا حشر سعود را قران بی تو مباد
اسایش جان ز قسمت جان بی تو مباد   مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

تا خرمن از از دولت پیمانه است   نزدیک تو جز حدیث ما افسانه است
خوش باش که یک بنده مراد رخانه است   در سنبله سپهر اگر یکدانه است

گر دوست مرا بکام دشمن دارد   یا سوخته از دل سوخته خرمن دارد
کو در گذرین جفا فزاوان بنشست   آن زشت غم که بر دل من دارد

ای دل چو غم تو بد چرخ کهن   چون کار ندیدگان مشو پا سر و بن
با عشوه کودکانه میخز سخن   با تن زن و عاقلانه صبری میکن

ای دل چو نمی نهد سپهر گردون   نتوان بخروش و زور بخت آوردن
بر من چه بود جز تکیف خون خوردن   دیگر بچه حکم و لاجه د انم کردن

روی تو بدلبری جهان میگیرد   زلف تو بزره گری دران میگیرد
جز عت بزبان دل میبندد   لعلت بشکر طوطی جان میگیرد

افسانه که آنچه میتوانی بکنی   زین بیش بجز این دریغ ولا بکنی
اندر رمه فدای گرگ امد گرگ   هیهات اگر تو شبان شبانی بکنی

آنکس که همه کار جهان او راند   وانکه چیش که نزد خویشتن خواند
با آنکه همه خلق نامم دانند   تا مردم اگر کی نشانم داند

زینسان که مرا عشق تو میرنجاند   گر بیحکمی نداند ایزد داند
یکدم ز دون از پای فرو ننشیند   تا بر سر آب و آتشم ننشاند

ای دل باری که سر بسر کردنی است   با زیچه غمزه اش لشکر شکنیست
سودای لب چنین کسی نتوان پخت   با خویشتن آی این چه بیخویشتنی است

با چرخ همیشه همعنان رانده   باه غبار مرکب افشانده
ادم پدر ستم و بدو محرم نیست   زانست که تو برادرم خوانده

گردون که بحیله سر بنامت بکشد   با خون دل آرایش جانت بکشد
وانگاه دلش زغصه خالی نشود   تا غارت جان و خان و مانت بکشد

مائیم صراحی و شراب روشن   مرغ دو و نان چند و ریشان دو سه تن
در میوه و ریحان قدری سیب و سمن   برخیز و بیا چنانکه دی سوی تو من

گفتم زفراق یا سمن میگرید   این ابر که زار و در چمن میگرید
گل گفت که چون خویشتنم بر شکنم   بر خنده یک هفته من میگرید

شمشیر تو با خصم تو بیجان بکشد   تا ملک عراق چون خراسان بکشد
اسب تو ز تا قاق فرو ماند   تا پیش در خلیفه جولان بکشد

انکو بمن سوخته خرمن نگرد   رحم ار دو اگر بچشم دشمن نگرد
انزاکه بعشق رغبتی هست کجاست   تا رنجه شود نخست در من نگرد

صف زد چشم بهار پیراهن گل   ابر آمد و بر گرد نزد دامن گل
با اینهمه جان نمیزند اندر تن گل   گر تو بچمن در آئی ای خرمن گل

بفر و حشمت بجهان بازخرم   از زر آن بفر و حشم گران بازخرم
یاری خواهم ز دوستان ایدلبر   تا تو که ترا ز دشمنان بازخرم

عیسوز تو خرمن شکیبائی من   تا کی نهم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من بازمزن   من دانم و اشک لعل دامن دامن

لایق بجهان شاه جهانی باید   زین جمله دهی جمله ستانی باید
زین طایفه امن ادمی ممکن نیست   اینها همه گر کند شبانی باید

با دل گفتم چو یار نافرمان است   این صبر هوس بکشتن پایان است
دل گفت نفس مزن که تدبیر آن است   هم بکشتن این هوس که نتوان زان است

هستم دل خویش گرد هانت اندیشم   یا هم تن خویش گرمیانت اندیشم
یا دم نایدز سر بجان و سر تو   لالا که زخاک استانت اندیشم

بازیچه دور اسمانم چکنم   سرگشته گردش جهانم چکنم
از هر چه همی کنم پشیمان گردم   اما چکنم که تا بدانم چکنم

زلف تو بدستها برآورد کنان   هر جان و دلی که یافت در شهر فغان
زان پیش که دستار که نتوان داشت   روزی دو سه در زیر کلاهش پنهان

رش

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی   وز دیده بجای اشک بیرون نشوی
چون نیست امید انکه به گردد کار   ای دل پس کار خویشتن چون نشوی

بر آتش هجر عمری ار بنشینم   بر خاک درت هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم   در آب همه خیال رویت بینم

نه دل ز وصال تو نشانی دارد   نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه داشت بتو   و اکنون بهزار حیله جانی دارد

گر شرح دهید هم که عالم چون است   یا از تو مرا چه درد روز افزون است
پیداست چو روز نزد هر کس که ترا   با این لب خندان چه دل پر خون است

شادم بتو گر فلک مرا نیم نخند   و آنچه از تو بجان است یقینم نخند
اکنون باری دست من و دامن توست   گر چرخ سرادر آستینم نخند

گر دوری تو حال ناموافق زان بود   کین تعبیه هجر درد پنهان بود
امروز رهی شکران نتوان بود   کاز روز وصال هم شب هجران بود

هم توسن چرخ زیر زین را شاید   هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید   هر دو زنه طغان تکین را شاید

تشریف هوای تو بهر جان نرسد   ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
درمان طلبان زدرد تو محرومند   کین درد بطالبان درمان نرسد

وصل تو اگوار

وصل تو که ازسنگ برون میاید   درکوکبه خیال چون میایی
با وصل همی گوید ازین رنگرزی   من میدانم که بوی خون میایی

این طایفه کرمروت آئین نکنند   زینان نه بس انکه نکراوین نکنند
رفت انکه بنظم شعر را جان کردی   امروز بشعر هیچ تحسین نکنند

درملک چنین که وسعتش میدانی   با شعر چنانکه روز وشب میخوانی
ایم بیندارشکایت بی نانی   کو مجددین بوالحسن عمرانی

با انکه غم عشق تو از من جان برد   وان جان بهزار درد بیدرمان برد
تا دست رسی بود مرا با غم تو   انگشت بهیچ شادی نتوان برد

ای چرخ جرایت بلا خوانیی   برکس قلم زعافیت رانیی
چزی بدهی که باز بستانیی   ای کوزکبود خود جز این دانیی

هم ابر بدست درفشانت ماند   هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند   هم ژاله بباران کمانت ماند

همواره چو بخت خود جوانی بادت   چون دولت خویش کامرانی بادت
اُمی مایه زندگانی ازنعمت تو   ای شربت اب زندگانی بادت

بخشنده که چشم عاقبت بین دارد   مخور دون وست خفتن ایمن دارد
تا جان دارم بدست برخواهم داشت   تلخی که هزار جان شیرین دارد

شخصی دارم زنده بجان دگران   عمری بهزار درد و محنت گذران
جان برلب و دل برآتش نگران   دور از لب و دندان شکر بخران

تا حادثه قصد ال عمران کردست   کس نیست که ان حدیث احسان کردست
احسان زکسان بوالحسن بود کر   کو هیچ کسانش روی پنهان کردست

ان شاه بحیب کفش کردانگشت   انکس که زرد خزانه ات ازمال تهی است
سیمت زکل چه طلب ورنه ازو   سنگ واندو کفش کر که درانبان چیست

دل در غم تو کر مثل جان ببرد   سر در نارود بصبر و فرمان ببرد
زان بیترسم که عمر کوتاه دلم   این درد دراز را بپایان نبرد

ای طمع دل از وصال جانان بگسل   سررشته ارزو بدندان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تن تو   از بهر خدا علایق جان بگسل

هستم ز تو ای عهدشکن دل‌آشفته   وز دوستی تو با جهانی دشمن
گیرم بنوازی من و دامن تو   چون آن کردن دست غم و دامن تو

با آنکه غم از دلم برون می‌نشود   از تلخی صبر دل زبون می‌نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارم   این دیده که از سرشک خون می‌نشود

من دل بجز از تو کس با ساقی ندهم   چیزی که گران خریده‌ام ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش   وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

دلبر چو زمین توت روان بار افگند   دل صحبت من بدان جهان بار افگند
صبر از پی دل هم شد یا او ولیک   روزی دو سه از برای جان بار افگند

چون دست غم تو دامن من گیرد   گفتم غم جان کو که دامن گیرد
از دوستی تو من نگردانم روی   گر روی زمین بجمله دشمن گیرد

منزل دور است و روز بیگاه ای دل   ره مبر انتظار همراه ای دل
بشتاب که منقطع فراوان هستند   زین راه دراز و روز کوتاه ای دل

کسری که کمان عدل او کرده بزه   حاتم که ز کان بجود بگشاده گره
رستم که کمر ز خود کردی چو زره   بر روز شه از هر سه ورین هر یک به

دی

قومی که درین سفر مرا همراهند   از تعبیه‌ها و کم آگاه هستند
با ما نیکو نشینم و آسان میگویند   نقش آن آمد که نقشبندان خواهند

رنجی که مرا ز هجران آن ماه آمد   کوه که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب   هان ای اجل از نزده گاه آمد

با بخت دراندم امروز پگاه   آن لاغری که دار منش از بر راه
گفتم که چو من نیست طبع یاری خواه   چندانکه ببوم از مسلمانان گاه

با رو رخ خوب تو ای روی چو ماه   از روز و شب جهان نجوم آگاه
بنمود چو چشم بد فر دولت او را   شبهای فراق تو مرا روز سیاه

ای نحس چو مریخ و زحل بیگه و گاه   چون زهره غرور و مشتری عز و بجاه
چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه   غدار چو آفتاب و نمام چو ماه

من بنده که کم از سگ کویت باشم   این بس باشد که مرح کویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز   واجب باشد که پیش رویت باشم

باد سحری که در بکویت دارد   زان بوی بنفشه زار مویت دارد
در پیراهن غنچه میخندد گل   از شادی آنکه رنگ رویت دارد

[illegible]

با دل گفتم گرد بلا مپسوئی / بنشین که نه مرد عشق آن ره روئی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند / ان دولت شد که دست و پائی زدمی

ای نسبت تو هم به نبی هم بولی / عمر ابدی بادت و عز ازلی
باقی بوجود تو بس از پانصد سال / هم گوهر مصطفی و هم نام علی

عمری جگرم خورد ببد خوئی چرخ / یکروز فتنه داد و بخوئی چرخ
اورد و بدست جور رنجم داد / بازهره گرفت است مرا گوئی چرخ

خورشید ز روشنی برایت ماند / گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جانگزایت ماند / فردوس بعرصه سرایت ماند

گفتم که نثار جان کنم گر آئی / گفتا بر خم که این همی نمائی
تو زنده بجان دیگران می باشی / از کیسه خویش چون فقع بکشائی

من زلکه خود بکوی تو می بستم / میل دل و دیده سوی تو می بستم
گر جرم همه روی زمین میدارم / اخر نه جان بروی تو می بستم

پائی که مرا نزد تو بد راه نمای / دستی که بدان خواستمی زلف ربای
ان پای مرا چنین بشکند زدست / وان دست مرا چنین بشکند زپای

اگر نه

گر بنده زباب می بترسد شاید / مکتوب تو هم دلیر می نماید
اخر دو سه خدمتم از ینسو باید / باید که یکی جوابم از انسو آید

زلف تو که در فتنه گری می ساید / از غارت جان دمی نمی اساید
وای از شب زلف تو اگر کار اینست / پس روز قیامت که جها زا زاید

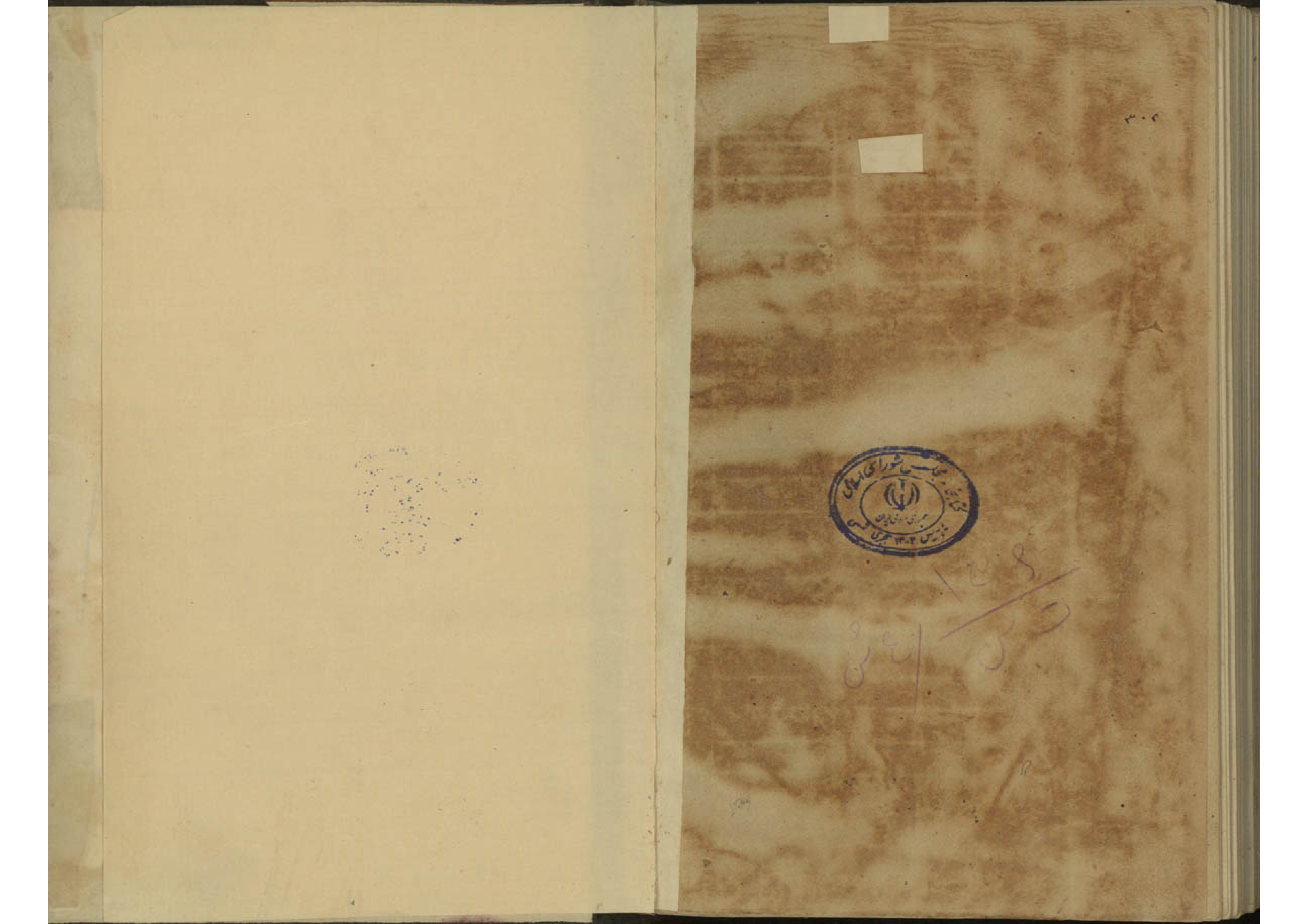
هجران تو چون دوش من درگذشت / بنشست و بهای های بر من بگریست
گریان بر وصل شد که تدبیر تو چیست / تا چند بجان دیگران خواهی زیست

گر من زغم فلک شکایت کنمی / هر چه او کندی جمله حکایت کنمی
عیبی است که دست من بدو می نرسد / ورنه همه شهر او کفایت کنمی

ای ماه نهم بر نهاده اختر / جائی که همی رخ نمائی اخر
چون جان بلطافت و چو ماهی بجمال / جان من و ماه من کجائی اخر

گر در همه یک نکوئی کنمی / صد گونه جفا و زشت خوئی کنمی
گوئی که برغم و حسن خرابد بو
داری سر آنکه هر چه گوئی کنمی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب الوالی [illegible]
کتبه عبد الله ابن علی احمد اللهم اغفر لکاتبه ولوالدیه ولمن نظر



۳۰۲
مجلس شورای اسلامی
۱۳۰۲

